زده سر راه برو بگرفت شاپور بعد از هرمانی نیزه انداخت به

بان سرمیدان وکرکس ... دوانیده تیغ بر شاهزاده زد و شاهزاده سپر فراخ دامن بحبت

تن بسر در آورده تیغ را رد کرده و دست بر قبضهٔ شمشیر برده الف تیغی از نیام کشید

زد بر سرش که بر سپر بسر داشت تیغ که بر سپر آمد بحیثم زدن بته تنگ مرکبش رفت یا

یک از دو با صورت چون این حال دید هی هی گفته رسید و تیغ بر بدیع الملک انداخت

بدیع الملک او را نیز بهمان تیغ بدیگری رسانید پسر ملک نریب بهرام بن نریب رسیده تیغ

بر بدیع الملک انداخت بدیع الملک او را نیز بهمان اسپ اجبار ملک نریب چون چنان

دید نهیب بر سپاه زد که مگذارید که این خداپرست از میان بدر برود دو بیست هزار مرد

یکباره بر شهزاده ریختند شاهزاده نیز مانند شیر بشرزه در رمهٔ گوسفندان در آمد و از

تیغ خاراشگاف گران را چون خیار بزیر قلم میزد لشکر شاهزاده نیز از جا در آمد جنگ

مغلوبه در پیوست همه روز مغلوبه ماند چون شب بر سر دست در آمد بحکم

داود ناطبل آسایش بنوازش در آوردند لشکرها فرود آمدند و ملک

کریان و باول بریان داخل بارگاه شد بیاد فرزند و سپه سالاران که

نریب را عیاری هست ملک اردوان کو بنهایت شجاع و عیار بی بدل

زاری نریب بسوخت گفت شهریار اکرام عالی باشد این خداپرست را

گرفته بخدمت شما بیاورم ملک نریب چون این سخن بشنید گفت اگر این

را بیاری من دختر خود بتو میدهم اردوان عیار زر او طلبیده روان

شاهزاده را بیهوش کرده در پردهٔ گلیم پیچیده راهی شد صبح بود که بحرم

و محرا کرد شاه گفت بگار یکه رفته بودی کردی گفت باقبال شما و

پس گلیم را گشوده نهاده ملک نریب فرمود تا بند سخت بر

نهاده بهوش آوردند شاهزاده چشم ... ضبط الله در بارگاه زمرد

حال چیست بطریق اهل اسلام ... بادران کفار از زره شدند ملک

نریب ثانی بر سید کرد شاهزاده لعنت کرد ملک نریب را بد آمده حکم کرد که جلاد

و سرش را از قلعه بدن بردارند جلاد بر سر شاهزاده آمده قایم شد و تیغ را

گفت بست حکم سلطان کند فریاد بر جلاد چیست تیغ را دو دانه بلا شد طوبی بر چیا

شاهزاده در دل خدا را یاد کرد و التجا بجناب قاضی الحاجات برد و درین اثنا آواز آمد
که در بارگاه بلند شد تا یاران میگفتند که می آید که یک ماه نازنینی داخل بارگاه شد
یاران کفار که آن نازنین را دیدند همه واله و شیدای او شدند شاهزاده سر بالا
کرده نگاهی کرد زنی را دید که نهایت جمال دارد و از بوی دهنش دماغ تمام اهل مجلس
پراکنده بود باز شاهزاده از یکی پرسید این زن کیست که به پهلوی زمرد ثانی نشسته
گفتند طیفون جادو است که بادشاهی ملک نریب از جهت اوست در خدمت پیش پدر خود رفته
بود که سامره جادو خانه دارد و دو بست هزار جادو همراه دارد و نگاه طیفون که بر شهزاده بدیع الملک
افتاد جوانی آفتاب طلعتی دید و رفت از کار پرسید از ملک نریب که این جوان کیست نریب حالات
را باز گفت جادو گفت من این را در بند نگاه میدارم نریب دیگر نتوانست که سخن گوید گفت خوب
باز گفت که خداوند زمرد ثانی پسر زمرد باختری از دست حمزه مقهور و زبون گشته بجا پناه آورده است
فکری باید کرد گفت درین ولا حضیانی از جهت تو طیار کرده ام که ابدا پوشیده جنگ کنی مغلوب
نشوی بعون ملک غالب باشی رفتم و خفیان را جهت تو بر دستم این گفته بر زمین غلطک زده
شکل عقابی گردید شاهزاده را به پنجه گرفته پرواز کرد نگهدار تا برسیم رستم ثانی نو
جوان همه جا رفت تا بدامن شفق کوه رسید و دید که لشکری هزیمت خورده می آید سر راه بر ایشان گرفت
یاران چون رستم ثانی را دیدند سر فرود آورده حقیقت حال شاهزاده بدیع الملک را بعرض رسانیدند
که شب از دوران برده ما هزیمت خورده می آییم شاهزاده ایشان را همراه گرفته به نشیب کوه خیمه
زد خبر از جهت ملک نریب آوردند که انیست رستم ثانی ربیع الملک نوجوان رسید ملک نریب خود بجای
از جنگ بدیع الملک داشت درین اثنا خبر آوردند که پسر خان جادو می آید نریب نهیب داد تا سالاران
باستقبال جادو رفته با عزاز آوردند پسر خان جادو پای زمرد ثانی را بوسید و خفیان جلا و را حواله نریب
کرد و اجازت رفتن خواست ایشان تکلیف مهمانی کردند جادو قبول نکرد و گفت مارا حکم جادو سامره
این گفته بر یک جانب زده بدر رفت [illegible] را پوشید چون شب بر سر دست در آمد
نهیب داد تا طبل جنگ را بنوازش در آوردند رستم ثانی هم لشکر را حکم داد تا نقاره نواختند چون
شب آخر شد عالمتاب سر از دریچه فلک اخضر بدر زد هر دو لشکر قلب و جناح و ساقه و کمین و کمینگاه بر
آراستند ملک نریب گرگ را بمیدان تاخت و مبارز خواست رستم ثانی ربیع الملک نوجوان مرکب
راهی زده سر راه بر نریب گرفت بعد از هم زبانی بجنگ نیزه در در آمدند چون چند طعن نیزه در یکدیگر

زد و بدل شد کاری به میره [illegible] سا ختند نیزها حلال شد ند انداختند تیغها از نیام کشیدند یار
آمدند بعد از حرب و ضرب بسیار روایت قضا زخمی بر سر شاهزاده رسید زخم را از رومال بسته بر جنگ
میکرد و اورا نیز رحم رند میسر نشد از باعث خفیان تیغ اثر نکرد و لشکر اسلام چون شاهزاده را
دیدند یکبار حمله بر لشکر کفار زدند و هر دو لشکر بر هم آمیختند جنگ مغلوبه در گرفت هنگام
از در زخم بر شهزاده غلبه آورد تیغ را به نیام کرد و دستها را بگردن انداخت مدهوش شد مرکب
از رزمگاه بیکطرف رو برداشته بدر رفت اما اینجانب چون وقت مغرب شد لشکر اسلام
نعره ربیع الملک شنیدند گمان بردند که کشته شد هزیمت یافته فرار اختیار کردند اما ملک نرسی طبل
بشارت زده داخل بارگاه شد نرسی برادر است خداوند زمرد ثانی فروغ کردن لشکر
رستم ثانی و بدیع الملک گریخته همه جا میرفتند روز چهارم بلشکر ظفر اثر سلطان جوانان
اسلام امیر صاحبقران عالیمقام ملحق شدند و حالات را بعرض پناه رسانیدند
ثانی نامدار از موحد تا متوا اسپه شتافتند بعد از سه روز بارگاه سلیمان انجا بر پا کرد
لشکر رستم ثانی و بدیع الملک [illegible] در آمده بعد ندخراز حیت ملک نرسی آورد
نهیب واوزنا طبل جنگ شنوازش در آورد ند از لشکر امیر هم طبل جنگ نهیب با حیرر
شنید بر دو لشکر صف آرائی کردند ملک نرسی مرکب بمیدان انداخت و هم آورد
قیماس خان بجا و دری رفت [illegible] از حربه و ضرب بسیار زخمدار شد الماس خان و
خان فیروز و الماس خان و طرفان خان و چندین از امرایان اسلام زخمدار شد
دیگر بار طبل جنگ زده بمیدان آمد فریبرز مغربی و بلید خان قندهاری مالک
بند نهیب اصفهانی زخمدار شدند سخن بر عزیزان مختصر که در هفت میدان ارجیل و
لشکر اسلام زخمدار شدند تمام یاران اسلام مشوش و ملول شدند و صاحبقران
جهت بدیع الملک و ربیع الملک اند [illegible] شدند بعد خواجه دریاول را طلبیدند
حقیقت رستم ثانی و بدیع الز [illegible] بگوئید خواجه بر رمل شمار کرده بعرض [illegible]
انشاء الله تعالی بکناره دریای آب محیط از بیرون جوان ملاقات خواهد شد جمعیت
ایشان للاعدا انجا بگذار داستان توریح للاکوش کش [illegible]
کنفه [illegible] مسولد شده [illegible] بلبل نوایان رنگین

ادا و کل چیان گلشن هشام بن نوا اخبین روایت کرده اند که چون در محلی که بقلعه فریقوسیه ایرج
[illegible] لا در دور حالات کفر با یکی از دختر تاجر جفت شده بود خبایه استادانش را استادان
خوانده اند که از دست اسد دیوانه خدار شده بدر رفت در صحرای هولناکی مدهوش
افتاد جادو [illegible] بر روی فلک میرفت نورج را دیده برداشته بجائی برد که او را کوه قاف گویند
این جادو کل [illegible] جادو و نام داشت قلعه در میان آب تعمیر ساخته چون نورج را آورد زخمش
را دو زیده مرهم سلیمانی آورد و بر زخمش گذاشت در سه روز زخمش بهتر شد جادو گفت
ای جوان بیا و دست در گردن من کن تا ترا پادشاه هفت اقلیم گردانم نورج او را قبول
نکرد ملا جامی [illegible] خوانده که چارده سال نورج آنجا ماند و خلاصی نیافت جادو هر روز
برای نورج نان و آب می آمد و از الحاح درازی میکرد که بیا و دست در گردن من کن
نورج قبول نمیکرد روزی جادو آزرده شده گفت ترا میکشم و خنجر گرفته بر سر او آمد نورج
در دل گفت که ناحق از دست این ماچه خر کشته میشوی از مکر این را بکش گفت ای
جادو شراب را بیار که امروز دست در گردن تو میکنم جادو خوشحال شد رفت می و نقل
آورد نورج او را مست کرده گلوی او را گرفته [illegible] بالا کرد و تیغ زیر حلقوم گذاشته قوتی
برد که جادو جان داد و عالم تیره و تار گردید بعد از ساعتی که بحالت اصلی گرائید نورج
بر برج قصر آمد بر چهار طرف دریائی دید که با جوش و خروش می رفت راه رفتن نیست
حیران ماند سه روز دیگر آنجا بلا و محنت [illegible] روز چهارم دیوی از قضا در آنجا رسید
نگاه دیو بر نورج افتاد و دید که در بیابان شاهزاده را گرفته خواست که لقمه وار فرو برد
نورج با وی در آویخت در اندک تلاش او را بر زمین زد دو دالت با فتاب پرستی
دیو گفت کیستی گفت منم نورج بن ایرج دیو گفت بشرطی با فتاب پرست مشوم میمی
دارم اگر بانجا [illegible] رسانی نورج گفت بگو چه مهم داری گفت شهر دیو قمران عاشق
نورج گفت مرا ببر پس دیو نورج را [illegible] گرفته سر خود [illegible] تاریکی روان شد به
زمانی [illegible] دیو قمران را خبر داد که مهوش [illegible] آدم زاد آورده دیو قمران سپاه [illegible]
دیوان [illegible] از زال آمد نورج رفته او را قلم زد دیو عرجال و دیو حمران و دیو [illegible]
هفت دیو هم بمیدان آمد از دست نورج قلم شدند دیو قمران جوشان و خروشان
دار [illegible] گرفته بر نورج دوید و ضرب وا که بگرد انداخت نورج حربه او را قلم [illegible]

ملاست اورا نیز بر زمین افکند و دیوا مان خواست تورج گفت دختر [illegible] را به دیو رخشان بده گفت قبول

کنید هم که مرا دشمنی است دیو تابان نام روئین تن ست الکه‌های مرا بزور گرفت تورج قبول کرد

قمران تورج را در آورده بر می بر روی تورج برارا است روز دیگر تورج را همراه گرفته با سه

دیو با الکه دیو تابان روئین تن آمد خبر از صحبت دیو تابان آوردند که رخشان دیو و قمران دیو بیک

آدم زاد باین الکا آمده اند دیو تابان لشکر کشید از هر دو جانب صف آرائی کردند دیو تابان بر

رسیده جوشان و خروشان نعره از جگر بر کشید تورج هم بر مرکب زرد مقابل او شد دیو دار شمشاد

بر تورج فرود آورد تورج تیغ آن حربه از دستش گرفته بسمت خود [illegible] دیو بر تاب کرد تورج همون

چوب دار شمشاد بقوت بازوی بر دیو فرود آورد اگرچه روئین تن بود اما نرم شد دیوان تابان

بر شاهزاده ریختند دیو قمران هیبت بر دیوان خود داد تا بیاری تورج رسیدند مغلوب در حقیقت دیوان

تابان هزیمت یافته فرار کردید قمران الکه‌های خود را او را متصرف شد بشهر خویش آمده دختر را عقد

دیو رخشان در آورد دیو با دختر صحبت شد بعد از آنکه فراغ یافتند تورج گفت که مرا حالا با دم زاد

دیو گفت روز چند بی در دیو چند روز آرام کن که من هم تو کدخدایم تورج در انجا ماند نگهدار تا بر

اما خداوند اخبار ملای محمد حاجی و پهلوان غیبی

خوانده اند که در محل زمانی که سپه ایران عالیوقار و دلیران نامدار از دست ملک نربب پلاس پوس

زخمدار شدند جهان پناه حمزه ثانی عمر علیجاه فرمعنه که پادشاه اسلام شاه سعد سالاران من هم

چنین بسیند که از دست نربیب تاجدار زخم دار شدند مگر تبه میتران میتر و بهتران بهتر عیار چالاک و طرار

عمر ثانی نامدار به جهان پناه قدم خم کرده اجازت خواست که بنده رفته خبری از صحت شما بیارم جهان

پناه رخصت داد عمر ثانی بصورت قلندری شده در اردوی کفار داخل شد همه روز تماشای اردو

گذرانید چون شب بر سریر درآمد شب آنکه گرسواد شعر گلریز [illegible] نوعروس [illegible]

عمر ثانی بر در بارگاه [illegible] ایستاده قضا را ساقی بیار بقضای حاجت برآمده عمر ثانی او را

بصورت ساقی شده داخل بزم کفرستان [illegible] که رفته با بای نامدار دار وی [illegible]

[illegible] در جام پیاله بایل بزم مکیر نیه و در مجلس بر هم خورد و همه میخواران کفار مدهوش شدند الا بعضی

که قاعده می دانست نشسته بود عمر ثانی پیاله را برا ازمی کرده رسید به پیش نحکان گفت وزارت

پناه نوش نحکان یافت که بابا است عرض کرد که من غلام شمایم مرا معذور دار بد عمر ثانی گفت که

ملک بختکان امروز [illegible] اگر راست گفتی خیر وگرنه خنجر خونخوار خون شما اغ
بختکان گفت جدا کیست بنده غلام با اعتقاد خاندان شمایم بجهت هستی سنجی و دیگر بگویم که
را پیش شما مدخلی نیست عمر ثانی گفت که زریبی پلاس پوش این مقدار از کجا یافت که در میه
سرداران اسلام غالب ما بود این چنین مقدار نداشت بختکان حالات طیفون جادو
و امدن حصان به عمر ثانی بیان کرد عمر ثانی پرسید حال حصان کجاست گفت در بزرسست با پای
نامدار گفت حال الفتح مجهت از دست ما بیهوش که در لشکر کفار بود اشنای مائی لا علاج بختکان خورد
بیهوش شد عمر ثانی [illegible] یاران کفار برا استبد و حصان را از بر او کشیده انچه نقد و جنس کفار
بود همه را صاحب کرده بر یک جانب زده بدر رفت چون صبح شد یاران کفار بحال امدند خود را
چنین شکسته و بید دیران مانند ملک زریبی حصان را و رتن ندید پریشان گردید بختکان گفت رنجیده
مباش سر کینه در دست رسیده کفار را بیهوش کرده حصان ترا گرفته بدر رفت زریبی عیار با پای
خود او روان گفت رفتم که حلقه در گوش خدا پرستان کنم شب در لشکر آمده ایرج را بیهوش کرده
بدر برد صبح غوغا شد که ایرج را بردند روز دیگر نور الدهر را بردند ملخص مختصر که لعززه دلیر و دلاور که از رزم خود
باقیمانده بودند بردند بختکان هر روز تکلیف کشتن سالاران میکرد ملک زریبی قبول نمیکرد آخر هند مسلمانان
را به فیروز کوهی داده تا ارسی هزار به خبر یره ساریه پیش سامره جادو برسانند پس در شب روان کرد
صاحبقران نامدار عمر ثانی جمیع عیاران را طلبیده فرمود که خبر از سالاران بگیرید که
برده باشد تمام عیار برای یاران تفحص و سراغ در اردوی کفار کردند اثری نیافتند اما اروان
عیار روز پیش ملک زریبی آمد و گفت ای شهریار [illegible] عده که از گروه بودی وفا کن و قدرت را بعقد من در
آور ملک زریبی از زرده شد گفت ترا چه مقدار جد و یار که داماد من باشی هر قدر زر یکه میخواهی بگیر
اروان عیار را بد آمد و از انجا بر آمد و پروانه عالی بخط زریبی نوشته به فیروز کوهی روان شد بعد
از سه روز در راه رسید پروانه به فیروز داد مضمون اینکه اروان را هم همراه گرفته برو مبادا که در راه
نی خدا پرست از عیاران سالاران را خلاص کند فیروز قبول کرد سه روز اروان همراه بود روز
چهارم فیروز را کشته سالاران را از بند نجات داد و حمله خوانده فیروز شد سالاران که از بند
نجات یافتند لشکر فیروز را کشتند و بالای اسپها سوار گرده روانه لشکر اسلام شدند
ملک زریبی نهیب داد تا طبل جنگ را بنوازند و در لشکر اسلام نیز طبل را زدند چون شب بگذشت
صبح شد هر دو لشکر صف آرائی کردند میمنه و میسره برآراستند ملک زریبی گرگ را در میدان دوانیده

علم آورد و طلیعه هنوز از اردوی معلی و لشکر قیامت اثر کیسه خبر نرفته بود که از پرده بیابان بار قلو
رغیب کردی بر خاسته و بر مقدمه کرد و کرد و سکافت از میان کرد و دل کرد و شقت علم امود
شصت هزار دلیر نمودار گردید جوانی نقابدار مرصع پوش بر شتر پرنده سوار جمیع مردان بر شتران
سوار از اوج هوا بر زمین فرود آمدند چون نقابدار از جای درست و دشمن آگاه شده شتر را
تیز کام کرده به پیش نریب رسید نریب گفت ای نیکو سوار بگو از که خبر آورده نقابدار گفت خبر مرگ
تو آورده ام نریب آزرده شده نیزه بر سینه نقابدار زد نقابدار بنیزه نیزه او انداخته چون چند
طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد نقابدار از رحیب نیزه بر داشت بر میان نیزه نریب
زد که نیزه از دست کبر چون تیر شهاب بر روی دولاب بلند شد بعد از زمانی چون خط استوا در یک
گوشه کارزار بیقرار لشکر نقابدار علمها بیاد داده شاد مانیها کردند نریب مجل شده شمشیر کشیده
رفت و حواله نقابدار کرد نقابدار سپر فراخ دامن تحت حفظ تن بسر در آورده بقوت بازو و علم
سپاهگری رد کرده چنان تیغ الماس رنگ بر سرش نواخت که تا زنجیر کمرش شکافت فوج کر
این حال دیدند یکباره بر نقابدار ریختند سپاه نقابدار خود را زدند بر سپاه کفار یاران ار
یاری نقابدار از جا در آمده جنگ مغلوبه در پیوست که یک مرتبه صدای نعره های دلیران از
ایرج و نور الدهر و تورج و خورشید بر آمد زمرد ثانی چون این حال دید گفت ای بختکان سر
درگاه تدبیری کن گفت به از گریز تدبیری نیست گفت بروم بختکان گفت من در کتاب هندی کرا
یادگار است دیده ام که چون مسلمانان بکناره دریای آب محیط و دشت خضران ریخته شود پس زمرد
با فدویان بکنار و غلامان جان نثار گریز بفرار داده راه دامنه دشت خضران و کناره آب محیط گرفتند
نقابدار نیز معه شصت هزار شتر سوار بر روی هوا رفته آنجانب صاحبقران مال و اسباب کفار را صاحب
کرده قلعه را با سلام در آورده بزمی از بهای ایرج و تورج و نور الدهر آراسته و جاسوسان را امر شاه
که خبر از زمرد ثانی بیارید که کجا رفته ایشان را در راه بگذار

اما حدادو بند اخبار چنین روایت

که زمانیکه رستم ثانی خواجه الملک نوجوان بند ارالاشده از دست نریب پلاس پوش جنگ او را از
سه روز و سه شبانه روز رفت روز عصر رسید بیک اسپ بحوالی باغ آمده سقط شد هزار گره یاسمه
قضا از آنجا نهر آب روان بود الشن میان باغ میرفت این باغ ملکه آرام دخت بانو دختر سعد
شاه بود درین وقت تماشای گل و ریحان محظوظ بود و مستانه روی آب جویبار میکرد ناگاه چون شهزاده

که میان اب افتاده بود آب سرخ رشد ... آمد دختر کنیزان را طلبیده موجب سرخی آب پرسید کنیزان
بکنار جویبار رفتند تا که بسر چشمه که رستم افتاده است رسیدند آمده بخدمت دختر معروض داشتند که
جوانی است افتاده طلعت در سر زخمی خورده سر تا پا به یاقوت غرق است دختر فرمود تا شهزاده را
برداشتند و آوردند در پیش دختر ملکه جوانی را بنظر در آورد سرو قامتی فرشته طلعتی دید فرمود تا زخمش
را بخیه زده چنگ بند ساختند بعد از دو روز شاهزاده که بهوش آمد نازنین صنمی را دید که تا عمر او بوده
هم چنین نازنین را ندیده بود عاشق شد اشاره کرد که اشتها دارم شوربه راحت شاهزاده
آوردند القصه در یکماه تندرست شاهزاده تندرست شد روزی شاهزاده با ملکه نشسته می یکدیگر می خوردند که
کنیزی در گوش ملکه خبری گفت که از شنیدن رنگ دختر متغیر شد رستم ثانی ربیع الملک نوجوان
که این حال دید گفت ای ملکه بسر من که آن خواست خبر چرا است گفت شیر بار پدر من سعدان شاه
رسیده شاهزاده گفت غم مخور در بین اثنا سعدان شاه رسید نعره از جگر کشیده شمشیر بر شاهزاده
رستم هیچ از دستش کنده در کمر بندش دست داد و برکنده زد بر زمین و جست کرده بر سینه اش
... شد ملک امان خواست شاهزاده دلالت با سلام کرد کلمه گفته از صدق مسلمان شد
... آورده بزمی جهت شاهزاده ترتیب داد ... اند ... قلعه را اسلام آباد کرد
... شاهزاده با سعدان شاه روانه اردوی معلی شد ... تا برسیم که کدام وقت در
بروی میرسد
بدین گونه دارای این بوستان کند گل نثار دوستان که در محل زمانی که بدیع الملک
جوان را ملکه طیفون جادو بدر برد در باغی فرود آورد و گفت ای جوان بیا و دست در گردن من
شاهزاده بوی بد از دهنش شنید اعراض کرده گفت ما خدا پرستیم با قوم جادو محبت نمیداریم
... هر چند الحاج و زاری کرد بجائی نرسید سه ماه ... را در چاه تنگ ... محبوس داشت هر روز
... نانی و کوزه آبی جهت شهزاده میآورد و الحاج میکرد شاهزاده رغبت نمیکرد روزی جادو خشم
... شهزاده را از چاه برآورده گفت ای ... امروز اگر دست در گردن من نکنی ترا از جان می
... هر چه خواهی بکن جادو آزرده شد کارد برآورد ... خواست که زند بر ملک شهزاده بدیع الملک
... سواری از هوا برآمد و برسر ... جادو نوشت که شکسته پران شد جادو نعره هیبت زده
جان داد بدیع الملک حیران بود که آیا این بلا گشته باشد در بین عرصه نقابداری مرصع پوش
بالای شیر پرنده سوار از اوج هوا فرود آمد و سلام علیک گفت شهزاده وعلیک داده گفت ...

عالمی نقابدار گفت ای شهزاده یاد باشد کران صندوقچه را که از طلسم حیران برآورده بی حضور من
نکشائی شهزاده قبول کرد نقابدار رفت بدیع الملک از باغ برآمده روان شد شبانه روز علف
بیابان خورده رفت روز چهارم بکناره دریا رسید که کرانه دیگرش پیدا نبود نظر کرد اندر آن
دریای احضر چو بحر فکر بی پایان ولی سر مرا چشمی چون زمان سفله پرور گهر در زیر پای و خاک بر سر
شهزاده خرامان خرامان بلب آب میرفت یک جانب یک قلعه را دید قدم زده کنار قلعه آمد دروازه
یافت یک آدم زاد را آنجا ندید اندرون آمد کسی را نیافت یک پیر مرد خمیده قامت را دید که یک
گوشه نشسته شهزاده با او رفته سلام کرد پیر سر برآورد و گفت ای جوان باین جا چه کار داری و از کجا
میرسی که وجود بنی آدم درین سرزمین کم آمده شهزاده موجب ویرانی شهر و قلعه پرسید پیر گفت شهری
آباد و معموره باین شهر نمی ماند یک دیو شام نام وارد شده همه مردم را لقمه دار خود کرده شاه
بهمن گریخته بکوهستان رفت من قوت نداشتم انجا ماندم حالا دیو برسد و مرا مجبور دروغ گفته
بود تا که از هوا سام فرود آمد بدیع الملک را دیده خوشحال شد که لقمه بهم رسیده دست او
که گریبان شاهزاده یکی و ملک زاده باوی در آویخت و در اندک تلاش او را بر
از قلعه بدنش سر کند پیر مرد گشت ملک شاهزاده بوسید رفت و ملک بهمن را خبر کرد ملک
در دوست بدیع الملک اسلام اختیار در آمدند حضرت شهر آباد ان شد شهزاده خبر
گفتند که بکناره آب محیط فرود آمده شاهزاده ملک بهمن را همراه گرفته با چهل هزار مرد
معلا گرفت نگهدار تا برسم

اما محدثان اخبار چنین خوانده که چون عمر عیار نامدار
با دایه عروس جفت شده بعد از آن حامله شده فرزندی زائید او را کج بای نام کرد
چهارده ساله رسید از مادر پرسید که پدر من چه نام دارد گفت او را عمر امیه میگویند
است و در بارگاه حمزه بزرگ هر روز نشینند و دیگر حالات عیاری و خوت او
بای گفت رقم که آلات عیاری را از عمر بگیرم روان شد قضا را در آن ایام لشکر اسلام
در روانه پری بلا شهریش آمده و بهوش کرده گفت که برو و از لشکر حمزه جوانی را بیار
کج بای پدر را دید گفت در دل همین آدم لشکر اسلام است بر داشته بطاقت تحمه
پدر را برد در روانه پری بر دیو اعراض شد گفت این بلا باز به آدم زاد برسان دیو او را بر داشته
بطلسم آتش انداخته رفت چون صاحبقران عالیمقدار حمزه ثانی نامدار طلسم را شکست این همه

فرعون شاه آوروند فرعون شاه سوار شده آند توریج را جوانی دید شجاع و دلیر آمده
و دلالت بسجده کرد توریج گفت من افتاب پرست فرعون گفت ایرج که مسلمان شد
تو افتاب پرست ماندی توریج گفت ایرج و تمام خدا پرست را خواهم کشت پس فرعون
را سجده کرد فرعون او را خلع ساخته سالار لشکر خود کرد که پای عمر در خدمت توریج
ماند که من از عیاران رخت های عمر خواهم گرفت این ن در انجا مگذار

اما راویان اخبار
و ناقلان اثار چنین روایت کرده اند که چون زمرد شاه فی از دامن شش کوه هزیمت یافت
هم جامی رفت تا بکنار آب محیط رسید انجا شهری ست او را اسکندریه میگویند باد شاه
انجا ملک کناسب بهمن بیر بدبزا و ست خبر یافت که خداوند زمرد شانی نزیمت از دست
خدا پرستان یافته رسید باستقبال رفتند او را باعزاز آوردند خیمه و خرگاه بکنار آب زدند
شکار مرغ و ماهی پروردند ملک کناسب نامها باطراف و جوانب بباورن یاد کرد
مضمون انکه خداوند زمرد شانی گراه روز لقا از دست خدا پرستان هزیمت یافته
قایم ست خود را زود بیاری زود رسانید نامه تمام و السلام ایشان در انجا بعیش و
قرار داشتند جهان پناه کرب را فرمود که بتحانه بارگاه سلیمان
آب محیط و قایم ساز و کرب بارگاه لا برداشته روان شد صاحبقران معه سالار
تهور شعار و دلیران نامدار سوار شده میرفتند سه روز رفتند روز چهارم بر چهار
لشکر قیامت اثر عبور فرمود جهان پناه فرمود که انجا چهار مقام فرمایند استفسار
این راه ها بکدام طرف و جوانب سر زند عرض کردند بر چهار راه بکنار آب محیط
یکی راه کوهی ست ملک انجا دو برادر قلعه دارند از طرف کناسب بدبزا و نام
رو نام دیگری روتاز و یکی راه از دربند قنطوس ست که انجا ملک خسران شاه
راه بیشه دارد که در آن بیشه دو فراق اند ماجاق و ساجان که رسم را هنیکند
بیشه مدد برد و در چهارم از دریای است که از خوف او راه مسدود کرده و این راه را
است که هیچ افتی و دو سواری نیست صاحبقران جام برای هر که بنا گفت دلیری میخواهم که جام

را بنوشد

را نوشد و بطرف بیشه از دهار رو کرد و از دهار اکشته بخدمت برسد داراب کشورکشا از
کرسی شجاعت برخاسته سرفرود آورده جام را نوشید و با سپاه کشور روان شد
جام دیگر بنام ربیع بهادر خورده بجانب کوهان کوه بدر رفت بدر بند قنطوس اسد
دیوانه بدر رفت بدره قراقان بدیع الزمان بدر رفت درین اثنا نامداری ازورهٔ
بارگاه قدم درون بارگاه نهاد و تعظیم کرده دعا و ثنا گفت عمرت دراز باد که
تا دور مشتری ما از تو برخوریم تو از عمر برخوری ونامه داد چون باز کردند صیف والدین
عریضه را باز کرد بطرف ضیغم و سلمان نوشته بود که یا صاحبقران دانا و آگاه باشید که درین
قلعه سباهل قبایلات اهل اسلام است امیم و برزو از ایران خروج کرده از شصت هزار مرد بر قلعه سباهل
محاصره کرده روز خود را بمدد ما رسانید والا کار از دست رفته میشود صاحبقران هیبت داد که از میان
شما دو دلاوری خواهم که بقلعه سباهل رفته لشکران از سر مسلمانان برطرف گردانند نورالدهر و قمقور
از کرسی برخاسته اجازت طلبیده از جمعیت نود هزار مرد راهی شدند منزل و مراحل را می بریدند و بهم جا
رفتند امیم و برزو تاخت بر قلعه آوردند که یک مرتبه قمقور و نورالدهر رسیدند امیم از
و برزو از دست قمقور کشته شدند لشکر ایشان را شکستند سلمان و ضیغم آمده ملاقات
برون قلعه بردند نرمی برروی ایشان آراستند هر دو جوان اندرون با مادران و خواهران
کردند بعد از هفت روز راه اردوی معلی گرفتند نگیدار تا برسم اما
داراب مرکب را راند همه جا میرفت تا به بیشه رسید که همه زمین از عقوبت سیاه بود با نیزه
بی کنار کشیده خود بنا ررفت ازدهائی دید که بمقدار هفتاد گز قد و قامت چو تاریک غاری
باز دو ساختش چو شاخ کوزبان دراز چو سنگ سودی تن سنگ رنگ نفر سنگ
عاک هنگ خلاب نفس را انداخت داراب سپر را پیش ره گذار رسته شمشیری زد که تا
دو نیمه ته فرو آمد نعره از جگر برکشیده سپاه امروز رسیدند و پوستش را کشیده روانه خدمت
بدیع الزمان بدربند کوهان کوه بدر رفته همه جا می آمد چون دو فرسنگ
الزمان امیه بن عمر را طلبید فرمود که قلعه را بچه رونق بدست آریم عرض کرد که بطریق سوداگرا
بود که با زرگان آریم و قافله را بکنار آب محیط می بریم راه دهید و گرنه مسلمان از عقب
دنج میکنند ما داد خواهی پیش زمرد شاه فی الغیاث خواهیم کرد بدیع الزمان این رای مستحسن افتاد گفت
تا قلعه آن موضع در کمین باشید و با ندک مردم قافله ساخته زیر کوه فرود آمدند بمقدار روز بلند از

چهل هزار جوان نشسته بودند صدا ازوندکه چه کسانید امیه پیش رفته گفت تجارایم قافله باشی ما خواجه نسیم نام
دارد در راه رسید در کوات حصه را بگیرید ما را خوف هست مبادا مسلمانان از عقب برسند و ما را تاراج
کنند عیار در روتار ایشان را میان قلعه گرفتند چون شب برسر دست در آمد بدیع الزمان نام اظهار کرده شمشیر زد
غوغا برخاست یاران کفار از جفا در آمدند لشکر بدیع الزمان نیز رسید عیار در روتار در دست بدیع کشته شد
قلعه را تسخیر کرده اسلام آباد کرده انجا نایب گذاشته ایچه حرانه بود گرفته روان شد بخدمت صاحبقران بناه
اید ایرج نوجوان همه جا میرفت تا برابر دربند قلعه سپید ملک خسروان خبر یافت از جمعیت
چهل هزار سوار بیرون آمده صف آراست ایرج نیز صف زده ملک خسروان بمیدان و نیزه بر سینه ایرج
زد ایرج از تیغ نیزه اش را قلم زد خسران شمشیر فرود آورد ایرج ضربتش رد کرده بکمربندش دست داده
از صدر زین در ربود و برزمین زده محکم بست یاران کفار از جا در آمدند ایرج بجای پسر خسران شاه را
گرفت و بجنگ در آمد خسران شاه گفت مسلمان میشوم ایرج او را از دست نهاد خسران شاه گفت
که همه لشکر را مسلمان کنم ایرج سر داد چون خسران شاه بار و روی خود آمد سیاست کریخته متحصن
شد و دروازه را برروی خدا پرستان صبح ایرج را خبر دادند ایرج فرمود که طبل تاخت بزنند فردا قلعه میگیریم
چون صدای طبل بگوش کفار رسید خسران شاه گفت این خدا پرست فردا قلعه را میگیرد
عیار پیشه خود که نام او قلماق عیار بود طلبیده گفت میتوانی که امشب کاری بکنی که ایرج را جهت من
بیاری گفت رفتم و او را بروم و او طلبیده روان شد شب در اردوی ایرج آمد شاهزاده را بیهوش کرد
در پرده بجیده صبح بخدمت خسران شاه آورد خسران شاه ایرج را محبوس کردانید صبح غوغا از اردوی
ایرج بر آمد شاپور بی قلماق یاو رید گفت قلماق برد خسران شاه بیرون آمده زد بر سپاه ایرج شکست
داده فوج شکست خورده بخدمت صاحبقران رفتند امیر عیاران را طلبیده فرمودند که بروید و ایرج را خبر
کرده بیاورید عمر ثانی و مهتر قران حبشی و شعبان بن عمر و شاپور بن عمر و ساره بن واسلم بیاده روبستند
حجره یاران هفت عیار پیشه آداب بجا آورده دعا و ثنا گفتند و روان شدند اندک زمانی برگرد
رسیدند چون شب بسر دست در آمد بگوشه برج کمند زده بالا رسیدند و صحبه پاسبان را گرفتند
حصار کشیدند سراغ زندانخانه گرفته روان شدند بیرون گردیدند نیافتند یکپاس شب باقی
بگوشه یک جوان قوی هیکل از دور نمودار شد گفت السلام علیک یاران وعلیک
چه کسی گفت مرا سالم سلیم گویند کوتوالی این شهر ام در شب مرا بشارت داد و بدست مسلمان شدم
داوند رسیدم که یاری شما نمایم یاران خوشحال شدند سالم سلیم کوتوال گفت ایرج نزد من است بیایید
بجا نمده

بجانه بنده پس عیاران آورده طعام آورد و ایرج نیز از بندخانه برآورده تمام یاران باهم طعام خوردند

صبح ایرج نام خود ظاهر کرده زد و بر کنار رخبر از جهت طهران شاه آوردند خسرو شاه سوار شده در چار سو همراه

همراه ایرج کرفت ایرج اورا از صدر زین در ربوده صدرزد بر زمین زد که استخوانهایش خورد شکست جان

بمالک دوزخ داد قلعه را اسلام آباد کردند سالم سلیم کوتوال را انجا حاکم کرده روان شدند

[illegible] دیوانه از چهل هزار قراق جنک دیده و کار از حد به جنگ قراقان رسید فرمود کار نوکر

منخواهیم که با این قراقان جنگ علیحده نمایم ده هزار دلاور بسر کرد سیک ابراهیم بن مالک فرستاد که شما نام

من کرفته شبخون زنید ده هزار جوان را بسر کرد سیک لندهور بن لند هور پهلوان کرد که شما از راه

دیکر نام من کرفته شبخون زنید و ده هزار جوان همراه خود روان شد اول بکمین کاه در دوان ابراهیم بن

مالک رسیده یورق ها را ابراهیم ... نام اسد کرفته شبخون زد ماجان و ساجان قراق شصت هزار قراق

و اشند از خواب بیدار شدند جنک پیوست ابراهیم بن مالک فصلی جنک کرده بدر رفت که از یک طرف

ده هزار یورق دیکر تو اخته شد نام اسد کرفته بر قراقان ریختند قراقان ازین جنک حیران ماند قراقی

ند لند هور بن لند هور پیر فصلی جنک کرده بدر رفت که از یک جانب از صدای یورق

سید اسد نام خود کرفته تیغ زدن کرفت یکپاس جنک کرده بدر رفت چون روز شد

یافتند حیران ماندند چون شب بر سر دست در آمد باز اسد دیوانه همین جنک کرد ماجان

شان شدند روز سیوم دیوانه آمده روز خون زده ماجان و ساجان مقابله هر دو کرفتار

فتار شدند اسد دلالت اسلام کرد هر دو اسلام اختیار کردند دیوانه با فوج انجا ... ان

شهران انجا برای یاران مقام داشتند بعد از یکماه تمام یاران جمع شده حالات را

بیان نمودند پس صاحبقران حمزه ثانی نامدار از انجا رحیل فرموده کنار آب محیط راهی شدند

اما خداوند

اند که چون رستم ثانی ربیع الملک نوجوان طهران شاه را همراه کرفته سیر رفت تا بجای

نوجوان را در جنک دید که سپاه انها هر دو طرف صف کشیده ایستاده جلودار

بهرام کوهی و شاپور کوهی باهم برای سلطنت جنک میکنند رستم ثانی الامر بزرار

میان ایشان و در کمر بند هر دو دست زده ربوده از صدر زین و دلالت باسلام

پرسیدند شاهزاده کفت منم رستم بن ایرج نامدار هر دو کفتند بشرط مسلمان میشویم

دیلمی باغی هست که بر چار طرف دیوار ساخته اما در ندارد و هر که بر دیوار باغ میرود رقص

پیدا میشود و او را میان باغ میکشد بعد از زمانی سر او را از قلعه بدن کنده بیرون می فکند اگر چنان
باغ بیار بدست شاهزاده قبول کرد و ایشان را با سردار بهرام و شاپور بردو رستم را آورده برمی برای
ملک زاده برآراست شب بعیش بودند صبح رستم گفت مرا بجایی برند که آن باغ است بهرام و شاپور رستم را
گرفته بردو در باغ آوردند شهزاده قدم زده برابر در باغ آمده هر چهار طرف گردید دروازه آنش نیافت
کمند زده بالای دیوار آمد جست زده اندرون باغ رفت باغ خرم و سرسبز دید بر طرف سیر کنان میرفت تا
دو پاس روز بگذشت شهزاده بالای حوض بزیر سایه درختی نشست بیم الحیرد بود بخواب رفت بعد
از یکپاس بیدار شد باز بتماشای گل و ریاحین مشغول شد چون وقت عصر شد ناگاه یکی چند از روی هوا
فرود آمدند بالای تخت ها پریان چند سوار بر یک چون قرص آفتاب بر لب حوض از فرار تخت فرود آمده
با عجب بازی در آمدند پریان چند رقاصی کردن گرفتند بعضی با زنواختن مشغول شدند شاهزاده چون این
حال دید خود را به نزد پریان رساند سرداران مجمع پریان رستم را بنظر در آورد جوانی دید چون ماه
تابان و مهر درخشان پیش طلبیده گفت ای جوان از هیبت و صلابت ما بنی نوع انسان اینجا کم آمده
و اگر آمده کشته شد تو بگو کیستی و چگونه آمدی شاهزاده گفت مرا رستم بن ایرج میگویند از زن
پری متولد شده ام شما را چه نام است شاه پریان از فرار تخت برخاست و تعظیم شا
مرا ای شهریار ارزق پری نام است روز جمعه اینجا آمده سیر میکنم و این باغ را من تعمیر کرده ا
عشرت گذرانیدند روز دیگر پریان شاهزاده را وداع کردند و رفتند شاهزاده بیرون
را با بهرام و شاپور گفت هر دو جوان از صدق ایمان آوردند و در روز آنجا بودند بعد از دو روز بسیار
عرض لشکر فلانه راه آب محیط گرفت نگهدار تا برسم
راویان اخبار و ناقلان احبار چنین روایت کرده اند که چون تورج بدرک پیش فرعون قرار
فرعون نالید تورج گفت ای خداوند چرا گریه میکنی گفت نقش خداوندی من درست نشستن
هر چه فرمایی بجا آرم فرعون گفت اراده میدارم که الکه های باختر را بگیرم تورج گفت خود
لیکن فرعون شاه از هفت لکه سوار دلیر روانه الکه های باختر شد در اندک زما
بیشتر ز را ایل متصرف شد و مسلمانان را کشته و قلعه ها تاخت و تاراج شد و غوغا
فارسی ضیغم خون آشام و دلیران باختر قبایلات را گرفته روانه مکه معظمه شدند فرعو
تورج و اخفراق جادو همه الکه های باختر و ترکستان را تاخت و تاراج کرده روانه کنار آب محیط شد
اندک زمانی کنار آب محیط رسید خبر از جنت زمرد نانی آوردند زمرد نانی با تمام گبران باستقبال بدر

فرعون وزمرد ثانی مصافحه کردند توریج پای زمرد ثانی بوسید بختکان بغیر جوانی را بنظر در آورد
پرسید که این کیست گفتند توریج بن ایرج است که فرعون او را نظرکرده گردانیده است بختکان ذوق
کرد و گفت حالا علاج مسلمانان میشود القصه گبران داخل اردوی شدند و بعضی دعش قرار
کرفتند اما ازینجانب امیر نامدار حمزه ثانی ذ عالیوقار منزل و مراحل بریده لشکر قیامت اثر را برابر
اردوی کفار کنار آب محیط کشیدند خیمه و سراپرده زدند عمر ثانی راجهت خبر اردوی کفار فرستاد عمر
ثانی خود را لباس ساخته در بارگاه کفار ایستاد دید تمام گبران ذوق میکنند و تخت خداوندی زده اند
بالای یکی تخت زمرد ثانی نشسته و فراز دیگر فرعون ثانی نشسته است زیر دست فرعون و لکل
پهلوانی کسترده بالای و لکل جوانی نشسته که خاک سر در رکاب شمع دارد عمر ثانی حیران ماند از
یکی پرسید که این جوان کیست که بر و لکل پهلوانی نشسته گفت توریج بن ایرج که کمربسته و سپه سالار
فرعون است نگاه عمر ثانی بر کج پای بن عمر افتاد که شباهت بسیار با عمر دارد اما هر دو پای کج بالای
استاده با پای نامدار پرسید این عیار کیست گفتند کج پای بن عمر با پای نامدار عمر ثانی
زجر کرد که اینجا چه ذکر میشود گبران ذوق میکردید و از هر جا سخن میشد تا بجائی رسید که بختکان
سلطان درگاه زمرد ثانی تعریف سالاران اسلام آغاز کرد و شجاعت هر یک میگفت توریج
یکیک را سر میدان گرفته بخدمت فرعون خواهم آورد اگر سجده به فرعون کردند به و گرنه هم
کشت چون سخن بوصف عیاران رسید بختکان تعریف هر یک ملاکرد کج پای سر
گفت من آلات عمر و رخت عمر از عیاران اسلام خواهم کرد عمر ثانی این خبر را گرفته در
جهان پناه رسید آمدن فرعون و توریج و کج پای و سخنان ایشان بعرض رسانید
صاحبقران و تمام یاران ازین خبر آزرده شدند اما ایرج بهادر که این سخن شنید از کرسی برخاست
یا صاحبقران اجازت دهید تا سران حرامزاده از قلعه بدنش برداشته بخدمت یاران در آورم
شاه اسلام گفت شنیده میشود که توریج نهایت حرامزاده بر تو درست والکه های باخبر
پرست ساخته ایرج گفت الحال که بنده برخاسته ضرورست که بروم صاحبقران لاعلاج
داد ایرج با تن تنها بر مرکب سوار شده راه اردوی کفار گرفت خبر به لاهوت دادند که ایرج بیامد
توریج از قالب زمرد ثانی پرواز کرد و گفت چه میشود توریج گفت خاطر جمع دار او پدر من است
را نصیحت کرده بخدمت فرعون مشرف سازم که یکمرتبه ایرج بهادر معه مرکب در میان بارگاه کفار رسید
بطریق اهل اسلام سلام گفت یاران کفار آزرده شدند توریج نعره زد که هان ای ایرج چه نام بروی

که کاهی نشنیده ام ابرج را بر آمد کفت انجا افراده و تیغ افکند تورج حیف زده بدر رفت زمرونانی
نهیب داد که مکذارید که این خداپرست از میان بدر رود کفار از جا درآمدند ابرج بر مرکب سوار شده
جنگ کردن کرفت تا از دور رسید صاحبقران بیاری ابرج شه جوان را با فوج فرستاده بعد لنور الدهر
قهپور و تورج بن هاشم را ایشان نیز دررسیدند و رو بند خود را بر سپاه کفار جنگ مغلوبه در کرفت
فرعون ثانی اخضران جادو وزیر خود را کفت چه غریب نیست مکر این جوانان را از سحر اخضران جادو سحر
خواند ابرج و لنور الدهر و قهپور و تورج بن هاشم مست شده از مرکبان افتادند و یاران کفار ایشان
را بسته پیش زمرونانی بردند زمرونانی تکلیف سجده کرد ایشان مست کردند که اعراض کرد و تورج
کفت ای ابرج بیا و فرعون را سجده کن تا بدر من باشی تورج در غصه شد پیاله شراب که در دست
داشت زد بر پیشانی ابرج که ابرو شکست خون جاری شد ابرج در غصه شده بند پاره کرد و یاران
دیگر نیز بند پاره کردند و بجنگ درآمدند از بارگاه برآمده بر مرکبان سوار شدند جنگ مغلوبه در کرفت
اخضران جادو خواست که بار دیگر سحر کند که دست قضا تیری از هوا درآمد و بر پیشانی اخضران جادو
نشست که سکسه بیران کذشت آن جادو در غلطید یاران اسلام حیران شدند و یاران کفار نیز حیران
شدند که آیا این را که کشته باشد که ناگاه صدای طنطنه نقابدار شتر سوار رسید و فرود آمده نیز جنگ
بر سپاه کفار جنگ مغلوبه در دست داد نقابدار فصل جنگ کرده یاران اسلام را از آزردن کفار برآورد
کفت ببرو بیلک بکر اسلام و تورج همچنان جوان نیست که بدست شما بدین اسانی کشته شود یا شما
کفتند حال خود را بنما نقابدار کفت عنقریب است که روی خود را بشما می نمایم این کفته لکدی بر شتر زد
شتر بر روی فلک پرید تماشای سوار و دیگر نیز بر روی هوا پریده رفتند یاران اسلام در خدمت صاحبقران
نامدار آمدند و حالات را باز کفتند امیر فرمود پناه بخدا اما فرعون از کشته شدن اخضران جادو خفه
شد تورج نهیب داد که طبل جنگ زدند در لشکر امیر نیز طبل زدند چون صبح رسید لشکرها میدان
آرائی کردند تورج عنان بدست باد خود را اکنده بمیدان درآمد و هم آورد طلبید از دسته
علاوی مغرب سرفرود آورده اجازت طلبیده سر راه بر تورج کرفت بعد از هم پاسنی
درآمدند قصر بر نیزه ازچپ نموده در راست بر میان نیزه تورج زد که نیزه از دستش چون برق
بر روی فلک و ملاب بلند شد بعد از زمانی چون خط استوا بر یک کوشه میدان افتاد چنان در سم
تورج نیزه و تار کردید تیغ فرجام سلیمانی را کشیده کفت ای مغربی خبردار باش قصر بر فراخ
بجهت تن سپر را آورده تورج زفت والف تیغ زد که سپر را بریده خود و بلغه پاره کرده تا حد

فرود آمد

فرود آمد غش کرده از مرکب افتاد و کلمه خوانده جان داد ابوالمحجن گرد و دید شربت شهادت
چشید قارن قار مغربی آمد که امد قیماس خان خاوری رفت کشته شد روایت کرده اند که
باول روز سبت و نه سردار از دست ان تیغ فدیر بلیت بدرجه شهادت فایز شدند
عمر نیلی نعش ایشان را بر داشته آوردند ایشان را اول منزل ساختند تورج با فتح
برگشته راه اردوی کفار گرفت باریکن دل بریان و چشم گریان ببارگاه سلیمان
داخل شد چون شب بر سر دست رسید تورج نهیب داد که طبل جنگ بزنند یاران
اسلام نیز طبل جنگ زدند امیر حکم کرد که ای یاران فردا هر کسی بمقابله تورج برود
که کبر بر او زار حیف القصه چون شب بگذشت و افتاب برآمد لشکر با بمیدان صف
ارائی کردند میمنه و میسره قلب و جناح و ساقه و کمین گاه برآراستند تورج مرکب را
در میدان تاخت و مبارز طلبید الماس فرنگ بن لندهور مرکب جهانده پیش
رفت تورج تیغ را زد که چون خیار قلم کرد رستم زمان لندهور را آتش غضب
مشتعل شد گریه کنان فیل را دوانیده پیش رسید تورج لندهور را جوان قوی
دل دید شمشیر فرود آورد لندهور بر حلقه عمود گرفته رد نمود و همون عمود را زد بر تورج
میر فراخ دامن بجهت حفظ سر در آورده رد کرد رستم زمان عمود دیگری زد که از عقاب
لرزید و زبانه آتش شکست بخشکان که این حال دید و نهیب داد تا کفار از جا در
ج را بر دند و جنگ مغلوبه دست داد دلیران اسلام روز آوردند عنقریب است که هزیمت
لشکر کفار افتد از دامنه صحرا گردی برخاست از دل گرد و میانه گرد با شش صد هزار
سوار از مو طراس دراز مو پیدا شدند حالات دریافت کرده زوند خود را بر سپاه
اسلام یاران اسلام هراسان شدند که یکمرتبه از دامنه صحرا گردی پدیدار شد که سر گرد
رسیده و پای گرد بر زمین و وزیده از میان گرد و دل صدای نفیر و کجه نفیر طبل
علم و نشان بدیع الملک نوجوان پدید آمد از حال دوست و دشمن
خود را بر سپاه کفار جنگ مغلوبه تا شام پیوست وقت شام طبل
برکشیدند لشکر با رامگاه داخل شد کبران تورج را برده بمعالجه و مالش
پرداختند صاحبقران بدیع الملک نوجوان را گرفته در بارگاه سلیمان علیه السلام داخل
بدیع الملک حقیقت خود را از آغاز تا انجام بیان کرد اما تورج سند بور نوه کجه بای بن عمر

پیش آمد و عرض کرد که حالا جنگ عیاری مرا با عیاران اسلام به بیند فرمود تا طبل جنگ
نوبت زدند و در لشکر کفار بنام کج پای زدند عمر ثانی و عیاران اسلام نیز طبل جنگ زدند شب
گذشت صباح هر دو لشکر صف بمیدان روند عیاران کفار صف زدند عیاران اسلام
بسر کرده عمر ثانی صف کشیدند کج پای بن عمر از فرعون زمرد پاسی اجازت خواسته
بمیدان آمد و سنگ اندازی و پنجه زنی و کمند اندازی و دوند کی و چند کی خود نموده نعره
سر کرد که ای عیاران رخوسیا با عمرو کرب هدهد حبش من فرستید خیر و صلاح شما در این است
عیاران اسلام ازین سخن آزرده شدند مهتر برک خطائی از صاحبقران و بادشاه
اسلام اجازت خواسته سر راه کج پای گرفت کج پای بعد از هنرنمائی به سنگ اندازی
آمد مهتر سنگ را بر سنگ میگرفت هر دو عیار طرار سنگ اندازی میکردند چون کار بانجام
رسید دست به پنجه در آوردند بعد از حرب و ضرب بسیار کج پای داو یافته زور بر مهتر برک که
دو پاره کرد یاران اسلام آزرده شدند کچلک بچه بن عمر آمد بعد از حرب و ضرب بسیار از دست
کج پای کشته شد کج پای بر میدان هفت عیار نامی نامدار را قلم کرد صاحبقران و یاران اسلام
آب دیده شد نعشهای عیاران برداشته مدفون ساختند و کج پای را زمرد ثانی و
بفتح و فیروزی زر سرخ و سفید نثار کرده داخل بارگاه کردند کبران بعیش و عشرت قرار گرفتند
چون شب بر سر دست در آمد کج پای برخاست و لباس عیاری بر خود راست کرده در اردوی
اسلام آمد بخیمه کلیاد و کلیا غرامی آمده ایشان را معه تا کروانش کشته لاشهای ایشان
برداشته بدر مازه بارگاه سلیمان انداخته رفت صبح غوغا از بارگاه برخاست یاران
از کشته شدن مهتران دلگیر شدند صاحبقران عیاران را چون قران و سمک و شنا نمه
و آلیه و سرطان و جوردک و شعان و اسلم شاپور شیر بک و جمهور و فتاح و والقام
ابوالفتح و برق را طلبیده گفت یاران از دست این حرامزاده خبردار باشید اما کج پای
در خدمت فرعون رسیده حقیقت حال را عرض کرد کبران ذوق کردند کج
تا نامه نوشتند مضمون آنکه ای عیاران اسلام و اما و آگاه باشید خیر و صلاح شما
که رخت با با عمرو کرب هدهد حبش فرستید و الا خبردار باشید که من امروز در میان شما
چون رقعه بیاران رسید خواندند یاران جواب نوشتند که هر چه از دست تو بر آید قصور مکن
خدای ما کریم است چون جواب به کج پای رسید آزرده شده برخاست و کمند را بر کتف گرفته

وران لشکر

در لشکر اسلام آمد خود را بصورت قلندری بر آراسته داخل اردوی معلی شد بهمه جا
میرفت تا بدربارگاه سلیمان رسید جمعی عیاران را دید که عمرو ثانی نشسته کج پای
جست و خود را برابر عمرو ثانی رسیده خنجری بزران عمرو ثانی زده گفت منم کج پای
بن عمر صاحبقران نهیب داد که این بیچه را مگذارید که بدر رود عیاران از جیب و راست
درآمدند کج پای بعضی را زخم زده و بعضی را کشته از میان بدر رفت صاحبقران از حالات
او حیران ماند زخم عمرو ثانی را بخیه زده مرهم زدند روز دیگر کج پای بن عمر بجمع عیاران
اسلام رسیده جنگ کرده بدر رفته و گفت که فردا بر سر قران عیار خواهم رسید عیاران
از مقر قران گفتند ● خلیفه خبردار باشی القصه چون شب بر سر دست آمد کج پای آلات
عیاری بر خود راست کرده راه لشکر اسلام گرفت که یک مرتبه از طرفی صدای یاسیر هم رسید نعره
از جگر بر کشیده گفت ای مکار دانستم که در کمین هستی از راه دیگر میروم چون بر سر راه دیگر رسید
قران صدای شبرهم رسانید این شقی ان راه را نیز گذاشته بطرف دیگر رفت انطرف نیز
ای گاو هم رسید این شقی استاده شده نعره زد که ای ناعیار اگر از مردی نشانی داری
جنگ کن تکبیر ابوالفتح عراقی جست زده خنجر گرفته پیش آمد کج پای با ابوالفتح بجنگ مشغول شد
بطرفی سمک آمد و حلقه کمند در گردن کج پای زد کج پای بچالاکی حلقه کمند شکافته بدر رفت
...و ابوالفتح هر چند تردد کردند دیگر او را نیافتند صبح تمام عیاران جمع شده پیش جهان پناه
...مدند و حالات را باز گفتند و کج پای بیاران کفار رسیده حقیقت را بیان کرد چون شب
...بهت درآمد تورج نهیب داد تا طبل جنگ را بنوازش درآمدند در لشکر اسلام نیز
...زدند صبح هر دو لشکر صف آرائی کردند تورج نهیب داد تا گرگ جهت سواری
...وردند سوار شده گرگ بمیدان تاخت و نعره از جگر بر کشید که ای ایرج بیا بمعرکه من تا دست
...بخدمت فرعون برم چون ایرج این سخن شنید عالم در چشمش تیره و تار گردید خواست
...و علمشاه رومی عنان اسب بر کنده پیش گیتی ستان سر فرود آورده اجازت میدان
...ه بر تورج گرفت بعد از هر دو جانب به نیزه در بر درآمدند چون چند طعن نیزه رد و بدل شد
...ی نموده آراسته بر سنان نیزه تورج زد که نیزه از دست گبر چون تیر شهاب بر روی
...س دولاب بلند شد بعد از زمانی چون خط استوا در یک گوشه معرکه افتاد عالم در چشم
تورج تار گردید تیغ خرچلم را کشیده زد بر علمشاه شاهزاده بحفظ تن سپر بر سر داشت تیغ

حریف درشت دید خود را از اسپ فرا گرفت اسپ کشته شد شاهزاده خود بر گرگ
توریج رسانیده زیر بند گرگ گرفته خدا را یاد کرده خواست که گرگ الاموه سوار برداره توریج
چون انحال دید پا با از رکاب بر آورده بر قاش زین زده جست بهوا و وقت فرود آمدن
لگد بقوت بر گرگ زد که مهره گردن و مهره کمر علمشاه رومی خورد شکست افتاد یاران چون
اینحال دیدند های های کردند توریج فرود آمده خواست سر از قلو بدن علمشاه بردارد
عمر ثانی سنگی در کله فلاخن داده زد بر پیشانی توریج بعد سنگی دیگر بر ساق زد بحکان
نسب داد تا توریج را از میدان بردند علمشاه را بر داشته در بارگاه آوردند دیدند که رمقی ماند
چشم کشاده وصیت کرد که یاران تابوت مرا بخانه کوه رسانیده به مقبره قباد مدفون سازند
و جان را بجان آفرین سپرد و یاران ماتم شاهزاده کرفتند خبر از جهت زمرد شاه ثانی غول آوردند
بجنگان گفت خدا پرستان الا فرصت ندهید چون شب بر سر دست در آمد توریج نسب داد
تا طبل جنگ بنوازش در آوردند در لشکر صاحبقران نیز طبل جنگ زدند روز دیگر میسره و میمنه
سر روی یکدیگر کشیدند توریج گرگ را بمیدان تاخته هم آورد طلبید شاه نوجوان نوریجه مسلمان
گل حدیقه صاحبقران بدیع الملک نوجوان پیش صاحبقران سر فرود آورده اجازت طلبید
سر راه بر توریج گرفت توریج چون بدیع الملک را دید در دل از بدیع الملک لرزه کرد
زود شاهزاده الا کرده تیغ خود را زد توریج نیز رد کرد تا شب جنگ کردند چون شب شد
توریج عنان اسپ گردانیده پشت از بدیع الملک داده رفت بلشکر خویش شاهزاده
خود نیز از و بر قلب سپاه دشمن یاران کفار بر شاهزاده ریختند یاران اسلام نیز از جا
آمدند جنگ مغلوبه سلطانی در پیوست چون شب بر سر دست در آمد طبل اسلام
زدند یاران کفار با روی خویش رفتند و یاران اسلام نیز با روی معلی در آمدند
را بخواب گذرانیدند صباح باز صفوف از طرفین آراسته شد لهراس از زمرد ثانی
مرخص شده بمیدان آمد که یک مرتبه از دامن دشت گرد برخاست از درد
گرد شاهزاده رستم ثانی بدیع الملک نوجوان بدید آید شد از جانب دوست
شد مرکب را جهانده سر راه بر لهراس گرفت بعد از نیم ساعتی به نیزه وری در آمدند
چند طعن نیزه رد و بدل شد رستم ثانی از جیب نموده در راست زد که نیزه از دستش چون
تیر شهاب بر روی فلک دولاب بلند شد بعد از زمانی چوبی خط استوا در کوه کارزار

سپهسالار لشکر اسلام علمها بجلوه درآورده شاد مانیها کردند عالم در نظر لهراس نیزه و تار گردید
شمشیر از غلاف کشیده زد بر شاهزاده رستم ثانی سپر فراخ دامن بجهت حفظ تن بسر
درآورده تیغ را رد کرده الف تیغ کشیده زد بر لهراس که بجد تنگ مرکب فرود آمده بر او رسید
چون این حال دید خود را به رستم ثانی رسانیده شمشیر حواله کرد شاهزاده تیغ از دستش
برکنده دست بکمربندش زده ربود و او را از صدر زین در زد بر روی هوا کاه فرود آمدن
الف تیغ را ابر زنجیر کمرش زد که چون خیار تر قلم شد بچگان نهیب داد تا یاران کفار از
جا درآمدند و بر رستم ریختند سپاه رستم ثانی و سپاه اسلام بر کفار زدند جنگ مغلوبه
دست داد یاران اسلام روز آوردند یاران کفار هراسان شدند که یکمرتبه از دامن
دشت گرد پدیدار شد چون گرد بشکافت از میان گرد دویست هزار کبر نمودار گردید که دیگری
پیش می آمد که او را ابکیاس تها در مینگفتند بیاری زمرد شاه ثانی می آمد چون از حال
دشمن آگاه شد بر عقب سپاه اسلام زد خود را تا شام جنگ مغلوبه می بود
شب بر سر دست درآمد بچگان نهیب داد تا طبل بازگشت زدند ابکیاس بها در رسید
زمرد شاه ثانی بوسید زمرد شاه ثانی او را در بارگاه آورده بر اسپ جشن آراسته نمود یاران
اسلام نیز ببارگاه سلیمان علیه السلام رسیده بزم آراستند

راویان اخبار و

ناقلان آثار چنین روایت کرده که چون ابکیاس بهادر بیاری زمرد شاه ثانی از در بند
دشت برآمده جهان پناه عمر شاه ثانی را فرمود که خبری از لشکر کفار بیار عمر ثانی خود را
در بارگاه کفار رسانیده بصورت یساول شده استاد در بارگاه زمرد شاه ثانی
بهادر را طرفه جوانی بنظر درآورد یکمرتبه ابکیاس بهادر توبج را دید پرسید این
کیست که خال سبز ورگ ناشی دارد گفتند توبج پسر ایرج سپهدار فرعون ابکیاس
این ایرج که در فرنگوسیه از دختر تاجر بوجود آمده توبج را برآمده یک طپانچه
داد او نیز یک مشتی برصورت توبج زد و بار زمرد شاه ثانی در میان آمده
ما نیده چون شب بر سر دست درآمد بخیمه خود آمد چون نصف از شب بگذشت یاران
را طلبیده گفت دین مسلمانان برحق است فرعون و زمرد شاه ثانی هر دو باطل اند می خواهیم
به خدمت صاحبقران عالم برویم یاران گفتند تو خداوند مایی ما بنده ایم پس نهیب داد تا دو

بست هزار مرد از خاور آمده شب خون در اردوی کفار زده از یک طرف بدر رفتند صباح در
خدمت خدیو جهان پناه آمده اسلام اختیار کرد خبر از جهت زم و ثنائی و فرعون آوردند کرا
ازین خبر متوحش شدند تورج گفت خاطر جمع دارید که من علاج تمام خداپرستان خواهم کرد
نجومان گفت من در نجوم دیده که ستاره تو بر تمام خداپرستان غالب اما از دو کس مغلوب
ست یکی بدیع الملک نوجوان و دوم صاحبقران القصه چون شب بر سر دست در آمد فرمود
تا طبل جنگ نوازش در آوردند در لشکر جهان پناه نیز طبل جنگ زدند روز دیگر که آفتاب
بر آمد از طرفین صفوف جدال و قتال برآراستند تورج بمیدان آمد مبارز طلبید عمر بن رستم
از صاحبقران رخصت شده سرراه بر تورج گرفت تورج تیغ بر شهزاده زد که با فرق فرود آمد
افتاد از مرکب تورج تیغ دیگر زد که در زیر کار اسفندیاران نای کردند اسفندیار خان گیلا رفت
کشته شد رستم ثانی چون اینحال دید خود را به تورج رسانیده جنگ مردانه کرده زخمی خورد و
در زخمداری او را نیز زخمدار کرد هر دو را از میدان بردند و طبل آسایش زدند هر دو را به
خوابگاه رفته آرام کردند تورج زخمی شده بود از این جهت طبل جنگ موقوف شد صاحب
قران نامدار پادشاه اسلام را معه دلیران چند مثل قاسم و هاشم و بدیع الزمان
سعد طوفی و فرخ را و فرخ بخت و جمشید بن قباد و حارث بن سعد نور العیان و لوا
ملک شاه و فلک زاد و کرب و ابراهیم عادل از فرزندگان و فرزندان امیر نامدار
گذاشته خود بدولت با دلیران مثل داراب و سکندر و قمبور و نور الدهر ایرج بن قا
تورج بن هاشم بدیع الملک و رستم ثانی و داراب باختری و قارن باختری و دو
باحر روانه شکار گشتند عرصه شکارگاه از قدوم آن شهریار غیرت سپهر برین کرده
هوا را از پرنده و زمین را از چرنده خالی ساختند در اثنای شکار آهوی از جا نیز
نمودار شد صاحبقران لا ثانی خالیوقار مرکب را عقب آهو دوانید یاران نیز
را تیز گام کرده روان شدند آهو چون نسیم سحر به تیزتکی در آمد چستی جسته
نیز می رفتند تا حدیکه آهو سه فرسنگ رفت از دور باغی نمودار آمد آهو خود را بباغ
صاحبقران نیز معه یاران مرکبان سبک خیز کرده داخل باغ شدند غوغای بر آمد که بگیر
بند یاران نظر کرده دیدند که اژدهای بزرگ بقد و قامت نصف زرع پیدا شد و غلا
نفس بر انداخت که صاحبقران معه یاران در کام اژدها فرو رفتند ایشان را در کام اژدها

بگذار اما اینجانب در محلی که تورج بد رگ از دست رستم ثانی زخمدار شد مرهم سلیمانی
که از مکان جادو آورده بود بر زخم گذاشت در سه روز زخم بهبود شد در شب نهیب داد و
تا طبل جنگ را بنوازش در آوردند خبر از جهت شاه سعد نیز آوردند شاه سعد نیز فرمود تا طبل
کارزار نواختند روز دیگر هر دو لشکر صف آرائی کردند تورج مرکب بمیدان تاخته هم آورد
طلبید قاسم در برابر شاه سعد سر فرود آورده اجازت میدان طلبیده سر راه بر تورج
گرفت بعد از نیزه بازی به نیزه و شمشیر در آمدند کاری نساختند تورج تیغ فرجام سلیمان را
بر قاسم انداخت تا قاسم سپر را بجهت حفظ تن بسر در می آورد تورج حرامزاده بر
زنجیر کمرش زد که در و بر کاله آتش شد استخوان مهره پشت سالم ماند افتاد و شاهزاده از مرکب
سپاه اسلام های های کردند ملک قاسم از جرگاه بردند بدیع الزمان مقابل تورج
رفت زخم شدیدی خورد و عمر بن رستم رفت کشته شد تا شام نه سردار را قلم کرد وقت
شام نهیب داد تا طبل مراجعت بنوازش در آوردند گبران خوشحال بیارگاه
رفتند و یاران اسلام آبدیده داخل بارگاه سلیمان شدند و نعشهای دلیران
در تابوت نهاده روانه مکه معظمه نمودند اما چون تورج در بارگاه کفر شد
طبل جنگ را بنوازش در آوردند یاران اسلام لاعلاج طبل جنگ زدند
صف آرائی کردند تورج بمیدان آمده مبارز خواست از اسلام کسی لا
یشود که بمیدان تورج رود شاه سعد خواست که عنان اسپ را گنده به
رود عمر ثانی و یاران دیگر مانع آمدند شاه سعد ممنوع نشد خود را بمقابل
بعد از حرب و ضرب بسیار زخمی خورده و زخمداری او را نیز زخمدار گردانید
سعد متوجه شد قران عیار چون این حال دید خود را به تورج رساند
تن ابی شقی و کارد چهار ده میر را بر سرش زد که چهار انگشت در سر او
نهیب داد تا لشکر از جا در آمد یاران اسلام تیز رخیده جنگ مغلوبه
سخت جنگ کردند یاران اسلام تاب جنگ نیاوردند شکسته خورده
گریختند بارگاه سلیمان و اسباب اهل اسلام بدست کفار افتاد و یاران
رفتند عمر گعون [illegible] زخم تورج را بخیه زده مرهم گذاشتند در هفت روز
سیدی [illegible] حالا خبر ابرستان [illegible] رفته اند خبر آوردند که بدامن [illegible] کوه [illegible]

تورج گفت خدا پرستان را فرصت ندهیم نهیب داد تا لشکر کوچ کرده روانه غنم کوه گردیدند نگهدار تا برسیم

اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین خوانده اند که چون اسد با دختر یاقوت شاه عقد بسته بود نداز شکم آن نازنین فرزندی آمد چون آفتاب تابان او را شیران بن اسد نام کردند چون عمرش بچارده یا نوزده سالگی رسید دوازده هزار فوج همراهش پرورش یافته بودند وقتیکه حرمات را بمکه معظم روانه ساختند شیران بن اسد از دوازده هزار فوج روانه لشکر اسلام شد وقتیکه رسید که شاه سعد شکست یافته بدامن غنم کوه قیام داشت زمرد شاهی کوچ کرده روانه دامن غنم کوه شده بود و بیشخانه بارگاه سلیمانی در منظار کرد و کوهی بیابیش میر و شیران آگاه شده با فوجها گفت که بارگاه سلیمان ازان جد و پدر من است می خواهم که بارگاه را از کبران بگیرم فوجها عرض کردند مبارک است پس سر راه بر قطار کرد و گرفت نه از هر ما سیفی او را قلم کرده بارگاه را بدر برد این خبر از جهت تورج و زمرد شاه

تورج ازین خبر آزرده شد نهیب داد که از برای من خبری بیاورند که کدام کس را بدر برده جاسوسان رفتند و جاسوسی بسیار کردند خبری از شیران بن تورج آزرده شد القصه چون شب بر سر دست در آمد شیران بن اسد بارگاه را در کوهی گذاشته با سرطان بن بهرام و خود از دوازده هزار فوج بر لشکر فوج زمرد شاهی رسیده نام اسد گرفته شبخون زد غوغا بلند شد کفار در خواب بود شیران بن اسد بر یکجانب زده بدر رفت تمام شب کفار یکدیگر را قلم کرده شاهی را عرض شد که سیزده هزار کبر بقتل رسید زمرد شاهی آزرده شد و بعد کوچیده روان شد هم جا می رفت تا لشکر بر دامن غنم کوه فرود آمد بارها خبردار گشته دره های کوه را بستند و تورج در شب نهیب داد که طبل ... در آورده نگهدارند تا برسیم

اما صاحبقران عالی و فارو دلیران نامدار که بکام اژدها فرو رفتند خود را در بند دیدند که قید مسلسل بر دست و پای زده اند گیتی ستان گفت یاران ما را که اینجا ... در بین گفتگو بودند که جادوی سیماب نام میدار شد و نهیب داد که ای ... این بلا ازان

ست دختر ماه جادو دام شما را آورده ام که بقصاص خون جادوان بکشم و خنجری کشیده جا
یاران روان شد یاران ودل بمناجات پرداختند که دست قضا بنری از روی هوا بر
کلوی جادو خورد که در هم غلطید و جان داد یاران حیران ماندند که یک مرتبه نقابدار شیر سوار
از روی هوا معه شصت هزار شیر سوار فرود آمد و پیش صاحبقران سر فرود آورده سلام
کرد صاحبقران کفت ای جوان روی خود را بنما که از مدت مشتاق جمال توایم نقاب دار
نقاب کشوده به پشت انداخت یاران دیدند که آفتابی از ابر بر آمد جوانی ست نهر ده ساله
خال سبز در کف تا شیع بر کوشه ابرو نمودار صاحب قران فرمودند که ای جوان نام و نسب خود
را بکو تا معلوم شود که کل کدام بوستانی عرض کرد شهریار پسر خورشید بن هاشم ام از
دختر روشن رای وزیر فرعون بوجود آمده ام اصف انجم طلعت میکویند صاحبقران خورشید را
فرمود که در باب فرزند خود را خورسند فرزند را در بغل کشید شاهزاده اصف انجم طلعت پیش بدیع الملک
کفت الکریم اذا وعد وفا کفته بودی که هر کاهیکه تو ظاهر شوی صندوقرا که از طلسم شیران بر
تو نمایم و حضور بوکشایم بدیع الملک کفت بیا در اردوی اسلام تا صندوق را بکشاییم
کفت شما بان بدولت الملک کفت و اقبال به اردوی بجا بروید من هم از عقب
کفته معه شصت هزار شیر سوار بر روی هوا رفت یاران ازانجا بر امده راه اردوی
رسیدند که تورج اراده داشت که بالای کوه مسلمانان را آزار رساند یاران
ستان را باو بران دیدند تماشا کردند بدیع الملک نوجوان از صاحبقران
راه بر تورج کرفت بعد از هزمایی بجنگ نیزه در آمدند بعد از نیزه عمود
شد تورج شمشیر انداخت بدیع الملک زو کرده شمشیری زد که در سر و کتف
رسید جنک مغلوبه شد وقت شام کفار شکست خورده باز بر کنار دریای
زند صاحبقران با شاه سعد ملاقات کردند شاه سعد حالات را باز کفت
یاران ابدیده شدند ایرج و رستم ثانی از کشته شدن قاسم بسیار کریستند
روانه دریای محیط شدند روز دیکر شیران بن اسد آمده با صاحبقران و
در بارکاه آورد و یاران خوشحال شدند و ازانجا روز دیکر بمقابله لشکر
تورج زخم شدیدی خورده کج پای بن عمر پیش آمد کفت رفتم که در حلقه در کوش
...ران اسلام کنم ... تا پنی عیاری برخود آراسته بدر بارکاه سلیمان آمد عیاران اسلام

وبیده نعره کشید که ای نا عیاران رحنت با با ارشما مي خواهم صاحبقران هیب داد که مگذارید که این
حرامزاده بدر رود عیاران از جا درآمدند وبر کج بای ریختند این نابکار درمیان عیاران جنگ میکرد
بسیاری را زخمی کرد وبسیاری را کشته بدر رفت یاران بحال الاسی که او نرسیدند وبر گردیده ببارگاه آمدند
که یک مرتبه از دربارگاه آواز رنگ صحرا آهنگ شاه عیاران عیار بیک نامدار خواجه عمرو بن امیه ضمیری بلند
شد یاران چون عمرو را دیدند تعظیم بجا آوردند بابا مست بعد از چارده سال دربارگاه سلیمان علیه السلم
رسیده یاران شکوه از تورج وکج بای کردید بابا ارزده شد گفت رفتم که این هر دو حرامزاده کشته
بیایم پس روان شد وقت شب روانه بارگاه تورج شد در راه خوابش در ربود بشارت شد که
ای عمر اراده کشتن تورج که بر وقت خود کشته میشود اما کاری کن که از خنجر داودی رگ هاشمی
وخال سبزش را از جبین او بر کن عمر چون بشارت یافت خود را بخوابگاه تورج رسانیده بیهوش
بر دماغش زده از نوک کارد خال سبز ورگ هاشمی را از پیشانیش بر کند واز انجا بخوابگاه
کج بای دید که بر بستر نیست دانست که هنوز عمرش باقیست پس صبح در خدمت یاران آمده
حالات را باز گفت یاران خوشحال شدند عمر گفت یاران حکم سرور کائنات است
زنده هست بي امر امکذارید ودر فرایض دین ثابت باشید پس نصیحت ومنت
نگهدارکه باز کدام وقت بر سر داستان با یار رسیم اما اینجانب صبح یاران گفت
ودیدند بحکمان فرمود تا مرهم سلیمان را بر زخمش گذاشتند روایت کردند که بعد از یکم
بهبود شد غسل صحت کرد یاران کفار نیز مي جست تورج برار استند تورج در شب
که طبل جنگ را بنوازش درآوردند در لشکر گیتی ستان نیز طبل جنگ زوند
صفوف آراستند تورج مرکب را در میدان رانده هم آورد طلبید رستم تا بی
حرامزاده بعد از حرب وضرب بسیار تیلاشش درآمدند تمام روز تلاش کردند و
بیست واده رفت روز دیگر بار میدان آمد نورالدهر رفت زخمی خورد وبدیه
گرفت هنوز کار جنگ نرسیگاه دستی برآمد وگریبان بدیع الملک گرفته بدربرد
مرد دیگر طلبید صاحبقران مي خواست که بمیدان آمد ودود نعامن وشت
ذل کرد نقابدار شیر سوار نمایان شد وبجنگ تورج آمد بعد از کوشش بسیار ز
نگهدار تا برسیم ... لقاف وجنگ کرد یا الما
اما در محلی که بدیع الملک را بمقابله تورج دستی بدر برد دیگر وند رفت بعد از آن بدیع الملک

نظر کرده بارگاه قریشی را دید که همه تمام پریان و دیوان نشسته بعضی زخم خورده اند سلیمان
ثانی را خبر بردند که زخمی خورده سلام کرد قریشی و سلیمان ثانی تعظیم کرده شاهزاده را بنشانید
شاهزاده موجب آوردن پرسید قریشی گفت در قاف بحد شهر تاریکی دیوی از نسل قهقهه مانند
لعو آورا الماس بن قهقه نام است حالا لشکر کشیده بر سر ما آمده و جمعی از امرایان پریزاد را
زخمدار کرده شهر ادم را تاراج کرده حالا القلعه بطور حصار شده ایم ان حرامزاده دور حصار را
محاصره نموده قایم است و امروز فردا قلعه را مسخر میکند شهزاده فرمود تا در قلعه را کشادند خبر ازین
الماس بن قهقهه آوردند که پریان ادم زادی را خوانده بیاوردی او از قلعه برآمده اند نهیب
داد تا طبل جنگ را بنوازش در آوردند خبر از جهت قریشی آوردند او نیز طبل زده شب بگذشت
صبح دیوان بمیدان صف آراستند دیو رسقان از الماس قهقهه مرخص شده بمیدان آمد و نعره
زد که کجاست ان ادم زاد بدیع الملک بر مرکب سوار شده سر راه بر دیو گرفت رحقاق
دیو خواست که لقمه کند بیان او را گرفته لقمه وار فرو برد و شهزاده الف تیغی زد که مانند خیار تر
قلم شد دیو مرجان آمد کشته شد دیو سمجان آمد قلم کردید تا شام نه دیو قلم شد الماس
د تا طبل مراجعت بنوازش در آوردند شاهزاده با فتح و فیروزی در بارگاه پریان
ن با غم و ملال روانه اردوی خود شد اما الماس دیو چون ببارگاه خود آمد
نشست برادرزاده اش عقیق دیو نام دید که امروز عمت نهایت غمگین گفت
و ملال داری گفت جان عم از ان وقتیکه نظرم برین ادم زاد افتاده دلم در
واکه از دست ظالم کشته شوم دیو عقیق گفت عمجان دیو رمال را می طلبم
دم زاد غالب میشویم یا مغلوب فرمود تا رمّال دیو را آوردند او رمل دید
س از دست این ادم زاد کشته میشود الماس دیو ازین مقدمه در گریه در آمد
را گفت خاطرت جمع دار امشب میروم و آن ادم زاد را بخدمت تو می آرم القصه
ت در آمد عقیق دیو روانه اردوی قریشی شد در بارگاه بدیع الملک آمد [illegible]
زدی الماس دیو گرفت قضارا دران شب شب مهتاب بود بر روی [illegible] پا
لعل افروز پری سیر کنان میرفتند عقیق دیو را دیدند که ادم زاد را در چنگ زده
ب داد تا [illegible] رفته از جنگ دیو عقیق شاهزاده را رهانیده آوردند الماس بیهوش
را دید بشناخت با جمعی از دیوان روانه اردوی قریشی نمود صبح عقیق دیو بخدمت الماس

قهقهه امده حالات را باز گفت الماس بغایت متالم شد که یک مرتبه جهت دیو خبر آوردند که دیو فیروز
خواهرزاده شما با چهل هزار نره دیو رسید الماس خوشحال گردید نهیب داد تا دیوان باستقبال
رفته آوردند الماس از آمدن دیو فیروز شاد بود و دیو فیروز هم روز بعیش و عشرت بود و چون
شب بر سر دست در آمد نهیب داد تا طبل جنگ لا نواز ش در آوردند در لشکر قرش نیز طبل جنگ
زدند صبح لشکرها برروی همدیگر صفوف جدال و قتال برآراستند دیو فیروز بمیدان آمد و هم آورد
طلبید بدیع الملک سر راه بر دیو گرفت بعد از هزار ضربه دیو وار سم واند اخت شهزاده خالی داده او را
با تیغ قلم کرد جنگ مغلوبه دست داد وقت مغرب طبل مراجعت بنوازش در آوردند شاهزاده با فتح
و فیروزی داخل اردوی خود شد الماس دیو از روز از میدان برگشت با دیوان گفت که این آدم زاد
بلای جان ما بود دیو عقیق عرض کرد که در آدمی زاد این جوانی را ندیده بودم که با لشکر حمزه در جنگ و جدال
هست شاید آن آدم زاد حریف این آدم زاد شود الماس عقیق را گفت که برو و آن آدم زاد را بیاور
دیو عقیق بپرواز آمده راه آدم زاد گرفت نگهدار تا برسیم
اما راویان اخبار ملا محمد حاجی و سکریر اصفهانی چنین خوانده
در محل زمانیکه تورج لقا بدار را زخمدار کرده چون شب بر سر دست در آمد نهیب داد تا طبل جنگ
در آوردند در لشکر اسلام نیز طبل جنگ زدند صبح هر دو لشکر صف آرائی کرد تورج حرامزاده بمیدان
و هم آورد طلبید جهان پناه گفت یاران کیست بمقابله کبر نرود من میروم عمر تا نی کلاه را بر
انداخت و صاحبقران سمند سیاه زانو را از جا برکنده سر راه بر تورج گرفت تورج جوانی در
شجاعت بی رسید چه نام داری امیر گفت منم شاخ اخضر و اینی درخت که نامش بود حمزه
قران بن صاحبقران شیر بیشه شجاعت نهنگ دریای شهامت تورج نیزه افکند صا
حبقران نیزه اش را از میان بند ش گرفته بشکند تورج رفت که شمشیر انداز د الکه ابر بر رو
شد و دستی پیدا شد لقه و گریبان تورج را گرفته بدر برد صاحبقران چون این حال دید
بر قلب سیاه زمرد شانی یاران اسلام هیزار جا در آمدند جنگ مغلوبه پیوست و
زدند صاحبقران داخل اردوی معلی شدند اما زمرد شانی و فرعون جهت تورج ا
بن عمر پیش فرعون شانی سر فرود آورده اجازت خواست که امشب در لشکر اسلام ر
گنم فرعون رخصت داد کج پای شب در اردوی اسلام آمده سکندر فرخ لقا را از دیده در ر
صبح غوغا از اردوی برخاست که سکندر فرخ لقا برده اند صاحبقران از این خبر آزرده شد عمر تا نی

گفت کج پای بیهوده اما کج پای شب دیگر نورالدهر را بیهوده شب دیگر بدیع را و چند شب با زده
سردار را بیهوده شبی دیگر بر سر رستم ثانی آمد قضارا شاهزاده بیدار بود کج پای دارو
بیهوشی در سیفی زده رفت که در دماغ شاهزاده زند شاهزاده دستش را گرفت کج پای
خنجری بر دست شاهزاده زد که اندکی زخم رسید و دستش را گذاشت و نعره زد که بگیرید
عیاران اسلام از چپ و راست دویدند و دور کج پا را گرفتند شاپور کمندی زد کج پای
تمام کرد و جست زده بر سر خیمه قهور رسید قهور نیز بیدار شده بود هی بر کج پای زد کج پای
ترنج بیهوشی بر دماغ قهور زد قهور بیهوش شد پس قهور را کج پای بر دوش گرفته بدر رفت
روز دیگر تمام عیاران اسلام برای گرفتن کج پای روان شدند در جایکه کمین کرده نشستند
از آن طرف کج پای می آمد ابوالفتح عراقی در کمین بود بر بازویش کمند زد و حلقه کمند بند شد
ابوالفتح کشید کج پای افتاد با ابوالفتح می رفت که برابرش رسیده محکم به بند و کج پای غلطی
زده بر رفت که کمند از دست ابوالفتح جدا شد پس کج پای برخاسته بدر رفت ابوالفتح
اندر روز دیگر کج پای طبل جنگ زده بمیدان آمد و هم تیر و طلبیده صدا زد که ای
با مقابله که من این همه عیاران را حلقه نمایی در گوش ایشان کنده ام
ران اجازت طلبیده سر راه بر کج پای گرفت بعد از نیم ماه بجنگ در آمدند
که بعقب می رفت قران قدم زمان آمد است یا مکر دیگر به در جای
حرامزاده کج پای شب آنجا چاهی کنده بود نیب ولله نا رخس جانب
آنجا شنید و قران ملا آنجا گذاشتند یاران از این مقدمه آزرده شدند
حرامزاده ریختند عیاران کفار بلا جوی بن بلا شور و وسوسه بن
بن خناس با همه کج پای رسیدند تا شام جنگ ماند وقت شام
ندا اما قران که در چاه افتاده به نقب زدن در آمد قضارا و نه نقب
اسلام در بند بود در آمد یاران چون قران را در بند دیدند
قران به اردوی اسلام شدند امیر برروی یاران نیز هم
زمردتا سفی بردند زمردتا سفی آزرده شد و ریخ انتاخر او رفتند که
رمع انوعار امیر الاسلام که آمده جهت معرکه رسیده زمردتا فی فرمود تا کران
عیار رفته سلطان جلال را آوردند روز دیگر شاپور طیور هندی بگفته

بجمعیت دویست هزار مرد دلاور با چهل و صد حلقه فیل رسیده با زمرد ثانی ملحق شد
روز دیگر هلال بن بدر زلزال یک چشم با جمع رسیده با زمرد ثانی ملحق شد کبر ذوق کرد و نیمی
از برای کبران آرا بست اما ازینجانب صاحبقران نامدار در بارگاه سلیمان بر فراز صندلی قرار گرفته و برادران
از چپ و راست نشسته از هر جا سخن میشد تا که شاه سعد گفت شهزاده بدیع الملک صندوقی را از طلسم
سیران بر آورده منجمان گفته بودند هر گاه که چهل مثقال وزنش کم شود بگشایند تا حال مدت دراز
گذشته که آن صندوق بگشوده شد درین سخنان بودند که شاطر بچه از در بارگاه بر آمده دعا و ثنای
جهان پناه بجا آورده عرض کرد که نقابدار شتر سوار سلام رسانده و گفته که ای شاهزاده بدیع الملک
صباح بخدمت امیر برسم آن صندوق را در حضور من بگشائی یاران حالات بدیع الملک را باز گفتند
شاطر بچه رفت روز دیگر در بارگاه سلیمان یاران جمع شدند جهان پناه فرمود تا صندوق را حاضر
آوردند و سنجیدند هنوز پنج مثقال وزنش باقی مانده بود و سی و پنج مثقال کم شده خواجه دریا دل
و خواجه بخت جمال و خواجه والاگوهر پسران خواجه بوذرجمهر حکیم رمل انداختند عرض کردند یا صاحب
قران کشادن صندوق مناسب نیست هر گاه که پنج مثقال دیگر وزنش کم شود آن وقت بگشائید مضایقه
ندارد امیر گفته ایشان قبول نکرده فرمود تا صندوق را کشادند از میان صندوق دود
بهم پیچید و در چشم دلیران چون خلید دلیران که چشم را برهم زدند همه نابینا شدند هر که در بار
خواجه دریا دل گفت یا امیر گفته ما را نشنیدی حالا زود صندوق را قفل کنید یاران
نابینائی صندوق را بسته قفل کردند قران حبشی از عیاران در بارگاه نبود باقی همه از عیا
که بودند کور شدند این خبر از جهت زمرد ثانی آوردند کبر ذوق کرد فرمود تا طبل بشارت نو
هلال بن بدر عرض کرد یا خداوند بنام من طبل جنگ بزنید نیب داد تا طبل جنگ را نواختند
یاران چون صدای طبل جنگ شنیدند آزرده شدند چرا که در بارگاه کسی نیست که روشنی
باشد مهتر قران عیار نیب داد تا طبل جنگ را نیز از تش در آوردند صبح دلیران
صف آرائی کردند دلیران اسلام در مسجد کرپا بس رفته بسجود و رکوع و نشسته
از تماشائی شدند اما هلال بن بدر اسب بمیدان تاخته خواست هم آورد
داری کرده بود که از روی دشت گردی پیدا شد نقابدار پیدا شد او را خبر داده بودند که
فردا انتظار شما را کرده صندوق را کشادند و دودی از صندوق بهم پیچید یاران اسلام یکسر نابینا
بجز قران کسی از سالاران و عیاران روشنائی چشم ندارد نقابدار از زره شد مرکب تاخته سر راه

دیو گفت تدبیر به از گریختن نیست نورج گفت بهر جا که میروم او نیز میرسد دیو گفت اگر
زخمدار نمیبودم ترا بطلسم سیاه بوم و سفید بوم می بردم که از دیو و پری نمیتواند
انجا میرسد نورج گفت مرهمی دارم پس از ترکش خطی مرهم را برآورده بر زخم دیو و خون
گذاشت رحم الله ان نور سرد بود نورج را بر دوش گرفته بطلسم سیاه بوم و سفید بوم
رفت بدیع الملک تمام شب تاریکی را متصرف شده روز دیگر قرارش رسیده بدیع الملک
حالات را باز گفت و از عبد الرحمان جنی حقیقت نورج و دیو الماس را پرسید عبد الرحمن
رمل انداخت عرض کرد بطلسم سیاه بوم و سفید بوم رفته اند بدیع الملک گفت که مرا نیز
بانجا برسانید عبد الرحمن گفت چهل روز دیگر اینجا بمان که لوح طلسم شما میرسد امیر صاحبقران
معه تمام سالاران اسلام در آدم زاد کور شده اند هر کجا که طلسم شکسته شود یاران بنیا
شوند بدیع الملک قرار گرفت روزی بشکارگاه بود که ناگاه از روی هوا القا
شتر سوار یا چهل هزار و بروایت بعضی شصت هزار سوار رسیده با بدیع الملک ملاقات
کرد و حالات لشکر اسلام را عرض داد و صندوق را پیش آوردند بدیع الملک
عبد الرحمن را طلبیده فرمود که صندوق بکشاید عبد الرحمن او را سنجید وزن او
چهل مثقال کم شده بود بکشاد بدیع الملک و تمام یاران دیدند که دو لوح است
از سیم و دیگری طلا عبد الرحمان گفت ای بدیع الملک این لوح ها طلسم سیاه
و سفید بوم است و این لوح ها را بگیر و در بیشه قمطان برو که مقام سیمرغ است
او ترا از بهشت دریا بگذراند لقا بدار رخصت شده با دم زاد رفت اما بد
با جمع از دیوان به بیشه قمطان رسید دیوان گفتند که ای شاهزاده تا اینجا
حال الحکم مختار این گفته دیوان بدر رفتند شاهزاده هم جا میرفت تا
بر درختی رسید که تا یک گروه سایه اش بود بالای آن درخت آشیانه
ساخته شاهزاده زیر درخت نشست بعد از روز سیمرغ از هوا آمد
با او سلام داد و سیمرغ چون شاهزاده را بنظر در آورد خوشحال
آمدی که حیرت خرد برمن احسان عظیم کرده رفته جهت شاهزاده میوه
شاهزاده تمام شب انجا بود سیمرغ موجب رسیدن او بدان مکان استفسار
کرد شاهزاده او را از آغاز تا انجام حقیقت را معروض بیان آورده گفت بمدد کاری

وقتیکه از نوجوان بادم زاد بیرون آمده تمام قاف لاجیت نو تسخیر کنم

شما

شما میخواهم که هفت دریای قاف را طی کنم سیمرغ گفت دو سه روز در اینجا صبر کن
تا من آذوقه هفت روز جهت خود پیدا کنم شاهزاده سه روز آنجا بود سیمرغ آذوقه هفت
روزه را ترتیب داده شاهزاده را با آذوقه بر پشت گرفت و اسلحه را شاهزاده
در همونجا گذاشته چراکه یک دریای آهن ربا بود سیمرغ باو گفته که هیچ از جنس آهن
همراه خود مگیر شاهزاده کاردی را در موزه گذاشته بود والقصه سیمرغ پرواز نمود تا
کهکشان فلک شاهزاده چون نگاه بزیر انداخت زمین را همچو حبابی بر آبی دید هفتم
روز سیمرغ رفت وقت شام بر روی دریا آبی رسید بدیع الملک نظر کرد دریای
آبی را بنظر آورد که طول و عرضش را پیدا و کنار نمیداند همه شب بزیر رفتند چون صبح شد
سیمرغ گفت که آذوقه یک روزه را در دهن من در انداز شاهزاده آذوقه شش روز را در دهن
او در انداخت دریای حبس و ریگستان و باد و آتش و سنگ مقناطیس و دریای شور
را طی کرده بکنار رسید سیمرغ پرش داده و تعلیم کرده که هرگاه پرم را بسوی آتش نمایی من حاضر می
گفته بدر رفت بدیع الملک همه جا میرفت تا دو قلعه را برابر همدیگر بنظر در آورده یکی سفید و
بر هر قلعه چهار صد برج ساخته میان هر برج غولی و زنگی با حربه ها استاده و بر دروازه
پیر سفید در دست دارد شاهزاده لوح سفید بوم را بنظر آورد و نوشته بود که در پیش
تیری از دعای که بر لوح نوشته و دمیده بر آن بوم بزن آن غول سر بریده در جاییکه
تخته سنگ را ببینی با حلقه طلا او را بقوت که از جا برکن نقبی بینی خود را میان
آن نقب بنظر در آوری همون پیرمردی را به بینی که در پیش زنی نشسته شکوه تو
کن شاهزاده قدم زده پیش دروازه درآمد غولان و زنگیان که در برج دیوار
آمدند آن پیرمرد سر برداشت شاهزاده نیز در عقاب کمان در آورده از دعا و دمیده
بی که در دست پیر بود شکسته بدر رفت بوم بریده به مفاصله یک تیر از برج بدر
رفته تخته سنگ را با حلقه طلا بنظر در آورد قوت کرده او را از جا برکند نقبی دید
باغی بنظر در آورد در هر گوشه پیرمردی نشسته دید که با پیرزادی شکوه میگوید
جادو شکننده طلسم رسیده سفید بوم جادو را کشته شاهزاده با بسته بر عقبش رسیده
کاردی را که آورده بود بر آن پیرمرد زد پیرمرد افتاد طوفان شد که ای جوان کشتی مرا که نام
جادو بود و از روی جادو چون این حال دید بصورت عقابی شده بدر رفت اما شاهزاده

که باید از طوفان نظر کرد و در قلعه را کشاده یافت اندرون آمد شهر آراسته دید اما کسی از جنس دیو و پری
و جن و انسان پیدا نیست همه جا میرفت بر در ایوان بادشاهی رسید دید که تختی عالی زده اند و کرسیها و
صندلیها پایه بپایه ترتیب داده اما کسی نیست لوح را نظر کرد یافت که خود را بر تختی که میان بارگاه
زده اند رسانید جلوس فرمای غولان و زنگیان بسیار پیدا میشوند و سلام ترامی کنند و بگویند
تو بادشاه مائی سالاران را طلبیده بگو که مرا بر سر چاه آتش جوش ببرد او خواهد گفت که ای جوان
ازین خیال بازآئی وازین آرزو درگذر تو قبول نکنی آخر او ترا می برد تو خود را میان چاه درانداز
شاهزاده چون این از لوح دید خود را بر تخت گرفت بمجردیکه بر تخت قرار گرفت زنگیان و غولان
فوج فوج از هر طرف پدید آمدند و سلام کردند شاهزاده گفت میان شما سردار کیست زنگی
پیش آمد گفت بفرما ای شهریار عالم شاهزاده گفت مرا تماشای چاه آتش جوش نمائی او گفت
ای شهریار ازین آرزو درگذر که طلسم برباد میرود و بدیع الملک مبالغه کرد آخر زنگیان او را برداشته
بر سر چاه آوردند شاهزاده عظیم منظر دراورد که شعله آتش سر بر میزند زنگی گفت ای شهریار از
دور تماشا کرده بیا بارگاه و قرار گیر که ما همه بندگان شاهزاده بگیرند خدا را الحفظ خود خواند جست
بمیان چاه غلطان میرفت صداهای مهیب بگوشش شاهزاده مسحور و پس از دیر که پای ملکزاده
بزمین چسپید بیابان و دشت تاک را بنظر دراورد که زبره سامان سرمایان دران دشت ار...
ملک زاده همه جا میرفت تا بدامن کوهی رسید انجا حوضی دید بارنیان چند بران حوض اب...
هیکر زدند شاهزاده چون دختران را دید بر لب حوض آمد دختران چون ملکزاده گفتند ای جوان
و آب بازی کن شاهزاده روز چند شده که غسل نکرده خواست که رخوت را تن بدر آورد
در آمد باز بخاطرش رسید که لوح را ببین لوح را نظر کرد برآمد که ای جوان هشیار باش که
است فریفته مشو دختری را که در میان این چند دختران با خال سرخ بر پیشانی ببینی
بزن شاهزاده تیر را بر روز که پیشانیش بشکسته پران بدر رفته ... ورزن
سند همچو لفظ بر سر آب سوختند شاهزاده باز لوح را نظر کرد برآمد که میان چمن ...
درآوری و میان گنبد سبزی بینی بر سر گنبد کبوتری نشسته ... بایش بسته ...
کرد و می نشنید میگوید دریغ و صد دریغ خود را بکنار دریا تا یک گروه برسانی ببینی
بر لب آب و کشتی کوچک ازان درخت بسته خود را بر کشتی بگیری کشتی بی هوشیاری ملاح ...
چون تیر شتاب میرود ... زیر همون گنبد غرق میشود قصری را بنظر درآوردی بر پراوری چند ملک

قیداین بسته ببینی رنجها را اخلاص کن شاه طلسم کبوتر جادو بشکل کبوتر عرض داشت بسی الحاح
میکند که جان بخشی من بکو که حمام پری را که در بند داری او را بپا را دهر وداو را می آورد افغان خرا
بیر نیزاد است که در قید فرشته نام رومرصع بیر نیزاد است پس جادو را قلم کن شاهزاده جسته بمیان
حوض آمد طوفان شد بعد از دیری که بحال آمد دریا را بنظر در آورد وکناره کناره میرفت درختی را
دید بر کنار آب و رسن کشتی بدان درخت بسته شهزاده کشتی را کشوده بالای وی نشسته کشتی چون
تیر شهاب بر روی اب میرفت تا بزیر گنبد سبزی رسید که در میان اب تعمیر کرده بودند شاهزاده
بر سر گنبد کبوتری را بنظر در آورد و رشته بریشم در پایش بسته کبوتر بمقدار رشته می پرید و
گرد بر دور گنبد چرخ میزد و باز می نشست صدا میداد که دریغ صد هزار دریغ کشتی نیز سه گرت
بر دور گنبد چرخ زده غرق شد صداهای مهیب در گوش شاهزاده میخورد بعد از دیری که پا ما بر
بر زمین چسپید قصر عالی را بنظر در آورده میان قصر آمد پریزاد چندرا در بند از نشسته دید
ایشان بشاهزاده سلام دادند شاهزاده گفت علیک السلام و دعا خوانده ایشان را از
بندنجات داد ان پریزاد که میان ایشان سالار بود گفت ای شاهزاده نام من مرصع پری
است بادشاه اینجا من بودم کبوتر جادو ما را در اینجا بند کرده و حمام پری را آورده و خود بادشاه
طلسم شده در بین اثنا کبوتر جادو بشکل کبوتر رسیده اظهار عجز کرد و گفت ای شکننده طلسم من همه
ن و اسباب طلسم میدهیم و بندیان طلسم را خلاص میکنم اگر جان بخشی من کنی شاهزاده گفت حمام پری
است من بیاور جادو گفت بلی و او را بیاورد شاهزاده جادو را بکارد قلم کرد مرصع پری با دختر سرور قدم
اهزاده بیاورد و او را بشهر طلسم آورد و او را مال و اسباب نمود شاهزاده گفت یک جوان گریخته
بس من در بین طلسم آمده او کجا است گفتند که بطلسم سیاه بوم رفته باشد شاهزاده گفت که مرا مال
سباب در کار نیست میروم بطلسم سیاه بوم او را کشته حریف را بدست آرم القصه سه روز
بعد از سه روز طرف سیاه بوم روان شد نکبدار تا رسیم

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون
ملک جهان پناه با یاران اسلام به قلعه شقن کوه قرار گرفت و کافران دور قلعه را
داشتند دو ماه بود که برقلعه کروند نیافتند سلمان بن قوالی گفت امروز طبل تاخت بزنید
ن این قلعه را میگیرم و تمام مسلمانان را سه تیغ بی دریغ کافران به یراق قلعه گرفتن مشغول شدند
چون سپیده شب اعتاب بر آمد سلمان قوال طرف قلعه راهی شد یاران اسلام و سعد بد عا خواندند

که از جانب دخت کردی برخاست نقابدار ببرپوش رسیده با دویست هزار دلاور رسیده علم خنجر
پیکر بر سر نقابدار علمداری آورده هزار و پنج علم ساخته بودند از هر پنج علم آواز با صاحبقران با صاحب
قران بلند بود نقابدار را خبر دادند که امیر جهان پناه با تمام دلیران نابینا شده و کافران به یراق
حمله گرفتن هستند نقابدار طنطنه نعره از جگر برکشیده و مرکب رانده پی بر صلصال ابن ذوال زده سر راه
بر کمر گرفت که اعراض شده شمشیر حواله نقابدار کرد نقابدار دلاور شمشیر از کفش جدا کرده دست در
دوال بندش زده ربود و او را از خانه زین در ربود بر زمین شاطر بچه رسیده صلصال را بست قضا
را در همان ساعت بدیع الملک طلسم سفید بوم را فتح کرده یک چشم صاحبقران معه یاران اسلام
روشن شد صاحبقران فرمود تا طبل بشارت را بنوازش در آوردند و در پای حصار گشوده
با لشکر قیامت شکوه از فراز کوه بزیر آمدند خبر از جهت زمرد شاه بردند که صاحبقران معه دلیران
در چشم روشنائی پیدا کرد که از این خبر آزرده شد نهیب داد که بزنید این خدا پرستان را لشکر
ها در هم ریختند جنگ مغلوبه دست داد و وقت شام طبل مراجعت را بنوازش در آوردند لشکرها
بر جای خود قرار گرفتند نقابدار ببرپوش نامه بصاحبقران نوشت که یا حمزه ثانی دانا و
باش که خدا تعالی صاحبقران زمان مرا کرده اثاثه صاحبقرانی داری جهت نبرد
نامه بصاحبقران رسید جواب دادند که حالا چشم ما با چشم سرداران چندان روشن
نداریم شاهزاده بدیع الملک بقاف رفته امروز فردا بتوفیق پروردگار عالم طلسم
می رسد بعد از آن هرچه باشد بتو جواب بدهم چون نامه به نقابدار همان زمان که
خود بدر رفت اما زمرد شاه از روشنائی چشم اهل اسلام بغایت آزرده بود
را که نقابدار گرفته بود حواله صاحبقران زمان حمزه ثانی نوجوان [illegible] صاح
در بند نگاه داشته شب کج پای بن عمر رفته او را خلاص کرده آورد زمرد شاه
که آنجا علف و دانه و آب کم هست بهتر آنست که بکنار رود[illegible]ی آب محیط
بکنار آب محیط بر جای اولین آمده قرار گرفتند صاحبقران نیز روز دیگر کوچ
بدیه رفتند اما آنجانب که زمرد شاه به کنار آب رسید با جمعی از خواص لشکر
شکار کنان و نخجیر افکنان میرفت تا باغی را نظر در آورد و در آن باغ رس
و خورم وقته بزرگ زمرد شاه با جمعی گبران آنجا سجده کرد بعد از آن که سر از سجده
برداشت گفت ای خداوند اگر ما هم سجده کردیم بجاست اما تو خداوندی چرا سجده

بی اختیار

بی اختیار شدم فرمود تا آن جا را کندند صندوقی برآمد مقفل چون صندوق را کشودند
از میان آن صندوق تاجی برآمده بر گوشه تاج نوشته که این تاج نمرود است جادوی شاه ... گفته
هرگاه که نمرود بر سر خود نهادی هر کس که او را دیدی سجده میکرد زمردشاه این تاج را بر سر خود نهاده تمام
کبران او را سجده کردند زمردشاه نهایت خوشحال شده ملک رسید از دور از اردوی کفار کسی
که زمردشاه را دیدی سجده میکرد زمردشاه در بارگاه رسید فرعون ثانی که زمردشاه را دید او
نیز سجده کرد فرمود تا طبل بشارت را بنوازش درآوردند صاحبقران نامدار حمزه ثانی عالی وقار
عمر ثانی را فرمود که خبر از اردوی کفار بیار که چرا طبل بشارت مینوازند عمر ثانی در بارگاه بصورت
مبدل رسید همین که زمردشاه را بنظر درآورد بی اختیار سجده کرد ناگاه نهیب داد تا عمر ثانی
را گرفتند زمردشاه گفت که این گردن بزن که سر بریده بانگ میزند زمردشاه گفت حالا که مرا
سجده کرده عمر ثانی را مرتبه طاوس الحرمین داد عمر ثانی هم وقت در خدمت کبر بود خبر از جهت
صاحبقران آوردند که عمر ثانی کبر را سجده کرد صاحبقران اعراض شده ابوالفتح را فرستاد او نیز کبر را
روایت کرده اند که چهل عیار نامی و نامور رفته زمردشاه را سجده کردند صاحبقران از زره
ثانی نهیب داد تا طبل جنگ را بنوازش درآوردند گفت فردا من خود بمقابله رفته تمام خدا
را بدین خود در می آرم وقت صبح لشکرها بمیدان صف آرائی کردند زمردشاه بر مرکب سوار
[illegible] آمد و هی بر لشکر اسلام زد که بیایید ای خداپرستان [illegible] و دیدار مرا ببیند و سجده
[illegible] شده سر راه برگرفت همین که تاج را بنظر درآورده از مرکب پیاده شده کبر را سجده
بسته پیش استاده شد نورالدهر آمد بطریق که مذکور شد دست بسته استاده شد [illegible]
[illegible] بمیدان آمد و هم آورد خواست یاران اسلام میرفتند و او را سجده میکردند
[illegible] از ناموران او را سجده کردند روز دیگر بمیدان آمد صاحبقران ازین وضع [illegible]
خواست که خود بمقابله رود که از دامن دشت گرد [illegible] انکشاف کرد نقابدار ببر پوش
[illegible] بر سایه علم ببر پیکر صدای صاحبقران بلند [illegible] از جگر علم [illegible]
[illegible] بر مرکب زده سر راه برگرفت زمردشاه گفت بیا تقدیر کردم که مرا سجده کن
[illegible] زمردشاه [illegible] همین که لاهوت هیکل را بنظر درآورد لرزید تاج از
و نقابدار تاج را در ربود و حواله یک [illegible] پیاده باشی خود نمود که نگهدار [illegible] همچنان
[illegible] حواله نقابدار کرد نقابدار [illegible] تیغ از دستش بدر کرده ربود [illegible] از صدر زین [illegible] زمین

کہ مہرہ پشت نکرزعق حبیبد کریختہ خواست کہ یکی بزود شاطر رسید او را بسہ لقا بید از فرمود تا او را حوالہ
سلیقہ عشان کروند وخود با جوہی کہ آمدہ بود بر لشکر زدہ بند رفت اما یاران اسلام بند دربارگاہ کفر
بود ند از اسرار جا وخلاص شدند خود را در بارگاہ کفر دیدند دست بہ تیغ کردہ زد بر کفار یکی یک کشتہ
شد کافران از جا درآمدند جنگ عظیمی دست داد عیاران اسلام دویدہ جہان پناہ را خبر رساندند
صاحبقران با لشکر روبکفار نہاد ہمہ روز جنگ ماند وقت مغرب بختیارک نہیب داد تا طبل بازگشت
نبوازش درآوردند روز دیگر صاحبقران نامدار در بارگاہ سلیمان قرار گرفتند فرمود زمردنا ینے لالا اور نذر
صاحبقران اور ادلالت باسلام کرو زمردنا سینے گفت مرا نشما نگرفتہ دید لقا بیدار گرفتہ صاحبقران اور ا
سرواد کبر در بارگاہ خود رسیدہ فرعون از برای کبر بزمی ترتیب داد از ہر جا سخنان اغاز شد
فرعون گفت ای زمردنا سینے تو ہر چہ تقدیر کردی مسلمانان او را بر کردانید تو خداوند با طلی زمردنا سینے
اعراض شدہ گفت تو چہ قلتا سینے فرعون طباچہ بر صورت زمردنا سینے بر کہ ولنیہد نواخت آو یلی
زدہ کمان در میان آمدہ با یکدیگر صلح کردہ چون شب بر سر دست فرعون نہیب داد تا لشکرش از
اردوی زمردنا سینے جدا شدہ یک طرفی قرار گرفتند اما کج بای بن عمر را صحبت زمردنا فی خوش آمدہ بود
در پیش لاہوت ماند اما فرعون را سپہ سالاری بود بنام مہراس گرک سوار طبل جنگ زدہ ان
آمدہ از لشکر کفر ہم آمدہ طلبید سلسال بن غوال رفتہ زخم دار شد بدر بن زلازل رفتہ زخمدار
دیگر باز طبل جنگ زدہ بمیدان آمدہ طلبید گشاسب بن بہمن پیر بد نہاد زمردنا سینے سر فرود
گفت رخصت میخواہم کہ او را رخص کرد گشاسب سر راہ بر مہراس گرفت بعد از جنگ
مہراس را کشت قرماکن بن مہراس رفت کشتہ شد تا شام چند سردار را کشتہ طبل با
لشکرہا فرود آمدند یا قید استانی فرو است

بطلسم ذکر
جادوان و حالات دیگر کہ واقع شدہ اما خداوند اخبار چنین خواندہ کہ در محل زمانی کہ
طلسم سفید لوم را فتح کردہ بجانب سیاہ لوم بدر رفتہ چون ۳ فرسنگ رفت قلعہ
نظر در آورد اما یک دروازہ دارد بالای دروازہ شیری سرخ بستہ بوم سنا ہم
شاہزادہ لوح را نظر در آورد برآمد کہ تیری از دعا خواندہ بریں لوم سیاہ بزا
و در جا یکہ زیر دروازہ واقع است بی افتد شیر سرخ کہ بستہ است زنجیر گسستہ از قلعہ
بجانب صحرا می رود تو نیز خود را تعقب بر اسپ نے شیر در صحرا از زیر درختی میرسد و درخت را از جا
انداز و نقیر پیدا میشود بہ نقب میرود تو ہم خود بہ نقب رسانیدہ پیر و قصری میرود پیر مرد نشستہ

را در بر میکرد و دیوی چند بر سر راو میبد بدان پیر راهب جادو نام را آورد او را به تیغ قلم میکند گیتی بدیع
الملک بموجب نوشته عمل نموده تیر بر بوم سیاه زد او بچاه افتاد و شیر بجانب صحرا روان گردید زیر
درخت رسیده برکند لقب پیدا شد شیر به لقب رفت بدیع الملک نیز از لقب برآمده در قصر رسیده
پیر راهب جادو را با تیغ قلم کرد شیر حمله آورد و شهزاده او را نیز با تیغ قلم کرد طوفان و صاعقه شد بعد از
زمانی که برطرف گردید بدیع الملک خود را بر دروازه قلعه دید لوح را دید برآمد که خود را بچاه درانداز
شاهزاده خدا را یاد کرده در چاه جست صدای بگیر بگیر بلند شد بعد از زمانی خود را در طرفه باغی بنظر
درآورد درختان سبز و خرم بسیار بر درختی طایری نشسته که تمام پر و بالش همچو زنگار بود و با لحانی
میخواند که دل سنگ آب میشد شاهزاده زمانی گوش کرد و مدهوش شد لوح از بغلش در افتاده ازرق
جادو رکین بود لوح را بر داشت بر جادوان چند رسیدند و شاهزاده را بضرب چوب دست زبون کرده نزد مقابس
جادو شاه طلسم بردند مقابس حکم قتل فرموده وزیرش مکبال جادو گفت شرط طلسم اینست که تا اجل
.. بند نگهدار تا رستم [illegible] بر جای مانند پس شاهزاده را بزندان طلسم محبوس کردند زندان
بود هر کس که در طلسم می افتاد او را دران باغ میگذاشتند رنگش تمام روز در باغ آب
نهار رسید او شام از جهت او دو قرص نان و یک جام آب میآوردند تورج نیز با دیو
بن جا هست چون شاهزاده بدیع الملک را دران باغ گذاشتند شاهزاده تورج را
ب داد که باش ای گربه که ترا زنده میگذارم تورج سراسیمه شد درین عرصه جادو
اسحر زبون کرده بربسته نزد مقابس جادو بردند بر دو گفت ای شاه طلسم این جوان
در طلسم شکست میکند و طلسم سفید بوم را شکسته نهران است که او را بکشی مقابس
بال جادو گفت شهریار من این جوان را در بند نخانه نگه میدارم از آنجا نجات خود
نگهدار تا برسیم و عقب او رفتن رستم ثانی
بن خداوند اخبار چنین خوانده اند که در محل زمانیکه زمرد شاه ثانی و فرعون باهم
سبب چند سردار فرعون را کشت فرعون با یاران خود مشوره کرد که شبخون بر اردو
ی تمام دست داد خبر از جهت جهان پناه آوردند امیر جهانگیر نیز با یاران اسلام
رسیدند و زدند بر کفار جنگ عظیم پیدا شد وقت صبح فرعون هزیمت خورده جانب
مدرسه بدر رفت اما زمرد ثانی طبل [illegible] مراجعت بنواختن درآورد صاحبقران
داخل اردوی معلا شدند و جام شراب لبریز کرده گفت ولی میخواهم که جام را از دست

مین بخورد و تعقب فرعون شاه رود و نگذارد که کریبه طاق برود قمبور بر خاست سر فرود آورد جام را
از دست جهان بخورد و با چهل هزار دلیر روانه دنبال فرعون کردید صاحبقران باز صدا زد که دلیرا
می خواهم که متعاقب قمبور بمید و او برود مستم ثانی سر فرود آورده با هفتاد هزار رزوان ستد اینان را
در راه بگذار اما زمرد شاه ثانی چون ببارگاه آمد کشاسپ نهیب داد تا نقاره جنگ را بنوازند در
آوردند در لشکر جهان پناه نیز طبل جنگ زدند انشب حسبی بود که سران دو لشکر بیالش استراحت
نیرفت چون آفتاب عالمتاب و عطیه بخش سپهر و عالم از دریچه مشرق سر بر آورد لشکرها بمیدان
صف زدند دلیران چشم در میدان که امروز در میدان مردان برآمده داد مردانگی میدهد که
کشاسپ کرگ را بمیدان راند بعد از طریده هم آورد طلبید خسرو مباسفی در پیش امیر سر فرود آورده
اجازت میدان گرفته سر راه بر کبر گرفت بعد از قانون هنرمانی بجنگ نیزه در آمدند خسرو
مسابقی در نیزه دری نیزه از دست کبر بدر کرد عالم در حسش نیزه و تار کرد بد تیغ به ترک تارک خسرو
شاه فرود آورد زخم نمایانی زد او را از میدان ربودند روز دیگر باز بمیدان آمده هفت
مردم اسلام را زخم زده بدر رفت روز دیگر باز بمیدان آمد صاحبقران نامداری بر سمند زره
سر راه بر کبر گرفت کشاسپ تعجب جوانی را بنظر در آورد نام پرسید صاحبقران
انم که در جنگ ناموران زنم تیغ فولاد گرز گران صاحبقران بن صاحبقران زمان
آخر الزمان حمزه اعلای عجم ترک دیلم کشاسپ نیزه زد صاحبقران در چند طعن
بدر کرد کشاسپ رفت که شمشیر زند مرکب را بان سر میدان برده راند قضا را جا
که ایستاده بود موشخانه بود پای سمند فرو رفته بند و در بلغه امیر پاره شد خود از
افتاد بجگان بگشاسپ رسانید که بزن ان ناپاک تیغ را بر سر مبارک فرو
امیر داستانه بدم تیغ از سر بدر رفت زخم را ارشده لبسته تیغ سلیمان را با
انگشت فرود آمد افتاد از مرکب زمرد شاه ثانی نهیب داد تا کبران رخت دوا
امیر آورد غرامبر جوان شیر درنده جنگ کردن گرفت شاه سعد هم بان
گروه جبر کفار زدند جنگ مغلوبه دست داد از روز تا شب جنگ مغلوب
مبارک جهان پناه بسیار رفته تیغ را در غلاف کرده دست در گردن مرکب
شد مرکب او را از میدان ببدر برد اما بجگان روز دیگر نهیب داد تا طبل است
در آوردند لشکرها از هم جدا شده روبرو با هم صف زدند یاران اسلام صاحبقران را

خواجه و الاکوبر را طلبیدند خواجه رمل کشید گفت مرکب جهان پناه را از میدان بدر برده
رفت الله تعالی بعد از دو ماه در همین جا میرسد شاه سعد عیاران برای تفحص امیر فرستاده
رزم رستم ثانی در معالجه کشتاسب بر طاخت باقی داستان فرو دست

اما خداوندان اخبار چنین خوانده که فرعون شاه هم جامی
برفت چون برابر طاق رسید بادشاه آنجا ملک جوزا شاه از آمدن فرعون خبردار شده
احمعی با سنقبال برآمده او را به شهر در آورد روز دیگر قمهور با چهل هزار کس رسیده بپای
قلعه طاق فرود آمد روز دیگر رستم ثانی با لشکر بسیار رسیده با قمهور ملحق شد خبر از
جهت جوزا شاه آوردند که لشکر خدا پرستان رسیده جوزا شاه نیز با جمعیت هفصد هزار کس
از قلعه برآمده طبل جنگ کوفت در لشکر رستم ثانی نیز طبل جنگ زدند روز دیگر صفوف
جدال و قتال از طرفین آراسته شد جوزا شاه جوانی هست شصت ارج قد و قامت
آورد مرکب الا بمیدان رانده هم آورد طلبید رستم ثانی خواست که بمیدان رود که از
دست کرد بیدا شد از میان لشکر و نهصد پرچاله علم و بر بر علم شبر یکی نقابدار بیر کوش
چال دوست و دشمن آگاه شد مرکب الا رانده در برابر جوز الشاه
شاه نوره جوانی الا منظر در آورد که در زیر نقاب آفتابی هست گفت
بکاره وجه نام داری نقابدار گفت حمله داری بیاور نام من معلوم
دری در آمدند چنانکه احسنت احسنت از دوست و دشمن بیدا شد
تکبیر بدر کرد و کبر اعراض شده تیغ بر نقابدار انداخت نقابدار و الا
او جدا کرده بر زمین بر تاب کرد و زره و گریبان او را گرفت او
اسپ فرود آمده تبلاش مشغول شدند سه شبانه روز تلاش
را او را بر کنده بر زمین و دست و پایش بسته حواله عیار خود
نقابدار ریخت جنگ مغلوبه پیوست رستم ثانی و قمهور نیز با
رستم ثانی شمشیرزنان برابر فرعون رسیدند قمهور خواست
سد انگیز ناگاه که لکه ابری نمودار شد دستی برآمد گریبان قمهور
رستم ثانی برابر فرعون رسیده فرعون شاه تیغ فرود رستم ثانی تیغ
جدا کرده در کمرش بند دست زده او را از صدر زین در ربود فرعون شاه

طپیدن و جنبیدن درآمد کمربندش را پاره شده افتاد و کافران دست بدست او را بردند فرعون
هیبت دیو و طبل مراجعت کوفتند رستم ثانی بار روی خود آمد و فرعون شکست خورده داخل نه
طاق شد و در بار بسته خندق را پر آب کرد اما نقابدار خود را شاه در بارگاه طلبیده تکلیف با سلام
کردان ناپاک قبول نکرد نقابدار او را در پیش قلعه بر دار کشید و شب کوچ کرده بدر رفت رستم
تا بینی قرار داد که فردا قلعه را می گیرم ایشان را در اینجا نگهدار
که چون گل حدیقه مسلمانان بدیع الملک نوجوان را مکیال جادو بچاهی محبوس کرد شاه
زاده سه روز آنجا بود روز چهارم اجروس خبر رسیده شاهزاده را اخلاص کرد و گفت لوح پر
کردن از زرق جادو است و مرا با دختر مکیال جادو آشنائی است او را مسلمان ساخت و سبب
حضرت ابراهیم بشارت داد که بدیع در قید پدر نیست لیکن او را خبر رسانید تا من بخدمت شما رسیده ام
ابراهیم بشارت داد که بدیع در قید الله و بیا بر گردن من نشین تا ترا در پیش سنجان ماهر جادو برم
القصه بدیع الملک بر گردن اجروس سوار شده اجروس پرواز آمده بعد از زمانی در پیش سنجان
ماهر در آورده لعل بدیع الملک را در خانه خود نگاه داشت گفت شب بروم و لوح از ازرق جادو
آوردم القصه چون نیم شب بر سر دست در آمد خود را در خوابگاه ازرق رر
او گرفته بید پهلو و بدست بدیع الملک داد گفت همین لحظه از خانه بیرون برو ما
بدیع الملک لوح را نظر کرد نوشته بود که اگر باز لوح بجا پسی خود را در بارگاه
و تخت او را از جا بردار چاه را به نظر آوری خود را آنجا در انداز بباغی میرسی دیو
کش بدیع الملک بر نوشته عمل کرد برابر چاه رسیده حسب بباغ آمد دیو را که
زمانی چون بحالت اصلی گرائید بدیع الملک و بدیهمون قلعه سیاه بوم بید
رنگیان و غولان با گرنای و سرنا و دف و دایره و دهل و طنبور بر جای خود
اصطبلانی بدست بر دروازه نشسته در قلعه کشوده است شاهزاده بی
که داخل قلعه شد دیوان و غولان که در برج بالا بودند جسته سر راه به
تیغ میر و هر قدر که کشته میشدند چار چند از و پیدا میشدند اما پیر مرد
بر جای خود بسته نهیب بغولان میدید که مگذارید که ... شکننده طلسم
و دیوان هراسان شده لوح را برآورده نظر کرد نوشته که تیر از وطاء دمیده.
بدیع الملک تیر بجانه کمان نهاده کشود کشا و بر پیشانی پیر مرد آمد آتش به بدن پیر مرد مشتعل شده

در میان غولان معبودان ایشان نیز سوختن سر کردند و در دم همه سوخته خاکستر شدند طوفان گرد
بعد از صاعقه بدیع الملک نظر کرد حمامی بنظر در آمد بدیع الملک خود را بحمام رسید طفلی خوبصورت
را دید آن طفل چون بدیع الملک را دید پیش آمد و دعای و ثنای بجا آورد و گفت من حمامی ام و این حمام
را سلیمان علیه السلام تعمیر کرده از بهر مسافران است القصه بدیع الملک را بهر رسانی که بود بغسل خانه
آورد بمجرد یکه ملکزاده میان غسل خانه رسید از چار طرف آب جوش کرده و دید معدوم بالا شدن
گرفت بدیع الملک سراسیمه شد لوح را نظر کرد نوشته بود که در گوشه دیوار ریخته سنگی با حلقه طلا زده
اند او را بقوت از جا بر کن همه آب در میان آن سوراخ ناپدید میشود و حوض های غسل خانه تهی میشود در
حوضی که کلان تر است دروازه فولاد زده اند در را گشوده بمیان رو شاهزاده تخته سنگ را بر کند
آب ناپدید شد حوض ها خالی شدند بدیع الملک در فولاد را گشاده اندرون رفت قطعه باغی دید چون
بهشت برین هر میوه که دست دراز میکرد ملعند میشد گل گشت کنان میرفت از طرفی صدای سرود
شنید پیشتر رفت دختران چند را دید که می میکشند آن دختران چون بدیع را هر یک پیاله ای لبریز
کرده و دیدند گفتند که ای جوان از دست هر کس پیاله میگیری او از آن تو باشد بدیع الملک خواست که از
دختری پیاله بگیرد باز صبر کرد و لوح را نظر کرد نوشته بود که زنهار از دست دختران پیاله نگیری که گرفتار
دختری که نزد تو نیامده و بر جای خود نشسته است از دختران بگو که اگر آن دختر پیاله من دهد
و پیاله پر کرده در پیش تو میرسد پیاله را بر آن دختر بزن بدیع الملک بآن دختران
هر جای خود نشسته است او را الفر رسید که پیاله جهت من بیاورد تا بخورم دختران
شدند آن نازنین با صد کرشمه بیا و پیاله را در دست گرفته در پیش بدیع الملک رسید
ت نیرس باده که عمر دوباره می بخشد بدیع الملک پیاله را از دست او بستد و بر سر [illegible]
شد و در دم همه سوخته خاکستر شدند طوفان و صاعقه گردید بعد از زمانی که عالم
صحرای هولناکی دید روان شد بر سر مغاره رسید دیو برقان را خفته دید نعره
بر خواب بیدار شد حمله آور گردید بدیع الملک او را با تیغ سلیمان قلم کرد و لوح را نظر کرد
بود قصر را [illegible] چند بار از زورق چاه در فکر تو هستند از زورق را با ترنج
مغاره رسانید قصر [illegible] ساحران چند بار از زورق نشسته بدیع الملک او را
ان سحاب [illegible] شده [illegible] ناپدید شدند [illegible] روز [illegible] شب شد بدیع الملک
دیده است امروز خواب غلبه کرد اما از ترس [illegible] نمیتوانند که بخوابد [illegible]

رسیده گفت بخواب که من پاسداری میکنم بدیع الملک خوابست که خسپید باز لوح را دید بر آمد که این
احراق جادوست که بصورت اجروس آمده این را قلم کن بدیع الملک او را با تیغ قلم کرد و گرد
خود حصار دعا کرده بخواب رفت یکشبانه روز خوابیده ماند روز دیگر از خواب بیدار شد روان
گردید لوح را دید بر آمد که آهوی میرسد تعقیب او برو بقلعه میرسی شاه طلسم را بید او را با تیر بزن
طلسم گشاده میشود بدیع الملک پیشتر رفت آهو بنظر آمد بدیع الملک تعقب روان شد آهو خود را
بچاهی انداخت بدیع الملک نیز جست که بچاه آمد بعد از زمانی خود را بقلعه دید زمانی بپا سوی نیز
مقیاس جادو و مکیال جادو با نور الدهر از جادو دررسید و اسم جادو خواندن گرفتند آتش هم از زمین
پیدا شد و سوی بدیع الملک دوید و بدیع الملک لوح را دید اسم باطل السحر خواند زمین بحالت
اصلی شد و از تیر مقیاس جادو را کشت مکیال جادو اسلام اختیار کرد نوریج چون چنان دید با
دیو گفت مرا با دم زاد برسان دیو الماس نوریج را بر گردن گرفته روان شد اما بدیع الملک باز تا به
طلسم بمکیال جادو بخشیده حالات نوریج را [illegible] پرسید گفتند او گریخته شاهزاده لوح را با اجروس حق
سپرده باتفاق اجروس بر کنار دریا رسید همه سیمرغ را کشید سیمرغ از هوا رسید و شاهزاده را
با اجروس چون بر پشت گرفته روان شد دریای ها را طی کرده بر روی دریای آهن رسید بدیع الملک
از بهر آزمایش کار دو را از زیر جامه کشید سیمرغ بیم روان شد گفت ای ملک زاده اگر این کار د را
بینداختی ما و تو هر دو می مردیم بدیع الملک کار د را انداخت القصه هفت دریای قاف را
طی کرده بمقام سیمرغ رسید سه روز آنجا بود روز چهارم قریب با جمع دیوان رسیده شاه پریان
لکانیان ارم آورد و بزم پر ری بدیع الملک بیاراست روز چند بدیع الملک آنجا بود بعده از ...
رخصت طلبید بحری طلبیده شهزاده را بر سر تخت نشانده دیوان تخت را برداشته روانه
گلبدار تا برسیم
اما گفتم که جهان پناه را
مدد برده همه جا میرفت بعد از دو شبانه روز یک بار باغی بچرا مشغول شد جهان پناه بر
آنجا شهر بیت او را در بند شیر و ار میگویند آنجا شاه زمان سیرا... پادشاه
چند از بهر شکار بر آمده بر سر صاحبقران رسید [illegible] انجذار دید محبت
زمان شاه اثر کرد برداشته بشهر آمد و زخم را بخیه کرده صاحبقران بهوش
رسید حال گفت مرا زمان شاه میگویند این شهر شیر و از است شما حقیقت
کنید که کجا زخم خورده اید امیر تمام حالات را معرض گفت زمان شاه گفت ترسید

پرست ست و نام خود را گفتی امیر فقره چند در ثنای پروردگار خواند و کلمه چند در مذمت زمرد شاه نانی
و زمرد گفت زمان شاه از سر صدق مسلمان شد اما زمان شاه را وزیری ست شمیم ستاو
شناس نام خود را نظلو ریحان پیش طارم شاه برادر زمان شاه رسانیده حالات امیر و مسلمان کردن
زمان پیش او بیان کرد طارم شاه چهل هزار کس همراه گرفته روانه شد بجنگ زمان شاه چون
برابر سی هزار سوار سرا بجا برده زد خبر از جهت زمان شاه آوردند صاحبقران نهیب داد و ندا تا لشکر او سوار
برآمد طبل جنگ کوفتند صبح صفها برآراستند طارم شاه بمیدان آمده هم آورد طلبید زمان شاه
از امیر رخصت شده سر راه بر گرفت او گفت چرا مسلمان شدی و از زمرد و زمرد شاه ثانی برگشتی گفت
اینها چه کاره و چه کس اند و چه کیدی خر اند طارم شاه را بد آمد شمشیر علاء کش چنان بر دوال کمر
زد که او را چون خیار قلم کرد آما از سپاه صاحبقران برآمد مرکب [illegible] که سر راه طارم شاه
گرفت طارم شاه همان شمشیر خون آلود را فرود آورد صاحب [illegible] دستش بدر کرده در زیر بود
از خانه زین و خواست که بقوت بر زمین زند الامان [illegible] ست [illegible] را برو
رض کرد کبر از سر ترس مسلمان شد از وزن لشکر بار گشتند روز دیگر هم [illegible] امیر را الکلیف مهمانی
داورد روز آنچه از اکل و شرب در مجلس بود بغل و غش بود و آنچه شب از اطعمه و اشربه بود اغشته بداروی
بود چون پیاله چند بگردش در آمد صاحبقران بیهوش شد فرمود تا بند سخت [illegible]
نهادند روز دیگر فرمود تا دار بر پا کردند و صاحبقران را زیر دار جا و نهیب داد تا
دریای ب[illegible] قصد کشیدن کرد درین اثنا از دامن دشت گرد شد نقابدار [illegible] سوار
مت با شهران پرنده در رسید و زد خود را بر سپاه طارم شاه جهان پناه چون چنان
رده با چوب دار جنگ کردن گرفت نقابدار چهار سوار طارم شاه را قلم کرد
ن شدند صاحبقران وزیر او را کشت و پادشاهی قلعه بنام عیار شاه سرفراز
معین کرد و از انجا باتفاق نقابدار راه لشکر اسلام بر گرفت قضا را در همان
طلسم سیاه بوم را شکسته بود روشنائی در چشم صاحبقران پیدا شد و یاران
هر یار نیز بحالت [illegible] بهند
حالات لشکر اسلام را بشنو گفتم که صاحبقران را مرکب از میدان بدر برده و زمرد ثانی
رسیده بمعالجه کسا سب [illegible] ت طبل جنگ از طرفین موقوف ست شاه سعد با سالاران
بیمان قرار داشت یک مرتبه چشمهار سعد یا دلیران روشن شد دریافتند که بدیع الملک طلسم نگار

راهم شکسته مرموم تا طبل بشارت بنوازش درآورد و این خبر از جهت زمردشاه فی بردند که حشم سالاران
اسلام روشن شد زمرد شاه گفت این تقدیر از من است در این اثنا نامه داری قدم در بارگاه
زمرد شاه نهاد و نامه را خواد زمرد شاه به بختکان گفت بختکان نامه را خواند در نامه نوشته بود
از جانب اصنام شاه بت پرست که ای زمرد شاه آگاه باش که خداوند وثن بت با ما یار و
کمک تو آمده بیا و استقبال کن و دیدار خداوند را ببین خداوند میفرماید که ترا جای زمرد شاهی
در قبول باخبر شام و نسل خداپرستان را برانداز زمرد شاه با تمام کافران باستقبال
رفته قدمبوس خداوند وثن بت گروه طبل بشارت زبان و داخل اردوی کفار شدند عیاران
اسلام نیز اینجا بودند بخدمت شاه سعد رسیده معروض داشتند که اصنام بت پرست با چهل
هزار جوان رسیده میان ایشان بت فولاد است که او را وثن بت میگویند و او را بخداوندی
ستایش میکنند و آن بت گویا است و طعام میخورد و می میکشد و سخن عجیب میگوید شاه
سعد گفت پناه بخدا اما عیاران را گفت که خبر بیارید که در بارگاه کفار چه سخن است عمر
نا سینی با بیست عیار در بارگاه کفار بصورت های تبدیل رسیدند و بیک گوشه استاده شدند دیدند
که وثن بت بالای فولادین کرسی زرنگار نشسته پیاله می در دست میکشد و سخن ها میگوید هر
کفار [illegible] میطلبند چه از خوردنی و اقسام پوشیدنی وغیره او فی الفور حاضر میکند ناگاه وثن
نظر کرد عیاران اسلام را بنظر درآورد و گفت ای خداوندان زمرد شاهی اسلام با عمر نا سینی بیست نفر
اند بختکان گفت که بگیرند وثن بت گفت همه بجای خود نشسته باشند ایشان کجا می روند اما عیاران
اسلام خواستند که از میان بدر روند پای ایشان زمین گرفت وثن گفت بیا ای عمر نا
سینی عمر نا سینی بغیر از قبول چاره ندید گفت اگر زمین مرا بگذارد خداوند را ستایش میکنم وثن
گفت زمین چه طاقت دارد که پای ترا بگیرد پس عمر نا سینی با عیاران دیگر آمده او را سجده کرد
گفت ای وثن خبردار زنهار باین مسلمانان اعتماد مکن که اینها ترا میکشند وثن مروت
نموده گفت اره کنید یک بوجه که سبکه حرف میزنی زمرد شاهی گفت این شیطانک خدا
موضع بخشارک خوش آمد حکم کرد که طوق طلائی بیارند در گردن شیطانک
شیطان ماست پس طوق در گردن بختکان انداختند اما عمر نا سینی گفت که ای خدا
در مقدمه من اگر بختکان حرفی زد من خود را میکشم اورا با من عداوتی است خداوند
شیطانک از جا برد و وثن گفت خبردار باب تو شیطان حرفی نخواهد زد القصه آن روز صحبت در کار بود

چون شب بر سر دست رسید عمرنانی چغانه در دست گرفته غزل عاشقانه بالحانی خواند که دل
از دست بدر کرد و بده اخر تا بنی بساقی کری در آمد پیاله چند بیهوشی بکار بردند تمام کفار چه از
زمرونانی و کسانیکه و محبّان همه وتن نیز بیهوش شده عمرنانی با عیاران دیگر به نیرو بینی
در آمد همه کفار را برهنه کرده ریش زمرونانی با تمام کافران معه اضام شاه تراشیده و وتن را
خواست که به پرده گلیم در آورده بر داشتن نتوانست همه بست عیار روز کردند بر داشتن نتوانستند
همه شب سعی کردند که او را که بطوریکه باشد در پیش شاه سعد رسانیم لیکن میسر نشد چون دم صبح نزدیک
شد لاچار برگشته خود را بخدمت شاه رسانیدند و حالات را باز گفتند شاه سعد خوشحال شدند اما
کفار صبحدم بهوش آمدند خود را در حالت زبون و مضحک دیدند وتن نیز بحال آمد جمله فریاد کردند که ای
وتن ما را بدین حالت لرزند وتن گفت که باین حالت کرده بحکمان گفت همون دزد و بحکمان که فردا
تراستایش میکردند وتن در هم گردید نهیب داد که طبل جنگ بنوازند در آوردند فردا بمیدان عضب بر
خداپرستان بیارم پس طبل جنگ زدند در لشکر اسلام نیز طبل جنگ زدند چون شب یکدشت
عالمتاب بر آمد لشکرها برروی یکدیگر صفها و للے جدال و قتال برابر استاد وتن بت دویده
سبده و نعره هولناکی رسید از جگر برکشید که هر دو لشکر بلرزیدند وتن نعره کرد و طلبید که ای
نیاسید بمقابله من ایرج دلاور گرز شبرنگ را برانگیخت و سر راه بر یونه [illegible]
بر روز کار زار بکرد آخر وتن نعره زد که صاعقه پیدا شد و برق ما بیدن تیر یکی در بر در دگر
زمانی که صاعقه بر طرف گردید میدان روشنایی پذیرفت یاران اسلام دیدند
ت وتن نهیب داد که ای خداپرستان این جوان را با آتش غضب سوختم دیگری
نبرد اسلم کنان در دید عمرو دیگر از هفت من را القرقی که داشت فرو کوفت
بت گردی اما او از طراق بر آمد بر وتن کار زار بکرد وتن نعره از جگر کشید با دیگ
پیشم عالم جهان تیره و خیره کرد بعد از زمانی که گرد بلند فرو نشست خسرو را بمیدان ندیدند
مرکه در ان روز سفنده سالار لشکر اسلام بمیدان رفتند و بمیان گرد باد ناپدید گشت
ت را بغوا ازش در آمد [illegible] یاران کفار طبل بشارت زده بر وتن زر سرخ و سفید نثار
با جمع داخل شدند اما شاه سعد با دل بریان و چشم گریان متالم و ملول داخل بارگاه
شدند چون شب بسر دست رسید [illegible] آواز نقاره جنگ بگوش یاران اسلام رسید یاران
اسلام نیز لاعلاج طبل جنگ زدند صبح دم لشکرها بمیدان صف آرائی کردند وتن بت بمیدان آمد

آورد و طلبید توریج بن بدیع بمقابل او رفت یراقی که داشت بروز داخر و تن نعره زد از روی هوا آمد
بر بیدار رسید و بر سر توریج بن بدیع آتش بارید کرفت و در دم توریج بدید شد بدیع الزمان رفت بحالتی
که مذکور شد گرفتار کردند اسفندیار کیلی و حارث بن سعد و گوالب و للاور واسد غاری این هار شدند
و در دم و در آتش ناپدید شد وقت شام طبل بازگشت زده لشکر ها برگشتند شاه سعد نهایت و غایت
متفکر و متالم است عیاران اسلام را طلبیده گفت که از روی عیاری کاری نمائید که از سر این حرامزاده
این تن مصئون شویم عیاران اسلام را طلبیده گفت لله بمقدار چهل پنجاه تن صورت تبدیل کرده در
بارگاه زمرد ثانی آمدند ناگاه نگاه وتن بر این ها افتاد گفت ای نا عیاران در آن روز مرا فریب
داده بودید امروز کجا میروید نعره زد که ای زمین فرا گیر این ها را فی الحال زمین شکافت و عیاران تا
پدید شدند این خبر از جهت شاه سعد آوردند شاه سعد سراسیمه شد آمار روز دیگر لشکر ها بمیدان رسیدند
وتن بمیدان آمد و لنور سردار را بهر نوعیکه بود ناپدید کرد روایت کرده اند که همه میدان داری سالاران
اسلام همه دروست او گرفتار شدند هیچ احوال ایشان معلوم نشد حالا در لشکر اسلام
بجز شاه سعد و سلمان فارس و دیگری از فرزندان امیر و سالاران نمانده روز دیگر که وتن بمیدان
شاه سعد [illegible] است که بمیدان آورد و یاران نگذاشتند که او بمیدان رود و شاه سعد منتظر
پنج شنبه مرا بی یاران زندگانی چه کاره در همین اثنا از دامن دشت گردی شد از نگاه
جهان پناه با نقابدار چهار سوار در رسید تا رسید از خرابی لشکر اسلام آگاهی یافت زمانی
از بهر یاران گریست و خود را بمقابله وتن رسانیده خواست که بجنگ در آید نقابدار چهار
بمقابله وتن آمد و بعد از کوشش بمقام یاران رسید صاحبقران دانست که وتن جادوی است
امروز طبل بازگشتن زده کفار خوشحال بار روی خود آمدند صاحبقران با شاه
بارگاه سلیمان شدند اما وتن در بارگاه کفار نشسته می میکشد ناگاه از روی هوا عقاب
در گردون در رسید و طومار را بوتن داد وتن خواند صدا ارو که ای زمرد ثانی خدا
بعد از هفت روز مبر سم و کار این دو سه خدا پرستان با نجام رسانده خدا
چاره که خاطر جمع کنم حالا میروم این گفته نعره زد تا ریکی بر آمد چون روشنائی
وتن را ندیدند خبر از جهت صاحبقران آوردند صاحبقران غنیمت دانست زمین او
تهیب داد که طبل جنگ نه بنید تا آمدن وتن من کار این خدا پرستان را تمام کنم او از طبل بلند
یاران اسلام طبل جنگ زدند صبح هر دو لشکر صف آرائی کردند گشتاسپ بمیدان آمد هم نبرد خواست

صاحبقران بمیدان او رفته اجل به نیزه وری درامدند صاحبقران نیزه از دست او بدر کرد کشاده
تیغ زد صاحبقران رد کرده تیغه عقرب را بر ترک و تارک او زده که معه کرک چهار بر کاله‌اش
کرد جنگ مغلوبه شد هنگام طبل آسایش زده لشکرها بارام گاه آمدند ایشان را در آنجا
بگذار اما گفتم که رستم ثانی ربیع
الملک نوجوان در سراق قلعه گرفتن بود چون شب بسر دشت آمد فرعون خبر یافت
که دشت بسیاری زیر رستم ثانی آمده و تمام خداپرستان را کشته فرعون در دل خوف
کرد و از رستم ثانی رفته اشتی کرده فرار گیرم از آنجا شب قلعه را گذاشته باز روانه کنار
آب محیط شد صبح رستم ثانی خبر یافته عقب که روانه شد همه جا با سپاه میرفت
هر سر و راهی رسید آنجا بسر مردی را نشسته دید او گفت جانب دشت چه رفته
ابن بیر شیطان بوده رستم ثانی را دغا بازی کرد اما رستم ثانی با چهل و شش هزار
میرفت تمام دشت را چون کف دست یافت نه سبزه و درخت آنجا بود صحرا بیابان
و دق وادی بیکنار القصه همه روز راه را طی کردند وقت شام بکنار راهی
رشب آنجا بیارمیدند و صبح روان شد باز تمام روز منزل راهی بریدند
شب باز بکنار راهی رسیدند روایت کرده که سه ماه راه تمام بود کار بدینسان
دشت برنیامدند و در لشکر آب نمانده تشنه بماند رستم ثانی و تمام لشکر از
اجابت بجانب قاضی الحاجات پرواختند صدای تسبیح بر آمد رستم ثانی
سر بالا نظر در آورده قدمهای آن حضرت را بوسید ره گم کرده
بحر اتاده بیا ای خضر رهبر شو مر مارا خضر علیه السلام گفت که این دغا را
باطراف دشت بدم بوتیماری چند بر لب آبگیر برسند و اندکی آب
پرواز می آیند شما نیز در سایه پرهای آنها بروید از طلسم طهران بدر می
ملک صبح دغا را بر دشت رسید بوتیماری چند پیدا شدند و کنار آبگیر
بکردند بعد از آن به پرواز آمدند ربیع الملک نیز در زیر سایه پرهای آنها
شد و بالشکر براه رفتند سایه پرهای بوتیماران ناپدید شد ربیع الملک و لشکر
بدر آمدیم اندکی راه که رفتند قلعه نمایان شد آن قلعه را بیوزرس ابادی میگفتند
بیوزرس آنجا حاکم بود و دوازده هزار کس همراه داشت از آمدن رستم ثانی آگاه گشته

قمهور نظر کرد درختی عظیم را بنظر در آورد با دیوان گفت که مرا در زیر این درخت فرود
آورید دیوان درخت تخت را فرود آمدند انجا آشیان سیمرغ بود مادهٔ سیمرغ در آشیانه
نشسته و سیمرغ بطلب آذوقه رفته بود ازدهای عظیم سوی درخت میرفت قمهور با تیر
مار را دوخت سیمرغ رسید قمهور را شناخت ملاقات باهم کردند شب انجا بود روز
دیگر بر تخت نشسته روانه ادم زاد شدند مرفتند روز دویم دیوان تخت را در باغی
فرود آوردند گفتند این باغ صفیران حیر ساخته دیوی درین باغ است که با سمای بری با تخت آ
قمهور انجا رفته با دیو مقابله کرد او را کشت باز روانه شد بجزیره قاف آمد انجا سیر کرد باز
روان شد جا بجا سیر قاف کرده داخل ادم زاد شد دیوان تخت آورا می بردند بالای
قلعه بیورس رسیدند اما اینجانب فتاح دربندی ربیع الملک را در پیش قلعه دار بر پا کرده رستم
را نشانده و یاران قلعه نیز دست بدعا بودند قمهور بدیوان گفت مرا در پای دار فرود
آرید دیوان تخت را فرود آوردند رستم چون قمهور را دید بند پاره کرده بجنگ آمد قمهور نیز
میکرد بیورس نیز با یاران قلعه بدر آمده جنگ کردن گرفت بسیاری از کفار را بطر
روند فتاح دربندی هزیمت یکبار راب محیط بخدمت زمرد ثانی تخت و رستم ثانی
ملاقات کرد حالات یکدیگر را باز گفتند و روانه لشکر اسلام [illegible]

دران ایام واقع شد بدین منوال روایت کرده که بعد از کشته شدن
[illegible] کسی درمیان کافران نیست که طبل جنگ زند کافران انتظار
شند که بوعده هفت روز کرده رفته است درین اثنا خبر از حیث زمرد
فتاح دربندی میرسد سرداران باستقبال رفته او را آوردند که آمده
نی بوسید و نهیب داد تا طبل را بنوازش عید آوردند در لشکر اسلام
روند روز دیگر صفوف جدال و قتال از طرفین برار استند نوبت
فتاح مرکب ایلانده از لشکر امیر هم آورد طلبید ناگاه از دامن ولایت
ستم ثانی و قمهور رسیدند رستم ثانی بمقابله فتاح رفته او را کشت جنگ مغلوبه شد
رب طبل آسایش زدند صاحبقران رستم ثانی و قمهور را ببارگاه آوردند
مدت سالاران را باز گفت اما چون زمرد ثانی روز دیگر در بارگاه آمد کج پای

بن عمر را طلبید که برو رستم ثانی یا صاحبقران را گرفته جهت من بیاور که یار شب در
لشکر اسلام آمده رستم ثانی را بیهوش کرده در پرده گلیم پیچیده براه لشکر کفار گرفت
جمع در خدمت زمرد ثانی رسیده گلیم را کشود و رستم را بدر آورد و بند سخت بر دست و پای شهزاده بارگاه زمرد
ثانی را دید بطریق خدا پرستان سلام کرد صدای وعلیک بر نامد زمرد ثانی حکم قتل فرمود اما چیاران
اسلام خبردار گشته قمور تنها به اردوی کفار آمده نشان جسته ببارگاه زمرد ثانی آمد دربان را زخم قرق
قلم کرده اندرون آمد رستم ثانی بند را پاره کرده بجنگ آمد و شمشیر زنان از اردوی کفار بدر آمد بد زمرد
ثانی ازین وضع بغایت آزرده شد که یک مرتبه صدای سهید دیوی بلند شد کفار چون نظر کردند دیدند تورج
دیو رک بر گردن الماس دیو می آید دیو فرود آمد آداب زمرد ثانی تورج بجا آورد و نسبت و حالات
را از آغاز تا انجام باز گفت درین عرصه نامه دار رسیده زمرد ثانی نامه وا کرده خواند صلح نامه
فرعون ثانی بود زمرد ثانی ولیران را برای استقبال فرستاد فرعون را آوردند زمرد ثانی فرمود
طبل بشارت نیوازش همراه آوردند تورج چون حالات لشکر اسلام دریافت نهیب داد و با طبل
جنگ نیوازش در آوردند در لشکر اسلام نیز طبل کوفتند وقت پگاه بمیدان صف زدند تورج
بمیدان آمد و مبارز طلبید قمور از صاحبقران اجازت طلبیده بر مرکب زده سر راه برگر
[illegible] همراه بجنگ نیزه در آمدند قمور نیزه از دست بدر کرد تورج شمشیر زد زخمدار
گردانید رستم بمقابله رفته نیز زخمدار شد و در حالت زخمداری بهمان گرز او را نیز زخمدار گردانید در
شام لشکرها برگشتند طبل جنگ از هر دو جانب موقوف است

آوردن و شکستن طلسم گلنار را و خلاص کردن

اسلام را و کشتن ورتن بت را که جادوی بوده است راویان اخبار و ناقلان آثار ملا
حاجی شکرریز اصفهانی چنین عیان و بیان نموده اند که در محل زمانیکه نور چشم سلما
حدیقه صاحبقران بدیع الملک نوجوان بن نورالدهر بن بدیع الزمان بر تخت نشستند
نوجوان تخت او را بر روی هوای برد بعد از سه روز بجزیره عنبر آباد رسید زر ده
مار این را دید درختی عظیم سبز و خورم بنظر در آمد که فرسنگ گراه سایه انش بود
دیوان که این دشت را چه میگویند که ماران بسیار دارد و این درخت جهت دیوان ک
دشت را عنبر آباد میگویند از بوی عنبر ماران درینجا جمع اند و این درخت را گردون اسامی نامند
بدیع الملک گفت مرا در زیر درخت فرود آرید دیوان گفتند بغیر از تائید یزدان فرود آمدن جائز
نیست

نیست و مارا هم یاران نیست که درین بیشه فرود آئیم شاهزاده گفت مرا بکنار این بیشه فرود آورید
دیوان بکنار بیشه فرود آوردند شاهزاده انجا وضو کرده [illegible] به تضرع بجناب احدیت
پرداخت سنه اشهم درربود در واقعه حضرت سلیمان علیه وسلم را دید سلام کرد حضرت انگشتر خود را به
او داد و سخن های چند گفت بدیع الملک سر از خواب برداشت دیوان را درانجا گذاشت و خود بدشت
ماران رسید از برکت خاتم ماران با او راه دادند شاهزاده میرفت زیر درخت رسید درخت را سبز و
خورم دید بالا آمد برشاخی که بر گیاه ابس سرخ بود رسید تابوت را دید که گرداو ماری عظیم حلقه زده
نشسته بدیع الملک بمار سلام گفت وانگشتر را بدهن او انداخت مار در دم ناپدید شد بدیع الملک
سر تابوت را گشود همه حقه های لوح را برداشت عجیب و هفت لوح بود بدیع الملک همه را در توبره
نهاد و بر یکی چند که سرخ بود نداز درخت بریده پر برآمد واز باعث برکها از سلامت گذشت و
ازانجا بر سر تخت نشسته روان شد چون برابر دریای محیط رسید جزیره خرم دید فرود آمد باغی
دید که گرداو خندقی کنده اند در میان خندق از دروهنگ و شیر و گرگ و فیل وغیره بسیار
بدیع الملک بدیوان گفت که حالا شما به خدمت بروید من سیر این جزیره کرده باشم مردم
با نزدیک ست دیوان مرخص شده راه قاف سر کردند بدیع الملک اطراف باغ گردید درش
ت هر مردی ندید سید این باغ که ساخته که درش ندارد پیر مرد گفت انجا طلسم است که
کلنار میگویند جادوی وزن ساخته درین روزها جادوی وزن بدفرزم [illegible]
امیر گرفتار کرده درین طلسم بند ساخته بدیع الملک توبره را دید لوحی را دید که بر و
ان لوح طلسم کلنارست بدیع الملک طلسم کلنار را برآورده اسمی خواند در باغ پیدا
درخت های انار را دید و کلهای بسیار در زیر درخت ریخته بدیع الملک تماشا
طرف مرغی دید که بریک رو فرود آمد بر درختی نشسته انار را کند از میان انار
بر بدیع الملک حمله آور شد بدیع الملک با شمشیر او را قلم کرد ان مرغ انار دیگر را
میان انار [illegible] آمد و حمله آور شد بدیع الملک او را نیز قلم کرد روایت کرده اند که بدیع
دیوی که کشته میشد عوض ان دیوی دیگر میرسید از کشته پشته شد بدیع الملک لوح
نه بود که تیری بر مرغ زرد زن که صفر جادو نام دارد بدیع الملک تیر بر مرغ زرد زد غا
پیدا شد بعد ازان زمانی نظر کرد قصری را دید نه زینه دارد بدیع الملک قدم نه به زینه اول
[illegible] یکدست جوابی دید قدم بر زینه دوم نهاد هر دو دست را دید بر سیوم پای

برچهارم جوانی دید بر هم کمان در دست آویزید بر ششم که قدم نهاد آن جوان تیری برداشت که
بهفتم تیر را در خانه کمان نهاد و بدیع الملک متعجب شد لوح را در نظر آورد نوشته بود که اگر قدم بششم نهادی
این جوان تیر میزد که از پشت تو بدر می برود از زینه فرود ای شاهزاده از زینه با فرود آمد و باز لوح
دید خبر یافت که جست زده یک سروبان را گذاشته برو بکیر در ای بدیع الملک جست زد بر زینه
دوم آمد و از دوم بر چهارم و از چهارم بر ششم و از ششم بالا آمد ایوانی مطلس دید جوانی خوش اندامی با چهره
خورشید بخواب رفته بدیع الملک پیش آمد بلطف بیدار کرد که جوان سر از خواب بر آورد چون بدیع
الملک را دید نعره بر آورد و جان داد و بدیع الملک حیران ماند بعد از دیری نعش آن جوان نا پدید شد آنجا هر چه
از فرش و رخوت بود نا پدید گشت و بدیوار سوراخی بود آب از میان سوراخ جاری شد چندانکه بدیع الملک
تا کمر در آب شد بدیع الملک لوح را دید بر آمد که لوح را در آنجا بینداز کشتی میشود شهزاده لوح را انداخت
کشتی شد و در آب غرق شد بعد از زمانی بدیع الملک خود را بدشت هولناکی دید و لوح افتاده
لوح را برداشت روان شد قلعه عالی را بنظر در آورد ابلق سواران چند از قلعه بدر آمدند و با هم گوی
بازی و چوگان زنی سر کردند میان ایشان ابلق سواری است که گوی بلور و چوگان آبنوس در دست
میدارد از همه چوگان بازی میکند و گوی میرباید بدیع الملک لوح را بنظر در آورد نوشته بود که میان
ابلق سواران اگر میروی کشته میشوی تیری بر ابلق سواری که از همه چوگان بازی و گوی زنی میکند بر
بدیع الملک تیری بر ابلق سوار زد که پشتش شکسته بیران بدر رفت و در دم سوخته با ابلق سوار
دیگر خاکستر شد طوفان ماند بعد از طوفان دید که در قلعه کشاده است اندرون قلعه آمد و بیران تا
خود را ببارگاه رسانید و دید که صورت های سالاران اسلام بهر طرف بسته اند و تختی عالی
بارگاه زده اند بر تخت نقاره نهاده بدیع الملک لوح را دید بر آمد که نقاره را بزن مردمان
رعیت تو میرسند و میگویند ما را پادشاهی نیست بیا و شاهی طلسم کن اینها که تو میرسند
کاغذ اند بعلم سحر سخن ها میکنند تو از ایشان بگو که مرا بکنید رمز و ببر بدار ایشان میگویند
تو اسم بر ایشان بخوان همه در دم سوخته خاکستر میشوند و بر نجات میرسد و میگوید
مبتهم آمد را تیر به تیر بزن بدیع بر سر تخت قرار گرفت و نقاره را زد همین که صدا بلند
از عجیب و راست پیدا شدند و سلام کردند بدیع الملک اسم خواند ایشان در دم سر
شدند بر نیزادی برآمد بدیع الملک او را نیز با تیر زد طوفان شد بعد از دیری بیشه سبز زاری
بسیار دار و بر بر درخت میوه ها فوج فوج بودند از درخت با فرود آمده فور بدیع الملک را گرفتند

میان ایشان میمون نیست تاج بر سر دارد پیش آمد و به بدیع الملک سلام کرد گفت ای شاه
طلسم بیا همراه من ترا بمکان وتن جادو رسانم بدیع الملک همراهی او روان شد بباغی رسید همین
که قدم در باغ نهاد دهرای برآمد که ماندی ماندی بدیع الملک عقب نظر کرد ورا ناپدید یافت در باغ میرفت
بیک گوشه دید که دلیران اسلام در بند نشسته اند بدیع الملک لوح را دید نوشته بود که اسم بخوان
دلیران از بند خلاص میشوند بدیع الملک اسم خواند دلیران از بند خلاص شدند اما دیوانه وار بودند
بدیع الملک هر چند با ایشان متواضع میشد کسی ملتفت نمیشد وسخنهای پریشان میگفتند بدیع الملک
لوح را نظر کرد نوشته بود که درین باغ جاهی است خبر کرده بچاه میائی ببارگاه اولین میرسی که صورت
های دلیران بسته اند نظر کن که بر سر هر تصویر سوزن زده اند اسم دمیده سوزن ها را از سر انها جدا
کن سالاران انجا بحال می ایند بدیع الملک بر سر چاه رسیده جست زده بچاه آمد صدای هولناک
بلند شد بعد از دیری خود را ببارگاهی دید که صورت دلیران اسلام انجا زده اند بدیع الملک اسم
دمیده سوزنها را کشید غوغا شد بعد از دیری میمون جادو با فوج میمونان در رسید و گفت بیا
بنده طلسم ترا بمکان وتن میرسانم بدیع الملک لوح را دید برآمد که تیر بر این بزن بدیع
الملک زد آتش به بدن او افتاد در دم با تمام میمونان سوخته خاکستر شد صاعقه برآمد بعد
بدیع الملک نظر کرد صحرائی دید نازنین دختری چند با دف ودایره چنگ ورباب در رسیدند
بدیع الملک بر قاضی در آمدند وآوازی برآوردند که تمام صحرا بوجد آمدند [illegible] نزدیک
آمده چاک زند دراه صحرا کرد لوح را بنظر در آورد برآمد که اسمی که بر لوح نوشته اند به آواز
بلند اسم را میخواند در دم ان دختران بر برآوردند و به پرواز در آمدند وناپدید شدند
رفته درختی عظیم را دید که سر بفلک کشیده بالای درخت میوه صد قسم بود و بر شاخ
میوه هر رنگ بر او اویخته و بر هر شاخ طایری نشسته همین که بدیع الملک زیر درخت
رسید برآوردند تمام عالم تیره وتار کردید بعد از زمانی شاهزاده دید که درخت پیدا
است بر کلاه زاغی سیاهی نشسته دمبدم صدا میزند که یا وتن جادو حال طلسم را ببین
لوح را دید برآمد که تیری برین زاغ بزن شاهزاده تیر زد زاغ در افتاد و صاعقه برآمد
روشنائی شد بدیع الملک قلعه دید بقلعه آمد یاران اسلام نیز انجا در بند طلسم جادو
شده بودند بدیع الملک ملاقات کردند حالات یکدیگر را باز گفتند درین اثنا غوغای
صاعقه و غبار برآمد بعد از دیری دید که از چهل هزار جادو و جنات جادو که وزیر وتن بوده در آمدند

صف کشید بدیع الملک نیز با دلیران اسلام صف زده بمیدان آمد و هم آورد طلبید منات جادو
بر اژدهای سوار سر راه بدیع الملک گرفت و اسم جادوی خواند که از روی هوا اژدها بارید و هر
زمین هر جنس و خاشاک که بودند مار شدند و باطراف بدیع الملک دویدند بدیع الملک اسمی که
بر لوح نوشته بود خواند طاوسان پدید آمدند و در دم ماران را بخوردند منات جادو هر سحری که
میکرد بدیع الملک باطل السحر میخواند منات جادو زبون شده بر زمین غلطک زده بشکل عقاب
بر آمد و بر روی هوا پرواز کرد بدیع الملک تیر در پا زد و پیش زد که در اقبال خود بجا بر آمد که الحوان خوش
کشتی کسی را که مثلش ساحری نبود و چهل هزار ساحران که بود ند اسلام آوردند و از سحر توبه کردند
انچه مال و اسباب که در طلسم بود همه را پیش شاهزاده حاضر کردند بدیع الملک مال و اسباب را
بر قاطر و استر بار کرده با سالاران اسلام راه اردوی معلی گرفت نگهدار تا برسیم
راویان اخبار طوطی مقال و نافلان
اتا ر بلبل خصال بدین گونه آرایش این داستان دل ستان کرده اند که چون عروس بیت از
زمرد تاسینی بدر رفته بجزیره شتو رسید که انجا دختری و آرد حمیده نام او را با ساحری نامزد کرده بود
روز با او را عروس کرده بساحری داد چند روز انجا بود بعد از ان بخدمت زمرد تاسینی رسید
کوس بشارت را بنوازش در آوردند خبر از حیث شاه سعد و صاحبقران آوردند که وقت جا
رسید آمدن تا رسید بحکم نقاره گردیاران اسلام نیز لاعلاج طبل زدند روز دیگر که آفتاب
بر آمد لشکر با بمیدان صف آرائی کردند و تن بمیدان آمد و هم نبرد طلبید صاحبقران میخو
که بمیدان رود که ناگاه از دامن دشت گرد شد چون بشکافت بدیع الملک نوجوان با
نمودار شد یاران اسلام چون بادشاهزاده را صحیح و سالم با دلیران اسلام دیدند
نیوازش در آوردند اما بدیع الملک تا رسید خود را بمقابله وتن رسانید وتن جادو
را بنظر در آورد پرسید که چه نام داری و دلیران اسلام را چه سان خلاص کردی
منم که شیر زخوفم بدست بگیرند منم که از هیبت من اژدها رود به ... اگاه باش
منم شکستم و دلیران را خلاص کردم منم بدیع الملک نوجوان بن نورالدهر بن بدیع ا
زمان بدیع الملک لوح را بر آورده گفت ببین همین وتن نگاه بر لوح کرد لرزید و ان قا
در هم شکافت جادوی کریه منظر سهمگین پیکر از میان قالب بدر آمد میخواست که از پیش بدر رود
بدیع الملک با تیغ سلیمان او را قلم کرد طوفان شد بگرگ باریدن گرفت بعد از زمانی بحالت اصلی

در رسید زمردنانی لاعول نهیب داد که مگذارید که این خداپرست از میان بدر رود کفار از روی
سبتر مراکب بهم تیز کردند صاحبقران نیز با دلیران تهور شعار و نامداران عالیمقدار بر فوج کفار
مراکب را جلو ریز کرده بند جنگ مغلوبه دست داد تا شام کوشیدند چون شهسوار خاور بخاکسار مغرب
رفت دست از جنگ باز داشتند طبل آسایش کوفتند زمردنانی دل بریان و چشم گریان در بارگاه
رفت صاحبقران بدیع الملک را مصافحه کرده ببارگاه سلیمان ۴۲ آوردند و بزم بر روی ملکزاده آراسته شد
حالات یکدیگر از ابتدا تا انجام بیان کردند روز چند طبل جنگ موقوف است زمردنانی در فکر بخشش
ست نوروز بدرگ نهیب داد که بنام من طبل جنگ بزنید طبل جنگ در کفار زدند صاحبقران نیز
مسعود تا طبل جنگ را بنوازش در آوردند روز دیگر لشکر از طرفین صف ها برآراستند هنوز کسی از
دون لشکر بمیدان بر نیامده بود که گرد شد از میان گرد چهل علم نشان چهل هزار رو نمایان شد زیر
سایهٔ علم خوک پیکر نامان صحرانشین بیاری زمردنانی رسیده یک طرف صف کشید باز گرد شد از
شکافت گرد نقابدار ببر پوش در رسید و یکطرف میدان صف کشید از نو از آمدن لشکرها
جنگ موقوف ماندند لشکرها برگشته بار روی خودها داخل شدند اما باد نامان صحرانشین نهیب
طبل جنگ بزنند آواز طبل جنگ از لشکر نامان برآمد القصه به چار لشکر طبل جنگ
لشکرها بمیدان صف زدند نامان بمیدان آمد بعد از طرید هم آورد طلبید بدیع الملک سر راه
بعد از هم یاسنی بجنگ نیزه وری در آمدند بعد از چند طعن بدیع الملک نیزه از دستش گرفته بدر
بدیع الملک شمشیر او را رد کرده در کمربندش دست زده او را از خانهٔ زین برکنده زمین
پیش بسته بلشکرگاه فرستاد و نعره بطرف لشکر زمردنانی و نقابدار کرد که هر که از
در راه بمیدان من نقابدار ببر پوش را بد آمد پیش مرکب زده سر راه بر بدیع
تراچه بجا میرسد جای که من باشم چنین لاف زنی تمام و نیزه را بر سینه
بکرد بدیع الملک نیزه به نیزه نقابدار رسانند به نیزه وری در آمدند چنانکه آواز
دو دست بلند بود نیزه ها چون خلال قراستان کردند بر زمین انداختند
آنکه عمودها بدل شدند از دست بیرتاب کردند شمشیر زنی در آمدند حتی که
دست انداختند دست در کمربند یکدیگر رساندند و زور کشمکش میکردند
اسپ ها فرود آمدند تلاش در پیوستند روایت کرده که هفت شبانه روز
بلی دست نیافت جهان پناه چون چنان دید خود را بمیدان رسانید

از یکدیکر جدا کرده نقاره برکردیده بلشکر خود داخل شد صاحبقران بدیع الملک را باردوی علی الورد
زمرونانی متوجه اردوی خود شد طبلهای اسایش زدند ۳ شبانه روز ارامیدند چون روز چهارم
شد و افتاب عالمتاب بر آمد صاحبقران در بارگاه سلیمان قرار گرفت بدیع الملک با حصار نامان
صحرانشین امر کرد آوردند جهان پناه او را دلالت باسلام کرد و بجا مسلمان شد چون شب
دست در آمد نامان داد دو حاجب را کشته بر اسپ بدیع الملک سوار شده بکریخت بدیع الملک
خبردار شده بر سمه زانوی سوار شده دنبال کبر روان شد قضارا آن شب مهتاب بود نقابدار از لشکر
خود برکنار تله صحبتی داشت نامان باتفاق بر نیز همون تله امده نقابدار سر راه بروی گرفت نامان
شمشیر فرود آورد نقابدار شمشیر از دستش بدر کرده در کمر بندش دست زده او را از خانه زین
در ربود و هنوز در دست داشت که بدیع الملک این حال دید تیر از ترکش و کمان از قربان کشیده
بخانه کمان در آمده کشید و کشاد و بنوعیکه نامان را بدست نقابدار رید و ضخت نقابدار بطرف
بدیع الملک را دید کبر را از دست بر افکند بدیع الملک را اعزاز کرده بر سر تله آورد و انجا تا
شب صحبت سرگرم بود چون صبح شد بدیع الملک باردوی اسلام آمد اما زمرونانی در بارگاه
کفر نشسته بود که جهت او خبر آوردند که نامان دریانشین برادر نامان رسیده زمرونانی فرمود
تا کافران باستقبال رفته آوردند چون رسید بار زمرونانی لا ابو سعید حالات برادر خود را بر
بکفان احوال جنگ کردن و گرفتار و کشته شدن او بیان کرد نامان از غصه سرخ
خیر زمرونانی گفت اگر یاری کنی امشب بر لشکر خدا پرستان شبخون زنیم اگر کشتیم
ازم میان دریا کرا مدار دریا بازمانند اگر صد سال مسلمانان انجا جنگ کنند بیابند
او فقه بسیار دارم للاهوت زمرونانی قبول کرد چون شب بر سر دست در آمد زمر
و نامان با فوج بسیار بر لشکر اسلام افتادند غوغای عظیم دست داد یاران
بر آمدند جنگ مغلوبه افتاد نقابدار نیز خبردار شده بر لشکر کفار زد چنانکه تا
صبح یاران اسلام غالب آمدند بدیع الملک خود را بمقابله توریج رسانید
الملک شمشیر او را رد کرده شمشیر خود زد و توریج تیر زد و کرده بدیع
اگر چاره ئی نبود و دو میکرد تیغ اثر نکرد توریج بدبو لباس گفت
این گفته از پیش بدیع الملک بکریخت بدیع الملک نیز از اسپ
وی سوار شده از دنبال توریج بدر رفت اما زمرونانی از گریختن توریج
کفت

گفت چه مصلحت می بینی هامان گفت بیا بقلعه دریا بار زمردتانی بیرا مدو بان جانبار
بهمراهی هامان بریک جانب زده بدر رفت فرعون بدست جهان پناه کشته شد طبل شادی
زدند لقا بدار از ابرهیم حقت بشده از یک جانب بدر رفت صاحبقران به مقام انجا کرد حالات
زمردتانی را پرسید عیاران عرض کردند که بطرف قلعه دریا بار رفته صاحبقران فرمود تا بشتاب
بارگاه سلیمان را بطرف دریا بار برپا کردند اما زمردتانی چون کنار دریا بار رسید هامان را
چهار صد کشتی انجا حاضر بود بر کشتیها نشسته داخل قلعه دریا بار شدند انگاه گفت این جای
که از دست مسلمانان تا روز چند بیا سائیم بعد از چند روز صدای طبل سکندری و سیح کیا مرت
بلند شد تزلزل در قلعه افتاد که این سپاه لشکر اسلام رسید زمردتانی بترسید و لرزه بر
اندامش یافت هامان گفت شهریار غم مخور مسلمانان نمی توانند که انجا فتح یابند شنو اما صاحب
قران چون بکنار دریا رسیدند قلعه را بنظر در آوردند جای قلب دید حکم کرد بارگاه را کنار
بابر پا کردند و عیاران اسلام را طلبیده گفت که میخواهم این قلعه را بعیاری بدست آوریم
ان نامدار چون قران و سمک و چالاک و امیه و سیاره نفاح و شاپور اسلم سکندر عیار
و جک سیار قاسم طرار ابوالفتح و شعبان سرطان شب اهنگ مرجان تیز رفتار رو برو
پیش صاحبقران سر فرود آوردند و گفتند ما یان این قلعه را میگیریم اما یک سال
را هم صاحبقران قبول فرمود عیاران اسلام سبب کار [illegible] نگهدار تا برسیم

و ناقلان اخبار چنین عیان و بیان نموده اند که چون تورج بدرک از مقابله
اران نور چشم مسلمانان گل حدیقه صاحبقران بدیع الملک بن نورالدهر
شده هم جا مرکب میراند بر کنار چشمه ساری رسید قضارا پادشاهی برای
گشت با تنی چند خواص میکرد دید تورج در پیش آن پادشاه رسیده
ان پادشاه جواب سلام داد و تورج را وضع پادشاهانه دید از حالات او
پرسید تورج تمام احوال خود را از آغاز تا انجام باز گفت که از دست بدیع الملک
ام اغلب که او عقب من میرسد اگر جای مامنی باشد انجا چند روز پناه گیرم
و شاه سمای آتش پرست نام داشت گفت ای جوان انجا آتشکده ایست
که همه سال روشن میماند مایان آمده استایش میکنیم و از آتشکده بمفاصله یک فرسنگ عالی

ست بالای غار میرانی برپا کمه اندر کس که پیش غار میرود میران خود بخود بچرخ برآید از غار نیکی
میرسد چو بدستی بزرگی دوش انکس را زبون کمه بغار برود بعد از دو بری سرش از قلعه بدش
جدا کمه به بلا میران می اندازند بلا میران چرخ زده آورا با تش کده می اندازد شور و غوغا کرد
و غبار پیدا میشود و دیگر حال انکس معلوم نمیشود منجمان ما را خبر داده اند که انجا طلسم ام العلوم
ست توریج مرکب رانده برابر غار آمد میران انداختند میان بچند سیکی در آمد و بعض آورا به
اتش کده انداخت طوفان و صاعقه شد اما بدیع الملک نیز مرکب را می رانند تا انکه برابر در بتکده سمانیه
رسید سمنای اتش پرست خبردار شده باستقبال بدیع الملک آمد و او را با عزاز تمام میان بارگاه
آورد بدیع الملک حالات توریج را استفسار کرد سمنا گفت بطلسم ام العلوم گریخته بدیع الملک
باو گفت چه مرین حرار گفت اتش پرست ام بدیع الملک باو تکلیف اسلام کرد سمنا گفت
مسلمان میشویم اما شرط دارم اگر کسی طلسم ام العلوم را بشکند و خبر این اتشکده بگوید که چگونه هم
سال پی هیمه و هیزم اتش مشتعل میباشد بدیع الملک گفت ان الله تعالی طلسم را هم میشکنم و
احوال این اتشکده نیز نشما هویدا نمایم شاهزاده اینجا بود صبح قرص نان روغنی چند در توبره
نهاده باتفاق سمنا اتش پرست بکنار اتش کده آمد و بدیع الملک این غار و میران را دید
در توبره زره حفه های لوح را برآورد لوحی را دید که بر و نوشته اند که این لوح طلسم ام العلوم
بدیع الملک ان لوح را در دست گرفته نظر کرد و دید نوشته اند که ای شکننده طلسم زنهار زنهار
و میران بر و اسمی که نوشته اند بر خود دمیده در میان اتشکده در آمد بدیع الملک بسمنا
پرست گفت من میروم به طلسم چهل روز انتظار مرا بکشی پس بسم الله گفته جست بجا
در روم ناپدید شد

وبعد راویان اخبار و ناقلان اثار چنین روایت کرده اند که در محل
اسلام از خدمت امیر کبیر به تراق قلعه گرفتن روان شدند جملگی یا نصد و پنجاه
باهم سه فریق شد یکصد و هشتاد و سه عیار برفاقت شاپور شدند و یکصد و هشتاد و سه
برفاقت امیه بن عمر شدند و یکصد و هشتاد و سه عیار همراه عمر تابع شدند اما
بکجانب روان شد هر یک عیار بهر کوی برای میروند و طبقه طبقه یکبار دریا میرفتند
بار بدست کج پای بود و بهر برج و باره چارصد کردی چهار عیار شدند و سواس و خناس و ابلیس
و تلبیس مخصوص بصورت عروسان برآراسته و بر کشتی کوچک سوار شده بسیر دریا روان شدند

ضارات شاپور با عیاران کنار دریا رفت نظر کج پای بر این عیاران افتاد بشناخت از میان
دریا صدائی بر آورد که ای عیاران کجا می روید بهر خدا ساعتی استاده باشند که من
می رسم شاپور استاده شد کج پای کشتی را بکنار آورد و شاپور نازنین عمر را دید پرسید
نیستی گفت ای مهتر دختر ملک تاماس دریانشین ام ست در خواب از دست مهتر ابراهیم
مسلمان شدم حضرت مرا بشارت داده که عمرو بکنار دریا شاپور می آید بهر نوعی که باشد
او را در میان قلعه بیار از پدر خود رخصت سیر گرفته بجست جوی شما رسیدم در اینجا الحمد لله
بمطلب رسیدم بر کشتی سوار شوید شاپور با چهل عیار بر زورق سوار شد کج پای کشتی را
روان کرد چون که یک پاس شب باقیماند کشتی بزیر قلعه رسید عیاران صدا زدند که کیستی
کج پای گفت منم دختر تاماس دریانشین رغبار بانو و سواس عیار آمده در را کشاد کج
پای شاپور و دیگر عیاران داخل قلعه شد بخانه آورد و سفره کشید شاپور با عیاران
را خوردند در دم بیهوش شدند پس ایشان را در بندخانه بند فرمود روز دیگر ابرا
م که نوشته شد بمیان قلعه آورد و بند کرد روز سیوم عمر ثانی را بنوعی که خوانده ایم
کشانده بمیان قلعه آورد و در زندان کرد روز دیگر باز بر سر کشتی نشسته روان
تران را دید پیش آمد و سلام کرد و گفت که مهتر ابراهیم مرا در شب بشارت
ه را بمیان قلعه بیار دختر ملک تاماس ام الفضه بهر زنی که بود قران را نیز
ه روان شد چون بر در قلعه رسید دربانان در باز کردند کج پای داخل
نظر کرد که وسواس و خناس ابلیس بلبیس در را باز کردند و آن دختر را
در دل گفت مبادا این کج پای عیار باشد که مرا بعیاری اینجا آورده و کج
پای قران قران نظر کرد این طرف دریا را دید و آنطرف عیاران را
دختر مرا کجا می بری کج پای گفت دانا و آگاه باش القران منم
قران کار و جارده منی را کشید و دو بر طرف کج پای او نهیب داد
ن ریختند قران چست زده خود را به فصیل قلعه رساند و از آنجا جست
مد فوج آب او را بطرفی برد با قید استان فرو است

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون در محل مانیک

بدیع الملک بمیان آتشکده رفت بعد از ساعتی چون چشم بگشاد خود را به بیابانی دید
روان شد تمام روز رفت وقت شام به کوهی رسید بر پشت کوه برآمد تمام شب
آنجا بود روز دیگر که آفتاب عالمتاب برآمد بدیع الملک لوح را دید نوشته بود که
ای شکننده طلسم اگر بر پشت کوه ورای این کوه را افعال کوه نام است سه کروه
بالای کوه برو بعد از آن بر سر تالاب رسی کنار اطراف چشم عمارت عالی از سنگ
ابیض به بینی و بر سر قصری که دست راست چشم واقع است بت فولادی را بر پا کرده
اند تو خود را بر سر قصر رسانیده آن بت را از جا بر کن و بمیان تالاب در انداز بعد
خود را نیز در تالاب بینداز بدیع الملک بر روی کوه روان شد بر سر تالاب آمد
بر قصر رفت و بت را بقوت بر کشیده بمیان چشم انداخت بعده خود را نیز انداخت
صداهای مهیب و عجیب بگوشش میخورد که زهره ایشان آب میشد بعد از دیری
که پای ملکزاده بر روی زمین رسید و بدید خود را بباغی سیر کنان میرفت بیکطرفی
صدای عود و بربط شنید خود را آنجا رسانید نازنین دختری حمید را دید که می می
کشید و ساز مینوازید میا و ید دختری است با حسن دلاویز و جمال مرا انگیز اما
و نظر چون بدیع الملک را بنظر در آورد از جا برجست و مینا و پیاله را از د
ساقی گرفته پیاله [illegible] بر کرده با یارا حیفت که در پیش بدیع الملک بایستاد
الملک میخواست که پیاله را از دست او بگیرد و لوح را دید بر آمد که ای
بوده ست نامش تعریف جادو ست پیاله از دستش گرفته می را بر
بدیع الملک از دست او گرفته می را بر سر آتش ریخت و دود بسوخت آن
و زوم ناپدید شد بدیع الملک در میان باغ میرفت ناگاه قصر وبا
میان قصر آمد دید که جوانی را سر بریده اند خون از حلقوش
میخاید گویا همین لحظه سرش را بریده رفته اند ناگاه غوغای غلط
پیدا شد بدیع الملک بگوشه رفت نظر کرد جادوی را دید که بر آن
رسید و بانگ بر آن جوان زد بآن منظر رو جوان فی الحال سرش با تن ملحق
برخاست و سلام کرد جادوی نشست آن جوان رفت و مینای می و پیاله آورد
به جادو شراب میداد وی گرفت چون جادو مست شد نظر کرد بر قصر نظر کرد

[illegible]

بانجوان گفت که از فرو احوال طلسم لا محرکون می بینم شاید که شکنده رسیده
باشد انجوان گفت که شاه جادوان را عمر دراز باشد کدام کس ست که همچین
طلسم را بکشاید جادو خاموش ماند تمام شب نیاز و نوش انجا بسر برد وقت
صبح اسمی خوانده جوان را سر از تن جدا شده و چون روان کردید و جادو بر
اژدهای سوار شده بدر رفت بدیع الملک همه حالات را مشاهده کرده از انجا
بر آمد بر سر جوان رسید لوح را نظر کرد دید که نوشته اند که این جوان پسر سیمای
نار پرست ست که در طلسم آمده گرفتار شد این جادو مقروق جادو نام دارد و
دربان طلسم ست اسمی که بر سر لوح نوشته اند بر سر ان جوان بدم بهوش می آید وقتی
که جادو در رسد اورا با تیغ باید کشت بدیع الملک اسمی که نوشته [illegible] بود بران جوان
دمید جوان بهوش آمد شاهزاده را دید پرسش حال کرد که چگونه بدینجا رسیده و مرا
چگونه بهوش آوردی بدیع الملک حالات خود را باز گفت انجوان نیز گفت که
من پسر سیمای آتش پرست ام نام من لفیف نوجوان ست از مدت هفت سال
بند جادوی مقروق گرفتارم بدیع الملک تمام روز انجا با لفیف نوجوان
میداشت چون روز گذشت و سیاهی شب آشکارا گشت ... شب
او شعر عنبر بیز فلک شد نو عروس فتنه انگیز غلغله بر پا شد جادو مقروق
سوار در رسید بدیع الملک نعره برکشید جادو بدیع الملک را بنظر در آورد
سحر کرد بدیع الملک باطل السحر خواند جادو زبون شد منجوا ست
بدیع الملک اسمی خوانده اورا با تیغ قلم کرد طوفان شد بعد از دیری
نور را در بیابان هوا تا کی دیدند بدیع الملک و لفیف نوجوان
ملک لوح را بنظر کرد بر آمد که ۳ فرسنگ بیابان ست بعد از ان
ن میرسی انجا دیوی میست که هفت سر دارد و اورا اژدهای هفت
انگشتی هر کجا که اورا انگشتی بر سر غار میرسی که میزانی بر پا کرده اند و
آتش کده ست نا پدید خواهد شد بدیع الملک سه فرسنگ بیابان
زعفران زار رسید اژدهای هفت سر را دید اژدها قلاب نفس انداخت
نیز سرش را بدوخت طوفان شد بعد از دیری که چشم کشاد خود را با

لقیف نوجوان در جائیکه بمیان آتش کده برآمده بود دید سمنائی آتش پرست دید
که آتشکده ناپدید شد و شهزاده سلامت برآمده بخدمت بدیع الملک رسید و فرزند
را دریافت مصافحه کردند بدیع الملک لقیف را نزد پدرش گذاشته خود متوجه
غار شد چون برابر غار رسید لوح را بنظر در آورد نوشته بود که میزان انجا برکنده بمیان
غار در انداز بعده خود را برسان نقبی به بینی بر در نقب زنگی نشسته بر تو حمله میکند
او را ابتلاش به بند و بگو که مرا نزد زنده پری برسان او را خواهد برد و هر گاهیکه در پیش
زنده پری رسیدی زنگی را بکش پری برهم میشود و به پرواز می آید او را از رفتن مده
بنوعیکه باشد او را نیز بزن پس شاهزاده میزان را از جا برکنده بمیان غار پرتاب
کرد خود متوجه غار شد برابر نقب رسید زنگی را بنظر در آورد زنگی عمود بر شاهزاده انداخت
شهزاده عمود را از خود کند را نیده اسم ابتلاش بکیاس بر زمین افکند و زنجیر بست
و گفت که مرا در پیش زنده پری برسان الی تر اخلاص میکنم زنگی قبول کرد شاهزاده را
از راه نقب بباغی آورد در قصری که زنده پری بود رسید زنگی بشاهزاده گفت که
این است زنده پری سبب مرا خلاص کن شاهزاده با تیغ او را قلم کرد زنده پری
برهم شد در دم به پرواز آمده ناپدید شد بعد از ساعتی تاریکی برآمده و برق تابیدن
گرفت و صدائی برآمد که یا جادوی جمشید مجید آواز بدیع الملک تا ساق
حیران ماند صدای دیگر برآمد که یا جادوی جمشید تا کمر سنگ شد بدیع الملک
دید برآمد که دعائیکه برین لوح نوشته اند بر تیر دمیده بر او از بزن مرتبه
برآمد شاهزاده تیر انداخت طوفان شد بعد از زمانی بیرزال
دید که بر زمین افتاده تیر به پهلویش نشسته بستر روان شد زیر درخت
دعا کرد خود کشیده بخواب رفت اما جادوان طلسم بکمین بودند
اسمهای جادو خواندند بر شهزاده کارگر نشد لاچار شده پیرامون
حصاری از سحر بستند و رفتند بعد از ساعتی شاهزاده بیدار شد
حصار کشیده اندر راه رفتن پیدا نیست متعجب ماند هر چند سعی کرد که در
میسر نشد لوح را دید برآمد که اسمی که نوشته است بر دیوار بخوان در
میشود برآمده بقلعه طلسم میرسی مضروق جادو با هزار ساحر میرسد و تیو جنگ کند -

اورا بدعای باطل السحر زبون کرده بکشتن طلسم فتح میشود مضاعف جادو می آمد
و تبو بیعت میکند و بندیان طلسم را حاضر میکنند بدیع الملک اسمی بر دیوار خواند
شکاف پیدا شد شاهزاده بر آمده روان شد تا بقلعه طلسم رسید مقرون جادو با هزار
جادو رسید و شروع بسحر کرد و بدیع الملک حصار باطل السحر بر امن خود کشید جادوان سحر
میخواندند چندانکه زبون و مقهور شدند مقرون جادو می خواست که بدر رود و بدیع الملک
با تیر او را کشت جادوان دیگر ناپدید شدند بعد از زمانی مضاعف جادو با جمعی جادوان
الامان گویان تیغ بدندان گرفته در رسید بدیع الملک او را تکلیف اسلام کرد مضاعف
جادو مسلمان شد آنچه احباب طلسم با بندیان بود حاضر آورد و نورج را و لیوالماس بدر برد
بدیع الملک تمام بندیان را بنظر در آورد و هر یکی را تلقین اسلام کرده نقدی داده مرخص
کرد میان ایشان ضعیفه را یافت پرسش و دید او پاشید تکلیف اسلام کرد ضعیفه گفت من مسلمان
ام مگر شما حالات خود را بگوئید شاید از اولاد حمزه بوده بدیع الملک نام و نسب خود را
گفت ضعیفه سر در قدم بدیع الملک نهاد گفت ای شاهزاده بدان و آگاه باش مرا ملکه
میگویند حرم محترم شاه عیاران عمر عیار بودم وقتیکه ابرج بشهر عنطل رسید و مرا بعو
تشبیه از راستم و گر بختم پناه با فرزند بکوه بردم ابرج آمده دامن کوه را محاصره کرد سپ
انه رسیده مرا نیز بکوه آورد و در وران کوه خود را بدین طلسم انداختم از عمر عیار
در طلسم مرا خدا تعالی این فرزند کرامت فرموده نامش طوفان بن عمر کردم
سال شده که درین طلسم گرفتار بعدم الحال خدا تعالی بشما رسانده
پس بدیع الملک مال و اسباب طلسم را بر آورده سمای آتش پرست
شد بشهر خود آورد سه روز ضیافت کرد بدیع الملک حالات لشکر
پرسید گفتند که بکنار آب محیط قایم است بدیع الملک اسباب طلسم را بر شتران
بار کرده روانه لشکر اسلام شد منزل و مراحل طی می برید بجائی
اسلام از انجا یک منزل ماند وقت ظهر بود بدیع الملک بر سیاه مبطال
طوفان بن عمر رفت ناگاه دستی پیدا شد و گریبان بدیع الملک را گرفته
ان گریه و فغان بر داشتند طوفان بن عمر گفت غم مخورید که او صاحبقران
مر بیست که خبر او بشما معلوم میشود سمای آتش پرست و طوفان بن عمر روزی که

داخل لشکر اسلام شدند و حالات را بصاحبقران زمان حمزه ثانی نوجوان باز گفتند
صاحبقران از برای بدیع الملک متالم شد اما طوفان بن عمر که یکی عیار از فرزندان
عمر در لشکر اسلام نیافت از صاحبقران پرسید که برادران من کجا اند صاحبقران
احوال در بند دریا بار را و رفتن عیاران و گرفتار شدن ایشان جمله بیان کرد
و طوفان بن عمر در دل گفت که فرزندان عمر هر یک کار نمایانی کرده اند و تو هنوز کاری
نکرده بهتر ازین کار دیگری نیست که این قلعه بعیاری بگیری پس از خدمت صاحبقران
مرخص شده بی کار دیگر رفت نگهدار تا برسیم

اما راویان روایت میکنند که صاحبقران

نامدار در بارگاه سلیمان با جمیع دیران بزم آراسته می کشیدند که یکی مرتبه از روی فلک
نره دیوی فرود آمده آداب جهان گیتی بجا آورد صاحبقران حالات او را باز پرسید دیو
گفت مرا سرطان دیو نام است معشوقه داشتم کشفه پری نام دیو الماس رسیده او را در
ربوده در طلسم شطرنج رفته و همراهش ادم زادی است نورج نام که یکی دیو در قاف بمقابل
او نمیشود او نیز خود را در طلسم انداخت منجمان را گفتم که معشوقه من بدست خواهد آمد یا نه
منجمان گفتند اگر طلسم شاه شود معشوقه تو بدست تو در آید پرسیدم که طلسم را که خواهد
گفتند که فتح طلسم در شطرنج یکی از فرزندان زلزال قاف حمزه صاحبقران مکتوب است
خود را بخدمت شما رسانیدم که شاید از میان شما کسی طلسم را فتح کند صاحبقران
سالاران اسلام را گفت که کیست میان شما که همراه دیو رفته در طلسم را بکشاید
سعد گفت که از خواجه والا گوهر بپرسید که فتح بنام کیست خواجه والا گوهر
بر آمد که فتح بنام بدیع الملک است صاحبقران بدیو گفت که فرزند ما بدیع الملک
بدربقه اگر او میسر البته طلسم را فتح میکند دیو سرطان از پی تفحص بدیع
اما حالات بدیع الملک را گوش کن اندیشه که شاهزاده را بدر برده
بعد مدتی بارگاه رازوه پری فرود آورد رازوه پری شاهزاده را اعزاز کرد که
شاهزاده دیو شقال از [illegible] لک نره دیو بر قلعه ما رسیده محاصره دارد و قرار
در ارخدار کرده امروز فردا قلعه را صاحب میکند بدیع الملک خود تا از قلعه بر آمد
بر آمدند خبر بدیو شقال رسید که همراه اوان نامردی ادم زادی [illegible]

ز قلعه برآمدند ہمیشه او تا طبل جنگ را نوازوند روز دیگر که افتاب عالم تاب بر آمد
لشکر ها برروی همدیگر صف آرائی کردند و دیو سفیال بمیدان آمده و هم آورد خواست بدیع الملک سر راه
بر دیو گرفت و دیو نعره و دیدا نداخت که لقه و گریبان شاهزاده گرفته بر باید شاهزاده دستش گرفت
و برکشید تبلاسش بیوست و دو پاس تبلاسش بود بعد از دو پاس بدیع الملک او را بر زمین انداخت
و مانند گرپاس بدرید قضا را در همان زمان دیو سرطان رسید و همچنان قوتی را ملاحظه کرد دانست
که بدیع الملک همین است اما چون سفیال دیو کشته شد لشکر دیوان بر شاهزاده ریختند شاهزاده
شمشیر زبان دیوان را قلم میکرد و بیرنیز اوان هم زوند بر لشکر دیوان و دیوان تاب نه آورده فراری
شدند راز ده بیری طبل بشارت زبان زر و جواهر بر شاهزاده نثار کنان داخل بارگاه شد
و بزم برروی شاهزاده آراست سرطان دیو فرود آمده دعا و ثنای شاهزاده بجا آورد و
حالات خود را بیان کرد رفتن در بارگاه شاه سوید و قرعه انداختن خواجه والا گوهر و بر آمدن
بر نام بدیع الملک و قصه الماس دیو و تورج بدرگ و جمله به تفصیل باز گفت شاهزاده که
این حقیقت را گوش کرد گفت حمد و سپاس خدای لم یزل را که حالات تورج را معلوم کردم
پس روز دیگر برخاست سرطان دیو روانه طلسم شد نگهدار تا برسیم

اما قبل ازین خوانده شد که طوفان بن عمر از صاحبقران مرخص شده از
برای عیاری قلعه گرفتن روان شد کنار دریا میرفت قضا را قران عیار که بمیان آب افتاده بود
همان روز بر آمده رخت ها را با فتاب خشک میکرد طوفان را دید که شباهت بسیاری
باو دارد صدا زد که ای مرد کجا میروی طوفان بن عمر نظر برروی قران کرد از زبان مادر اوصاف
او را شنیده بود دریافت که قران است پیش آمد و سلام کرد و گفت تو قرانی گفت قران
بلی قران ام تو بگو کیستی طوفان بن عمر حقیقت خود را از آغاز تا بانجام باز گفت پس
مصافحه کردند طوفان گفت ای مهتر قران میخواهم که این قلعه را بعیاری بگیریم قران گفت
بیاری بگردیم اما بجائی نمیرسد طوفان بن عمر گفت فکری کرده ام اگر رفیق من شوی قران گفت
به منت دارم طوفان گفت می باید که از کرپاس رسنی تاری ببندیم و بالای جای نشستن
سالار رکس با سر که بر تالار نشسته اند ریسمان را به بیند و خود را بمیان قلعه اندازند همین طور چند
را بمیان قلعه رسانیم ان شاء الله تعالی قلعه بدست می آید و دلیران اسلام برروی کشتیها مذ زنان
باشند هر کجا هیکه بمیان قلعه نعره دلیران بلند شود قلعه داران بحال خود گرفتار میشوند ایشان نیز

قلعه را شکسته واخل قلعه شوند قران چون این کلمات را شنید حیّن طوفان را بوسید گفت
نکر خوب کردی پس بساختن تا الهٰ‌ها مشغول شدند چند جنگ راتیار کردند بنوعیکه چهار کس
بارام در وی بنشیند بعد ازان بخدمت صاحبقران امدند واحوال بیان کردند صاحبقران آفرین
کرد گفت جنگها را کی سر میدهید گفتند بروزی که هوائی تند وزد واز قدرت خدا شب دیگر باد
مراد وزیدن گرفت چون شب بر سر دست رسید طوفان گفت امشب شب است که بر سر جنگها
بنشینند صاحبقران پرسید چند جنگ راطیار کردند طوفان گفت چهار جنگ پرنده را طیار داریم
بالای وی چهار چهار کس بنشینند صاحبقران گفت بسم الله بر یکی تا لار صاحبقران ولندهور وبدیع
الزمان ونور الدهر نشستند وبر دوم ایرج وقمهور وبر سیوم داراب وتوریج نشستند وبر چهارم اسکندر
وخورشید نشستند چون نصف شب رسید جنگها را به ریسمان بسته بر روی هوا سر دادند ودر جنگ
شمع وچراغ را نیز داشتند القصه چون آن جنگ ها بر روی قلعه رسیدند انجانب دلیران ریسمان
را بریدند همه تا راجنگ بمیان قلعه افتادند نیم شب بود بیکطرفی روان شدند قدمی چند
که افتند جوان سیاه پوشی پیدا شد وبصاحبقران ویاران سلام گفت ایشان علیک گفتند
وپرسیدند که کیستی او گفت مرا بهرام شیره چی میگویند از روزی که عیاران اسلام در بند افتادند
مرا حضرت ابراهیم صلوات الله در عالم بشارت بنقش اسلام کرد وگفت خلاص عیاران اسلام
بدست تست از ان روز از خانه خود نقب زدند انجا نه زرم امروز نقب بر نخانه رسیده می
خواستم که بروم وعیاران اسلام را خلاص دهم همین لحظه مرا سینه دا وبشارت یافتم که
صاحبقران با دلیران رسیدند بیدار شدم بخدمت عالی رسیدم میائید بخانه بنده که عیاران
اسلام را ببر انجا می آرم پس صاحبقران با یاران درخانه بهرام قصاب آمدند بهرام نقب
بر بندر سانید وعیاران اسلام را با عمر ناسفی ودیگران خلاص کرده بخانه آورد عیاران
اسلام چون صاحبقران را با یاران دیدند نثار ودعا بجا آوردند وحقیقت رسیدن را
استفسار کردند صاحبقران حالات خود را وعیاری کردن طوفان بن عمر ومقدمه بهرام
جمله معلوم کردند عیاران خوشحال شدند باقی شب درخانه بهرام بودند چون صبح شد صاحب
قران با دلیران وعیاران از خانه بهرام بر آمده نعره ها کشیدند ودست بر تیغ کردند غوغای
عظیم درمیان قلعه دست داد وزمرد شاه سفی با کبران درمیان بارگاه بودند چون این غوغا
بگوشش آورسید پرسید که چه روی داده گفتند که صاحبقران با دلیران رسیده زمرد ثانی لرزید

وتند داد

و نهیب داد که مگذارید که این خداپرستان بدر روند فوجهای کفار سوار شدند زمردتانی
نیز سوار شد و در چار سو در صاحبقران را گرفتند اما از ینجانب دلیران اسلام با شاه
سعد بر کشتی نام رگمس بودند همین که نعره صاحبقران بگوش ایشان رسید کشتیها را رانده
بر در قلعه رسیدند و درها را شکسته داخل قلعه شدند و زدند بر کفار زمردتانی چون اینحالت
دید به بختکان بن بختیارک گفت که شیطانک چه تدبیرست گفت تدبیر به از گریز نیست
پس زمردتانی گریخته با فدویان جانباز و غلامان یکبار بر سر کشتیها نشسته بحیر احمر
روان شد اما ماهان و پانشین بدست صاحبقران گرفتار شد اسلام آورد تمام قلعه
را اسلام آباد کردند رخز چند بمیان قلعه بودند خبر زمردتانی را معلوم کنید در ساعت
سعید بر روی سکنی کشتیها نشسته روانه جزیره احمر شدند که انجا پادشاه حمران جاکرده است
نگهدارت تا بر سیم

اما قبل ازین خواندیم که بدیع الملک روانه طلسم شطرنج
شده بهمه جا بر قاف سرطان و یومیرفت چون تقلعه طلسم رسید قلعه دید که شانزده
برج دارد و در برج اول زنگیان سرخ پوش و سبز پوش بودند در برج دوم دید
اسپان سبز و سرخ بودند در سیوم مردمان خوش لباس در چهارم فیلان را
در پنجم شتران بودند در ششم پیر مردی نشسته در هفتم زنی صاحب جمالی در هشتم
شاهی کلاه بر سر اما سرخ پوش نشسته در نهم شیر نشسته در دهم طاووسی و در یازدهم [illegible]
در دوازدهم عقابی و در سیزدهم طفل خوبصورت و در چاردهم اژدهائی و در
هم خرس و در شانزدهم پادشاه سبز پوش نشسته شاهزاده دست بخلیط زده
طلسم شطرنج را برآورده بدیو سرطان گفت تو اینجا قایم باش من بمیان طلسم
القصه شهزاده قدم زده زیر قلعه رسید صدای بگیر بگیر بلند شد زنگیان سبز پوش
سرخ پوش که برج اول بودند حربه ها خود را برداشته از برج بجستند و سر راه بدیع
الملک گرفتند بدیع الملک با تیغ ایشان را قلم نکرد هر قدر که کشته میشدند و چند
میشدند آخر بدیع الملک لوح را دید بر آمد که میان زنگیان زنگی است که سرخ خال
بر پیشانی دارد او را قلم کن در قلعه کشاده میشود خود را بمیان قلعه برسان زنگیان
سرخ پوش از کشته شدن آن زنگی زنگیان سرخ پوش ناپدید میشوند اما زنگیان

سبز پوش غوغا کنان تعقب تو می‌آیند میان ایشان زنگی ست که خال سبز بر پیشانی
دارد او را با تیر بزن این بار به هر طرف میشوند اول شاهزاده زنگی که سرخ خال
میداشت او را کشت دروازه قلعه کشاده شد شاهزاده محمود الایمان قلعه
رسانید زنگیان سرخ پوش ناپدید شدند اما زنگیان سبز پوش غوغا کنان
عقب شاهزاده رسیدند شاهزاده زنگی که سبز خال بر پیشانی داشت او را نیز با تیر کشت در
دم زنگیان ناپدید شدند صاعقه و غبار بر آمد که عالم تیره و تار گردید بعد از زمانیکه نظر کرد یک برج قلعه
افتاده ست و صحرای عظیم در نظر می‌آید پاره راه که گرفت اسپان چند سبز و سرخ پیدا شدند
و دور شاهزاده را گرفتند شاهزاده لوح را دید بر آمد که میان ایشان اسپی ست که تمه سرخ
و نیز کمتر از دیگر اسپان ست خود را تا پیش او برسان او زود زانو می نشیند بر پشتش سوار شو
او به تیز گامی در می‌آید تا چهار ساعت مانند باد صرصر میرود بعد از آن در سبزه زاری استاده
میشود اسپان دیگر نیز از عقب او می‌آیند هر گاهیکه اسپ استاده شود سرش را قلم کن
اسپان سرخ در دم ناپدید میشوند بار دیگر بر سبز اسپ سوار میشود او نیز چهار ساعت میدود
و ترا از جایی که اسپ سرخ برده بود همونجا میرساند سرخ سوار شد اسپ به تیز گامی در آمد
اسپان دیگر نیز از عقب او می‌دویدند اسپ چهار ساعت شهزاده را برد بعد از آن استاد
شد شاهزاده [illegible] قلم کرد اسپان سرخ ناپدید شدند بعد از آن شاهزاده بر اسپ سبز سوار
شد او نیز تا چهار ساعت همچو باد صرصر دوید و شاهزاده را بر جای اولین رسانید شاهزاده
او را نیز قلم کرد طراق بر آمد برج دوم قلعه بر افتاد صاعقه و غبار بر آمد بعد از زمانی محمود الایمان
دید شهر آباد ان همه مردمان با لباس فاخره به هر طرف میخرامیدند بدیع الملک از شخصی پرسید
شهر را چه نام ست و اینجا پادشاه کیست او جواب نداد بدیع الملک از دیگری پرسید
جواب نداد بدیع الملک را بد آمد الف تیغ لا بر دوال کمرش نواخت چون خیار
ساخت مردمان شهر از چپ و راست دویدند و گفتند که این کس بدعت کرد در بخند بدیع
الملک شاهزاده بسیاری را قلم کرد آخر از باعث انبوهی گرفتار شد مردمان او را گرفته
پیش پادشاه خویش آوردند پادشاه حکم کرد که این جوان را سر بازار برده بر دار کشیدند
مردمان شاهزاده را در چار سو آورده دار بر پا کردند و شاهزاده را زیر دار نشاندند
از این وضع نهایت متالم گردید لوح را از بغل بر آورده دید بر آمد اسمی که بر لوح

نوشته اند بر خود بدم بیندی که بر قست وقوع میشود بعد ازان همین دار را از جا بر کنده در بارگاه
بادشاه داخل شود بادشاه شهر را همین دار بدِه پس شاهزاده اسم را خواند بیند جدا شد
دار را از جا بر کند و در بارگاه نهاد مردمان که از عجب در آراست انبوه آورده بودند متفرق
شدند و پراکنده کردند شاهزاده خود را میان بارگاه رسانده تا بادشاه خبردار شد
همون دار آورد از جا بر کند و زیر زمین که استخوان ایشان نرم شد طراق برآمد برج سیوم قلعه بر
افتاد طوفان شد بعد از طوفان نظر کرد صحرای هولناکی دید کام زده روان شد همچا میرفت
تا بجائی رسید که دو کوه حیب و راست واقع شده راه قلب بود دران راه دو پیل دمان را
دید که باهم بسر و دندان جنگ میکنند راه رفتن پیدا نیست شاهزاده دست در بغل زده لوح را
برآورد و دید که نوشته اند که ای سکننده طلسم در راه آمده دو فیل را با خرطوم و دندان باهم آویخته
بهبینی چون که برابر پیلان رسیدی چنان از جای خود جست کن که با نطرف پیلان بروی
که اصلاً پیلان خبردار نشوند هر گاهیکه با نطرف رسیدی از تیغ هر دو فیل را قلم کن شاهزاده
برابر فیلان رسید فیلان باهم بجنگ چنان مصروف اند که از آمدن بدیع الملک خبردار
نبودند بدیع الملک بسم الله گفته چنان جست کرد که بهوای او بر پشت فیلان نرسید همین که پای
بر زمین رسید تیغ برآورده روی به فیلان نهاد فیلان خبردار شده حمله آور شدند شاه
هر دو را بنوعیکه بود قلم کرد طراق برآمد برج چهارم قلعه بر افتاد طوفان شد بعد از طوفان
دید بر سر کوهی و دیگر طرف قطار شتران را نظر در آورد که هر دو یک کناره نشست
روان گرفت که این قطار اسیران یکی آخر میشود روایت کرده اند که سه شبانه روز
قطار شیران را پایانی ندید حیران شد لوح را برآورد و دید که نوشته اند که بالای
صندوقها نهاده اند از پشت شتر یک صندوق را فرود آورده بکشائی از میان صندوق
برمی آید و بتو میگوید که مرا بر پشت شتر بنشان او را بر پشت سیر بنشان وقتیکه او بر
او را قلم کن علامات طلسم برطرف میشود شاهزاده ازان شتر قطار شتری را فرود آورد
بمی بود او را کشود سار بانی بدر جست و گفت ای جوان مرا درین صندوق بند کرده
مرنشان شاهزاده او را بر اشتر نشاند و با تیغ سلیمان او را قلم زد صاعقه و غبار
برآمد صدای طراق پیدا شد برج پنجم افتاد بیشتر روان شد باغی دید با نواع گلها آراسته عمارات
بسیار در باغ بود در یک صفه نظر کرد پیرمردی را نشسته دید که کتاب جاد و مطالعه میکرد شاهزاده

به پیر مرد رفته سلام کرد پیر مرد شاهزاده را دید برخاست و تعظیم کرد و پهلوی خود نشاند و از
هر جا سخنان سر کرد تا سخن را بجایی رسانید که ای جوان من پیر مرد ام مرا منوچهر و نشفیر خوانند
از علم نجوم و رمل بهره وافی دارم از وقتیکه طلسم را در بنجا ساخته بود به عبادت خدای لا
یزال اشتغال دارم امیدوارم که لوح را بمن بنمائی مطالعه کنم که چه نوشته اند شاهزاده لوح را بدو
داد همین که لوح بدست پیر آمد سحری خواند و در دم ناپدید شد بدیع الملک حیران و پریشان ماند
بعد از زمانی ساحران چند پیدا شدند میخواستند که شاهزاده را بسحر زبون کرده بگیرند شاه
زاده دست نیاز بدرگاه بی نیاز از برای مناجات بلند کرده استعانت و یاری از جناب
باری تعالی عز اسمه می جست یکمرتبه صدای سبوح و قدوس بلند شد حضرت خضر علیه السلام رسیدند
و باطل السحر خوانده جادوان را کشتند شاهزاده چون چنان دید خوشحال شده سر در قدم حضرت
خضر ع نهاد حضر باو گفت که درین باغ حوضیست وقتی که بر سر حوض رسی خود را میان حوض
در انداز چون بر زمین رسی صحرائی بینی دران صحرا یکپاس راه که بروی قصری را بنظر در
آری از قبه قصر زنجیری تا پایین آویخته زنجیر را گرفته بالا روی از چهار اطراف صحرا دریای آب پیدا
میشود و میدم آب بالا میشود هر گاه بیکه برابر قبه قصر آب برسد همون پیر مرد که لوح ترا برده بر
کشتی سوار برسد اسمیکه ما بتو میگوئیم یاد دار همین اسم بر دم تیغ دمیده او را قلم کن
غبار پیدا میشود بعد از ان بینی که قصر و آب پیدا نیست لوح افتاده بار دیگر لوح را برد
و دیگر در طلسم زنهار اعتبار و یاری نکنی القصه شاهزاده بالای حوض رسیده جست و در
حوض انداخت بعد از ساعتی چون پای بر زمین استوار کرد صحرای ریگستان
یکپاس راه که رفت قصر را بنظر در آورد دست زده زنجیر را گرفته بالا آمد از چهار
آب بلند شدن گرفت بمقداریکه برابر قبه رسید وان پیر مرد بر سر زورقی سوار
زاده اسمی که خضر باو گفته بود بر دم تیغ دمیده او را قلم کرد صاعقه و طوفان
بر آمد برج ششم از قلعه بر افتاد بعد از زمانی شاهزاده نظر کرد لوح را افتاده دو
در می نشست کلیچه روغنی که بدست مال داشته بر آورده بخورد اما تشنگی بروی غا
بر آب بسیار دوید بجائی نیافت بیطاقت شد درین اثنای سبزه ای با مطهره آبی پیدا آمد
در پیش بدیع الملک رسیده سلام کرد و کوزه آبی که همراه داشت به بدیع الملک داد و
گفت که من فرستاده حضرام شاهزاده میخواست که کوزه آب را لاجرعه درکشد باز بخاطر

گذرانید که خضر علیه السلم با و گفته است که اعتبار کسی در طلسم مکن مباد اگر این پیرزال از جادوان
باشد و بعیاری آمده لوح را برآورده بنظر در آورد و دید که نوشته اند که این پیرزال از جادوان
است آب از دست این مخور که هلاک میشوی شهزاده نعره زد که باش ای ماچه خری
جادو چون چنان دید سحری خواند و در دم ناپدید شد بدیع الملک کوزه را بر زمین ریخت و درین
عرصه از دور هواجی فرود آمد چون پیش رسید بدیع الملک دید که اجروس است شاهزاده گفت
بیا ای اجروس که تشنه ام شربت آبی از جهت من هم برسان اجروس گفت بنده میروم و
آب از جهت شما بری آرم اما شما بغیر از مشاهده لوح آب از دست کسی نخواهید خورد این گفته
اجروس از پی آب بدر رفت اما بدیع الملک در آنجا نشسته بود دید که اجروس با کوزه آب
پیدا شد و بدست بدیع الملک داد شاهزاده منتظر است که آب را بخورد صدای شنید که ای
شاهزاده آب را از دست او مخور که او جادو است هم آب از جهت تو آوردم شاهزاده
صبر کرد تا که اجروس رسید اجروس اولین گفت که شاهزاده من اجروس ام این جادو بوده است
اجروس دویمی گفت شاهزاده من اجروس ام و این جادو است شاهزاده حیران ماند آخر
در لوح نظر کرد برآمد اول که رسیده است جادو است مظاهره جادو نام دارد بدیع الملک
جادو سحری خواند و در دم ناپدید شد شاهزاده آب را خورد و با اجروس سخنان
میگفت که چگونه درین طلسم آمدی اجروس گفت شهریار شنیده ام که شما بطلسم شطرنج
رفته اید برفاقت کنم القصه شاهزاده دمی چند در آنجا بود بعد از آن روان شدند و دریا
در بائی بنظر در آمد دختران چند بکنار دریا آب بازی میکردند شاهزاده با اجروس
گفت این دختران که باشند اجروس گفت بلوح نظر کن بدیع الملک لوح را دید برآمد که
یکی سردار ایشان است بزن شاهزاده تیری بر دختر زد و طوفان شد طراق برآمد
ملو برافتاد و بعد از زمانی که عالم روشن شد بدیع الملک شهر عظیمی را دید با تفاق
این شهر آمد شهر آباد دید همین که بچار سو رسید شاه جادوان را خیل هزار جادو
ور اجروس و بدیع الملک گرفتند اجروس گفت بر لوح نظر کن شاهزاده
دید نوشته بود که حصار را از باطل السحر پیرامون خود کشیده باطل السحر بخوان
و جادوان را محو کن و چون جادوان از سحر بیرون نشوند پراکنده شده میگریزند
شاه طلسم را به تیر بزن شاهزاده گرد خود حصار کشیده به باطل السحر خواندن مشغول شد

جادوان سراسیمه شدند و اسمهای جادو را خواندند چون بر شاهزاده اثر نکرد زبون شدند
میخواستند که از پیش بدر روند شاهزاده کمان را از زه کرده کشید و کشود تیری بر شاه جادوان
زد که بپران گذشت طوفان شد تا دو ساعت عالم تیره و تار ماند بعد از زمانی نظر کرد شب
برج را افتاده دید پیشتر روان شد

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین

روایت کرده اند که چون زمردشاه بدبنهار با جمیع همیان دریا بر روی کشتیها نشسته کرخت سیر جزیره
و بنادر کرده میرفت بکنار دشت احمر رسید از کشتی ها فرود آمده خیمه و سراپرده را
برپا کرده عیاران جهت جاسوسی فرستاد که خبر بیارید که این کدام نواحی است عیاران
خبر آوردند که جزیره احمر همین است و اینجا خداوندی حمران جادو است فرمود تا نامه ارقام کردند
متضمن خرابی حالات خود را و مشاهده غضب کردن لشکر اسلام و دیگر حالات زمردشاه وغیره
تمام نوشته وسواس عیار را داده روانه کرد بعد از چند روز وسواس عیار برابر جزیره احمر
رسید قلعه را بنظر در آورد که چهار دیوار آنرا از یاقوت و لعل تعمیر کرده اند و دربانش مرصع بود
اندرون قلعه در آمد شهر آباد دید اما همه ساحران بودند حالات احمر جادو را پرسید گفتند
که بر قیطول خداوندی خواهد بود نشان گرفته زیر قیطول آمد دید که عیاری ساخته اند
بیخچ زده اند بالای تخت فرش عالی کشیده اند اما کسی نیست وسواس پرسید که
کجا خواهد بود ساحران گفتند که مقام خداوند کسی نمیداند اما همین که وقت عصر میشود
بالا الکه های ابر پیدا میشود و باران می بارد بعد زمانی ابر برطرف میشود حمران
طاوس سوار میرسد و بر سر تختی که بالای مناره گذاشته اند می نشیند خلق خود
استاده میشود و سجده و ستایش میکنند حمران جادو تا مغرب در اینجا می ماند
بر پشت طاوس نشسته ناپدید میشود کسی نمیداند که مقام او کجاست و پسر او
نام وار ... نایب مناب خداوند است پادشاهی میکند فرامی باید که در بد
شاه میروی و حالات خود را باو باز گوئی وسواس از آنجا در بارگاه مرجان
و دعا و ثنا بجا آورد و نامه که آورده بود بدست مرجان شاه داد مرجان شاه
نامه را باز کردند و مطالعه نمودند چون مرجان شاه بر حقیقت زمردشاه آگهی یافت بسوی وسواس
را گفت صبر کن تا خداوند ما بر سر قیطول در آید ترا در پیش خداوند برده ملاقات کنانیم

وسواس صبر کرد تا هنگام عصر در رسید لکه های ابر پیدا شدند و باران باریدن گرفت چندانکه گرد و غبار و عفونت را بدر کرد خلق فوج فوج زیر مناره روان شدند و در مناره از مردمان پر گردید مرجان شاه نیز اسپ طلبید و سوار شد و سواس را همراه گرفته زیر منار رسید یک ناگاه غوغای عظیم دست داد و سواس نگاه کرد جادوی کریه منظر را دید که تا عمر او بوده چنین بدهیئت را ندیده بود طاوس سوار در رسید و بر تخت نشست جمله خلایق سر بسجود گذاشتند و ستایش نمودند خمران جادو صدا زد که ای بندگان من سر خود را بر دارید که لعنت نصیب شما کردم هم کافران سر از سجده بر داشتند مرجان شاه فرمود که اسپ پرنده را بیارید که در پیش خداوند رفته عرض در باره زمردتا نمایم به بینم که چه امر شود رفتند و اسپ پرنده را آوردند چنان بود که اسپی از چوب ساخته بودند و سحر و طلسم بر وبسته بودند که هر کاه که کسی بروی نشست اسپ او را نیز سر مناره نزد خمران جادو میرساند مرجان شاه بر پشت او نشست اسپ او را پرواز آمد و بر سر منار رسانید مرجان شاه حالات زمردتانی را و فرستادن نامه و استعانت طلبیدن و کشته شدن زمردشاه از دست خداپرستان جمله بیان کرد خمران جادو گفت تو برو و زمردتانی را استقبال کرده بیاور و ضیافتش کن و به خانه تست بیار و سجده کن لشکر اسلام اگر اینجا میرسد یک کس زنده نخواهد رفت پس مرجان شاه فرود آمده و سواس را خلعت داده روان کرد و گفت که خاطرت جمع دار که خداوند بر تو مهربان شده است و خود سوار شده به استقبال زمردتانی روان شد زمردتانی بکنار دریا بکار ماهی مشغول بود خبر یافت که مرجان شاه از خمران جادو می آید زمردتانی نیز سوار شد باهم در رسیدند و بغل گیر شدند همونجا بودند روز مرجان شاه زمردتانی را با عزاز تمام داخل قلعه کرد وقت عصر بخدمت خمران و بردند زمردتانی در پیش خمران جادو گریه کرد و حالات خود را از آغاز تا انجام بگفت خمران جادو او را دل داد که خاطر جمع دار که اینجا خداپرستان نمیتوانند آمد فرمود تا ... [illegible] علاج را آوردند که در علم سحر دستگاهی کمال داشت و در راه های دریا را دیده بود و گرداب و طوفان را میدانست خمران جادو باو گفت که ای هارون میتوانی که لشکر اسلام را بدریای اخضر سرگردان نمائی که تا قیامت از آب بر نیاید و در آب تیر هارون

ملاح گفت بهدیه منت دارم و در روم روان شد نگهدار تا بر سر داستان او برسیم

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده
اند که چون خدیو جهان پناه ثریا شکوه گردون وقار صاحبقران بن صاحبقران نامدار
حمزه ثانی سالار با لشکر با شکوه چون مور و ملخ انبوه بر سر کشتیها نشسته بر روی دریا متعاقب
زمرد ثانی روان شده بود کشتیها هم چون تیر شهاب بر روی آب جا بر رفت تا بکنار جزیره رسید
فرمود تا سراپرده خیمه زدند حاکم آنجا ملک صفوان زره پوش بعد از آمدن لشکر آگاه شد از
قلعه برآمده طبل جنگ کوفت خبر از جهت جهان پناه آوردند صاحبقران نیز فرمود تا طبل رزم
را بنوازش در آوردند آن شب بود که سران دو لشکر بمالش استراحت نمرفت روز دیگر
آفتاب عالمتاب از حجاب ظلمات بیرون همچو یاقوت زمانی سر بدر زد آن دو لشکر بر روی
یکدیگر صف ها برآراستند ملک صفوان زره پوش مرکب بمیدان انداخت و از لشکر اسلام
هم آرزو خواست طهماسب بن عقوبیل دیو بند از شاه سعد و جهان پناه رخصت حاصل
کرده بمیدان آمد سر راه بر گرفت صفوان شاه چون طهماسب را بنظر در آورد مرغ روحش
از آشیانه کالبد پرید گفت ای دلاور حمله بیاور طهماسب گفت از تو حمله میخواهم صفوان
نیزه انداخت طهماسب نیزه اش را با ساطور شکست که اعراض شده شمشیر انداخت طهماسب
شمشیر را بقوت بازو از دستش بدر کرد و گریبان او را گرفته از خانه زین در ربود و زمین زد
صفوان زره پوش گفت شهریارا دریافتم که من دین شما را عهد کرده بودم که هر که مرا
زند او را اطاعت کنم شما را هم چو کنجکی از خانه زین در ربودی القصه میدان از سر صد
گفته مسلمان شد طبلهای شادی بنوازش در آوردند صفوان صاحبقران را بار
در میان قلعه در آورد و بزم بر روی یاران برآراست سه شبانروز آنجا بودند بعد از آن حضرت صاحب
قران فرمود میخواهم که متعاقب زمرد ثانی بشتاب روان شوم اما مدد میخواهم که مرا راه
در دریا که بشتاب بجزیره احمر رساند در این گفتگو بود که بارون ملاح از در در آمد و دعا و
ثنای جهان پناه بجا آورده عرض کرد که از عمر سیصد سال گذشته راه های دریا را خوب میدانم
بنده شما را از راه شتاب بجزیره احمر رسانم صاحبقران خوشحال شده او را مجلس ساخت
و گفت در کار سازی های کشتیها آماده باش القصه در چند روز کشتیها فراهم آورده بعوض

جهان پناه رسانید صاحبقران فرمود تا کار ساز لشکر کردند در ساعت سعید بر کشتیها دلیران
نامدار و یلان عالی مقدار نشسته به رهبری بارون ملاح روان شدند که بدار تا بر سیم
امدیم بر سر داستان بدیع

الملک گفتم که چون در محل زمانیکه شهزاده بدیع الملک نوجوان هشتم برج حصار را مفتوح ساخته
روان کرد بدصحرائی رسید ۳ کروه رفت بباغی در رسید بمیان باغ حوضی را دید فواره بصورت شیر
زده بودند شاهزاده بلب ابکیر نشست یکمرتبه اب بتلاطم آمد و اب از فواره جوشیدن گرفت و شیران
چند پیدا شدند و دور بدیع الملک را گرفتند شاهزاده لوح را بنظر در آورد نوشته بودند خود را بات گر
در افکن و ریشه بدرخت صندل در رحب شیری را با زنجیرها ازان درخت بسته می بینی و بالای شیر ماری
سیاه نشسته کفچه برپا میکند و زبان را مبدم از کام برمی آرد می باید که تیری بر کفچه مار زنی بدیع الملک
خود را در آب انداخت و ریشه درخت صندل را با شیر و مار بنظر در آورد و تیر را در عقاب کمان
زده کشید و کشاد انچنانکه سر مار با تیر پران شد زبانه اتش خرمن کشید و در دم شیر با درخت سوخت
و ابراق برآمد برج نهم در افتاد طوفان شد روانه بطرف دهم شد در راه دره دید و بر در بند دیوی
بیهیکل با دار شمشاد استاده دیوک چون بدیع را دید سر راه بدیع گرفت بدیع الملک او را با تیغ
دو نیم کرد طراق برآمد برج دهم در افتاد طوفان شد شاهزاده روانه بطرف یازدهم کردید بقصری در
رسید میان عمارت آمد منظر عالی یافت دختران چند دران منظر نشسته می میکشند همین که دختران
شاهزاده را دیدند فریاد برآوردند که شکننده طلسم رسید دروازه که دست راست واقع
گشاوند و در دم ناپدید شدند بدیع الملک متعاقب ایشان بدر آمد صحرائی هولناکی برا
برآورد که تا عمر او بوده چنین صحرا ندیده بود روان شد چون چند فرسخ رفت باغی دید با
لطافت میان باغ آمد چاه کلانی دید که بالای او چرخ زده اند و کناره چاه ان دختران
از قصر گریخته بودند نشسته اند بدیع الملک لوح را بنظر در آورد نوشته بودند که دختر را با تیر زن
زان خاکستر میشوند دیوی با عمود گران میرسد و بر تو حمله آور میشود عمود دستش از دستش بدر
کن با همان عمود او را بایدکشت هر کجا یکه دیوک کشته شود عمود بر دولاب که بر چاه واقع
است بزن عمود شکسته بچاه می افتند خود را نیز در چاه در انداز بدیع الملک بموجب نوشته بعمل
آورده دختر را با تیر کشت دیوک با عمود آمد و عمود را فرود آورد شاهزاده عمود را از دستش بدر کرده
او را بهمون عمود کشت و عمود را بدولاب زد دولاب بچاه افتاد و صدا های هولناک برآمد شاه

زاده خود را نیز بچاه انداخت طراق برآمد برج یازدهم در افتاد شاهزاده پیشتر روان شد دریای
هولناکی را بنظر در آورد بکنار دریا روان شد میخواست که کشتی بهم رسانیده بار دریا رود ناگاه
عقابی فرود آمده و سلام کرده گفت بیا ای شاهزاده بر پشت من سوار شو تا ترا از دریا بگذرانم شاه
زاده میخواست که سوار شود باز بخاطرش رسید که لوح [illegible] بین لوح را دید بر آمد که این مرغ
عقاب جادو نام دارد این را با تیر باید زد شاهزاده او را با تیر کشت طوفان شد طراق
برآمد برج دوازدهم در افتاد شاهزاده پیشتر روان شد از دور قلعه را بنظر در آورد چون
بر سر خندق رسید دروازه قلعه گشوده شد از میان حصار طفل خوبصورتی با رخت و جامه
نیکو برآمد و شاهزاده را دعا و ثنا بجا آورده شاهزاده با او پرسید چه کسی او گفت پسر حجام
ام درین شهر حمام دارم هر مسافری که درین ویرانه میرسد او را غسل می کنانم ان مسافر خبر
نرسید بها و تا شکذاری بنده میشود بدیع الملک همراه او روان شد بحمام آمد جا بکه غسل
خانه بود رسید برهنه شد پسره رفت و طاسک آورد و کیسه آورد که بدن را پاک کند ول
شاهزاده ملزید لوح را بنظر در آورد که این پسره جادوی بود سنت اسم بر او دم کن بدیع
الملک اسم خواند پسر که لرزید و بحوض ابی افتاد اما تمام خون شد و بالا شدن گرفت
چندانکه همه حمام از خون پر شد شاهزاده باز لوح را دید نوشته بود که بدیوار حمام تختی سنگی ما
حلقه طلا زده اند او را از جا بکش قریب نقبی نمایان میشود خود را به نقب برسان چون از
نقب بر آمد یکی گاو میرسد و بر تو حمله میکند او را با تیغ قلم کن بدیع الملک بموجب نوشته عمل نمو
سنگ را بر کند نقب آمد گاو رسید و حمله کرد شاهزاده او را با تیغ قلم ساخت طوفا
صاعقه و غبار درست داد و طراق برآمد برج سیزدهم در افتاد شاهزاده پیشتر روان
بغاری در رسید اژدهائی را دید که قد و قامت بمقدار چهل درعه بود اژدها دم در کر
بدیع الملک اسم خوانده با تیغ او را کشت طراق برآمد برج چهاردهم در افتاد طوفا
شد بعد از ساعتی پیشتر روان شد صحرای هولناکی دید و فوج فوج کرکس از اطراف
نمایان شدند میان ایشان کرکسی است یکرنگ سفید تا رسیدند و در شاهزاده را
گرفتند شاهزاده سراسیمه شده لوح را دید بنظرش آمد که تیر بر کرکس سفید بزن شاهزاده تیر زد
زمانه آتش خرمن گشت و دود همه کرکسها سوختند طراق برآمد برج پانزدهم در افتاد و شاه
زاده پیشتر روان گردید شهر سبز پوشان در رسید تا [illegible] و طلسم سبز پوشش جادو با جمعی ساحران

در رسید

دررسید بدیع الملک حصار باطل السحر کرد و خود کشیده بخواندن اسمی که نوشته بود و ندبر دا
جادوان سحر کردن گرفتند جادو بر شاهزاده کارنکرد زبون و مقهور شدند منجوا اسکندر
بدر روند شاهزاده شاه طلسم را با تیر کشت طلسم مفتوح شد ساحران دیگر امان خواستند
الماس دیو تعویج را بدر برد اما ساحران اسباب طلسم را با ماندگان طلسم حاضر آوردند
سرطان دیو رسیده کشف پری معشوقه خود را دریافت شاهزاده بسرطان دیو گفت مرا با دم زاد برسان
پس سرطان دیو شاهزاده را بر گردن نشانده روان شد نگهدار تا کجا میرسد

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون خدیو جهان پناه صاحبقران کیوان
شاه با دلیران نامدار و سالاران تهور شعار بر کشتیها نشسته بر روی دریا راه در بند جرانیه در پیش
گرفته بودند هارون ملاح هر روزی آمد بعقب سراپرده نماز میکرد تا آنکه چند روز بر روی دریا رفتند
روزی کشتیها سراز بر شده روان شدند خبر بجهان پناه دادند که امروز کشتیها بی اختیار ناخدایان
و ملاحان میروند امیر فرمود هارون ملاح را بطلبند هر چند او را جستند نیافتند آمده عرض کردند که هارون
ندیده است شاه سعد گفت مارا شاید بکرداب انداخته بدر رفت اما کشتیها مانند تیر شبانه
روز میرفتند یک روز و یکشب رفتند روز دیگر در روی دریا قلعه پدید آمد کشتیهای صاحبقران
قلعه چرخ زدن گرفت هر چند ناخدایان و ملاحان جهد و کوشش میکردند اما کشتیها
از گرداب بر نمی آمد و کشتیهای دیگران هر که دران گرداب رسیده بود خداوندان آنها
متاع در کشتی مانده صاحبقران با شاه سعد گفت حال ما همین خواهد شد اما بالای قلعه
هفت برج پدید ند که یکی بشکل آهو و دیگری بشکل غوچ سیوم بشکل میمون چهارم بصورت
گرگ ششم بصورت سگ هفتم شیر و چهار میل فولاد زده اند بالای میل اول
بت نشسته و بر میل دوم دختری با چنگ نشسته و بر سیوم پیر مردی نشسته و بر چهارم دیوی
و بر دیوار نوشته اند که این طلسم هفت پیکر از سکندر است نوحش را بر درخت کنده
اند صاحبقران با سعد شهریار گفت که بدیع الملک نوجوان کل لوح طلسم را آورده حالا
اگر میرسد این طلسم کشاده میشود صاحبقران خواجه والا گوهر را طلبیده گفت باید دید که
بدیع الملک کجاست خواجه رمل کشید کشف خاطر شریف را معدار بد که شاهزاده بدیع الملک بعد از چهل
روز بهمین جا میرسد صاحبقران با انتظار بدیع الملک با جمع ماندند

اما انجانب بدیع الملک بر گردن سرطان دیو نشسته روانه ادم زاد و شده لبو گذارش بجانب
گلستان ارم شد قضارا قریشیه باجمعی پریان شکارگاه سلیمان بود شاهزاده قریشیه را دید بدیو
گفت که مرا انجا فرود اور سرطان دیو فرود آمد قریشیه شاهزاده را دید و کنار کشید و بقلعه گلستان
ارم آورد و ضیافتش کرد بدیع الملک سه روز انجا بود عبدالرحمن را طلبیده گفت به بینید که لشکر
اسلام بکجاست خواجه عبدالرحمن رمل کشید بر آمد که بطلسم هفت پیکر میان دریا بگرداب
سکندر افتاده اند حالات را از بدیع الملک گفت مرا بلشکر اسلام برسانید قریشیه فرمود تا
دیوان تخت را آوردند بر روی تخت شاهزاده را بر روی هوا شدند بعد از چندروز بگرداب
سکندر رسید و دیوان تخت را بر سر کشتی صاحبقران فرود آوردند یاران اسلام چون
شاهزاده را دیدند طبلهای شادی نوازش در آوردند روز دیگر بدیع الملک طلسم هفت
پیکر را بنظر در آورد لوحش را از کیسه بر آورده نظر کرد دید که نوشته اند که ای جوان کشنده
طلسم اگر میخواهی که طلسم را مفتوح سازی اسمیکه بر لوح نوشته اند بر برجی که به هیئت اهو
است بدم برج از هم شگافیده میشود و مرغی سرخ رنگ پیدا میشود و در پیش تو میرسد
و ترا بر روی قلعه میرساند و هنگامیکه بر روی قلعه رسیدی دیوی که بر میل چهارم نشسته است
و سیبی در دست وارد او را با تیغ قلم کن او سیب را بطرف بیرو می افگند
باید که چابکی بکار برده سیب را بگیری و اگر مردانه قلم کنی و سیب را نگاه
طلسم بکار تو خواهد آمد شهزاده بموجب نوشته عمل کرد اسمی بجانب قلعه بر برج
بدمید و بر هم شگافید و مرغی سرخ رنگ کلانی پیدا شد پر و بالش چون
پایهای مثال پایه تخت چون ستونی کشید منقاری بی ستون لیکه در میان
برابر شاهزاده فرود آمد شاهزاده بسم الله گفته بر پشت مرغ نشست
دعا کردند ان مرغ شاهزاده را بر روی قلعه فرود آورد شاهزاده بر او
قلم کرد و دیو سیب را بطرف بیرون افگند تا بدیع الملک میخواست که سیب
بیرون چالاکی را کرده سیب را برداشت و اسمی خوانده بصورت طایر
پرواز نمود بدیع الملک چون چنان دید خبر کرد و بمقدار چهل درعه بلندی رفته پای
گرفت و بقوت تمام بر روی زمین زد و چاه و سیب را بدریا انداخت و جان داد اما
بر روی دریا جوانی پیدا شد سیب را گرفت و پیش بدیع الملک آورد و سلام کرد

بدیع الملک

بدیع الملک گفت ما را کیستی او گفت شهریار پسر اجرو بن جن ام مرا اجنوس جن
اجنوس میگویند درین طلسم رفیق شمایم حالا میروم و غایب نه زمین شما خواهیم ماند
پس در روم ناپدید شد شاهزاده سیب لوح در دست گرفت و لوح را نظر کرد نوشته
بود که میلی که بزوی دلوا او را برکن و دهنه چاه پیدا شد و خود را بچاه در انداز از
صحرای هولناکی بنظر در آید و آهوی پیدا میشود و پیش تو چرمی میکند او را با تیر زن
شهزاده میل را از جا برکند دهنه چاه پیدا شد خود را بچاه انداخت آهو پیدا شد
او را با تیر کشت طراق بر آمد یاران اسلام دیدند که یک برج که بشکل آهو بود در
افتاد و شاهزاده بیشتر روان شد و دو غوج را باهم بجنگ دید او را با تیغ قلم کرد دو
برج از قلعه در افتاد خود را بر حصار دید میل دوم را از جا برکند نقب نمایان شد به
نقب در آمد چون دهنه دیگر نمودار شد باغی بکمال لطافت بنظر در آمد که گلهای
رنگارنگ شگفته و درختان سبز و خرم سر بافلاک کشیده و هر طرف انجوی روان
صراب وجه جه کیکان نسیم خوشتر از باد بهشتی زمین در بدریا کل بکشتی
ما بالای هر درخت میوه دار میمونی کلان نشسته همین که میمونان شاهزاده را
دویدند از چهار اطراف فوج فوج پدید آمدند و دور شاهزاده را گرفتند شاه
زاده دید بر آمد که هر میمونی که سرخ رنگ و کلان تر باشد تیر باید زد شاهزاده
طوفان و صاعقه شد بعد از زمانی خود را به بیابان دید بکنار آبی رسید
آب منجور شاهزاده آورا زو گاو تیر را خورده باب رفت و ناپدید
ملک لوح را دید بر آمد که در میان دریا برو لوح را اول باب در انداز کشتی
بر روی کشتی سوار کرده روان چون بکشتی بمیان میرسد غرق میشود خود را
دید دوان گاو بسته با زنجیر فولاد و بیرزالی آورا جل مید اول گاو را
لک را با تیر زن شاهزاده بموجب نوشته عمل نمود لوح را در آب انداخت
بر روی نشست روان کرد دید کشتی به نصف البحر رسیده غرق شد شاهزاده تعجب
با بیرزال که گشت طوفان شد طراق بر آمد و برج دیگر در افتاد یاران
اسلام دانستند که شاهزاده نصف طلسم را مفتوح ساخت اما شهزاده بعد از زمانی
میل سیوم را دید غول متعارض شده سر راه شاهزاده گرفت شاهزاده اسم خوانده

اورا نیز قلم کرد میل را که کند شبری رسید شهر از نعمت پر دید اما کسان شهر مرده گویا
که همین لحظه مردمان مرده اند بدیع الملک هر کوچه که می آید دوکانها پر از میوه و لوز پنبه
و اقسام طعام میدید دوکانداران انها مرده شاهزاده میرفت تا بارگاه شاهی رسید
ایوانی مطلس دید حاضران مجلس نشسته اما در عالم سکوت گویا صورتها بر پا کرده
اند شاهزاده بر سر تخت پادشاهی را دید که تاج شاهی بر سر دارد ملک زاده
لوح را نظر در آورد و نوشته بودند که ان سیب را بدماغ پادشاه رساننده بود پادشاه
و تمام کسان شهر زنده میشوند این پادشاه ریحان شاه نام دارد و هر گاهیکه
زنده میشود بتو میگوید که ای شکننده طلسم احسان عظیمی کردی هر چه می خواهی
بتو میدهم تو بگو که مرا تماشای گنبد سبز به نماید او ترا می برد میان گنبد بروی
سنگی را با زنجیر و غل بسته می بینی او را با تیغ قلم کن شاهزاده بموجب نوشته عمل
کرد و سیب را بدماغ ریحان شاه رسانید پادشاه با حضار مجلس و تمام شهر
زنده شد ریحان بدیع الملک را دید اعزاز کرد و گفت ای شکننده طلسم احسان
عظیمی در حق ما کرده آخر هم خبری از ما بطلب شاهزاده گفت مرا بگنبد سبز برسانید
ریحان شاه گفت ای شکننده طلسم تو را از شکستن چه [illegible] می آید تا
تماشای شهزاده گفت منم از تو یک چیز گفتم تو تمرد از من میکنی شاهزاده
علاج بگنبد سبز رسانیدند شاهزاده اسم خواند دربار کرد و دید سنگ را کشته
شد بعد از زمانی گرگی سیاه در رسید و حمله آور شد شاهزاده او را نیز قلم کرد
طراق بر آمد و برج دیگر در افتاد شهزاده میل چهارم را بر کند شیری پید
او را نیز کشت برج هفتم نیز در افتاد کشتی های یاران اسلام از گرداب بر
شاهزاده در انجا ماند آخر جنوس جن بر آمد و تمام مال طلسم در پیش شاهزاده آ
زاده چند جواهر را بر داشته باقی را با جنوس بخشید و گفت که مرا بر کشتی جهان
آخر جنوس شاهزاده را بر سر کشتی امیر کبیر رسانید یاران اسلام طبلهای شادی
در آوردند روز دیگر ملاحان و ناخدایان رسیده مبارکباد گفتند که اینک کنار در
رسیده جهان پناه فرمود تا کشتی ها را لنگر کردند و خیمه و سراپرده را بر کنار دریا برپا کردند
و قرار گرفتند و خبرداران را فرمودند تا تحقیق نمایند که این کدام ملک است عیان

هرطرف دویدند وخبر آوردند که شهر یار این الکه جزاینست اینجا قلعه ایست
که اورا یاقوت کوه نامند ملک بهمن انجا پادشاهی میکند و در مذهب حمران جادو است
امیر فرمودند تا نامه انشا کردند اول حمد وسپاس خدای لم یزل بعد ازان مدح خاندان ابراهیم خلیل و نعت خاتم
انبیا علیه سلم پس ازان مطالب اظهار کرده که این نامه از حمزه عبد المطلب بسوای بهمن شاه دانا و اکاه باش
که بتان و بت پرستان باطل اند و حمران جادو چه کیدی بخر نیست که کسی اورا ستایش کند بیا و اسلام اختیار
کن و کرنه انچه بینی از خود بینی نامه تمام شد والسلام القصه جهان پناه نبیره داوکای دلیران اسلام از صاحبقرانا
دلیری را میخواهم که نامه را در حضور بهمن برده و جواب با صواب بیارد هنوز سخن را اتمام نکرده بود که صاحب رکاب
امم سالار جبر و عالم کل بستان صاحبقران سپه دار اسلامیان رستم تاسفی نوجوان قدم روی را علم کرده دعا
وثنای جهان پناه بجا آورده نامه را گرفته با هشتاد هزار دلاور روانه یاقوت کوه گردید منزل و مراحل را می برید
تا بدامن یاقوت کوه رسید سبزه زاری دید که تا عمر او بوده چنین بیشه ارم رنگ ندیده بود بیت
دید دریکی صحرا که در وی میرسیدی بهر نا هرطرف انجوی روان و درخت های دلکش چمن قد محبوب
وطیران خوش الحان و سبزه های زمرد فام و سوج و رنگ هرطرف زمزم کنان بهر بیجکاهی دران
مرغزار روانه شده چشمه خوشکوار کیاهای نورسته از قطره پر چو بر شاخ مینا بر اموده در هوای
ش و میوه های فراخ درختان بارآور د سبز شاخ روان آب در سبزه انجورد چو سیماب در بیکر
طبع همایون شاهزاده از تماشای چمن و دشت لطیف بغایت شکفته کردیده کفت ای یاران
النصیحت و سلامت از پیش ملک بهمن کردیدیم درین صحرا روز چند شکار نمائیم القصه انجا روانه
ون چند فرسخ راه طی کردند قلعه را بنظر در آوردند که از یاقوت ساخته اند اما بر فراز کوه واقع شده
ن قلعه رسید خبر از جهت ملک بهمن بردند که ایلچی از نزد حمزه رسیده ملک بهمن فرمود تا امرای چند
اهل بدر رفتند با عز از تمام شاهزاده را آوردند شاهزاده بنوعیکه قاعده دلیران اسلام باشد
او ملک بهمن نامه را تمام مطالعه کرد و فرمود تا جواب نامه نوشتند مضمون انکه یا امیر دانا اکاه باش
مهمی در پیش دارم هرکسیکه مهم مرا بانجام رساند بدین او درایم مهم من این است که در پرده عصمت
ی داشتم ماه پیکر بانو نام از چند روز درین سرزمین دیوی رسیده او را بر داشته بدخمه کنار
بیرون انجا طلسم ساخته اند کسی را دست بردی نیست که طلسم را بشکند و دختر مرا از دست دیو رها ند
چند مرتبه در پیش حمران جادو رفتم و از و کفتم او متوجه احوالم نشد و دانستم که باطل است باقی احوال دیگر
در نامه مندرج کرده بدست رستم تاسفی داد شاهزاده روان کردید و در راه بهمون بیشه رسید طرف

میرفت ناگاه از پیش آهوئی پیدا است شاهزاده مرکب بتعقب آهو انداخت که از لشکر جدا افتاد و ناپدید شد
و دلیران هر چند تفحص کردند او را نیافتند لاچار با نامه برگردیده بخدمت جهان پناه آمدند و حالات باز
گفتند جهان پناه جهت شاهزاده متالم گردید روز دیگر از انجا نهضت فرموده جانب یاقوت کوه روان
شدند چون برابر یاقوت کوه رسیدند ملک بهمن خبر یافته با جمیع امرای با تحف و نفایس بیشمار بخدمت
جهان پناه رسیده رکاب سعادت انتساب جهان پناه را بوسیده صاحبقران با او متواضع شد پرسید کیفیت
بهمن حالات را باز گفت و ایشان را با جمیع سالاران برداشته بمیان شهر آورد و بزم بر روی یاران
برآراست ساقیان سیمین ساق مرقع قبای زرین را بگردش در آوردند و مطربان داود الحان
از لحن دلکش زهره را برقص در آوردند نشاط از می قرمزی ساختند بساط هم از قرمز انداختند
نواساز خنیاگران شگرف بقانون نوازان برآورده حرف بریشم نوازان شعری بسرود بمکر دون
گردان بر آورد رود چون سر یاران اسلام از باده ناب گرم شد جهان پناه پرسید که طلسم کجاست
بهمن گفت از اینجا دو فرسنگ و چهار ایست که او را طلسم کاوسیه میگویند چنان است که دار العماره ساخته
اند درش بسته اند و بالای دروازه ایوانی ساخته اند در ایوان پیرمردی نشسته و تابوتی از زنجیر فولاد
آویخته اند هر کس که در پیش دروازه می آید پیرمرد تابوت را می جنباند از میان تابوت اژدهائی سر بدر
و آنکس را دم میکشد و فرو می برد در دار العماره کشاده میشود اژدها میان دار العماره میرود باز
در بسته میشود صاحبقران قرار داد که صبح بجانب طلسم خواهیم رفت القصه آن شب را بعیش و عشرت بسر
بردند روز دیگر که آفتاب عالمتاب سر بر میکشد صبح آمد و علامت خود آشکار کرد صحن چمن از رنگ شفق
لاله زار کرد جهان پناه با جمیع امرای اسلام و دلیران و شمشیر شکار بر مراکب نشسته بهمن را
سرنفته روانه جانب طلسم شدند چون رسیدند دار العماره دیدند که درش بسته و پیرمرد با تابوت
دروازه نشسته جهان پناه فرموده که دلیری را میخواهم که بطلسم رود مفتوح نماید شاهزاده بدیع الملک
سر فرود آورده اجازت خواست جهان پناه و یاران اسلام در حق شاهزاده فاتحه خیر خواندند شاه
زاده خود را پیش در رسانید آن پیرمرد تابوت را چرخ داده از میان تابوت اژدهای آتش
فشان بدر آمد و از انجا جست کرده در پیش شاهزاده آمد و دم در کشید شاهزاده را فرو برد و نور
الدهر چون چنان دید تابانه دوید و تیر بر اژدها زد اثر نکرد اژدها دم در کشید و نور الدهر را نیز در
شکم خود گرفت و پیش دروازه حصار رسید در کشاده شد اژدها بمیان قلعه رفت و ناپدید شد
جهان پناه چون چنان دید نهیب داد تا همونجا خیمه و سراپرده زدند و بانتظار بدیع الملک و نور الدهر

شدند

شدند . اما گفتیم که رستم ثانی نوجوان بدنبال آهو
بدر رفت تمام روز سرگردان شد آهو را نیافت وقت شام بباغی رسید باغی دید بکمال لطافت
و طراوت چنانچه شاعر گوید کشیده بر سر هر جویبارش زمرد گون بساط مرغزارش ز رحم
کوه تا میدان عنبر آگین کشیده خط گل طغرا هر طرف هر چمن سروی جمانه بهر جوی شده آب
روانه گل از هر منظر نظاره کرده قبای سبز را صد پاره کرده درختانش کشیده سر بعیوق
چو دست عاشقان بر دوست مشتوق چنارش را قدم بر دامن سرو حمایل دست با در گردن
سرو قد رعنا کشیده نخل خرما گرفته باغ زاران کار بالا ز حلوا خرمن هر خوشه از وی
گرفته زاغ و طوطی توشه از وی شاهزاده بباغ آمد از بسکه از تعب راه کوفته و رنجور شده
بود یکبار اسپ را بسته بخواب رفت همین که پاسی از شب گذشت شهزاده بیدار شد
بیک طرف صدای عود و بربط و چنگ و چغانه شنید برخاسته از طرفیکه صدا می آمد روان شد
بعمارتی رسید بمیان عمارت رسید نازنین دختری چند را دید که می می کشید شاهزاده بمیان
ایشان دختری را بنظر در آورد که تا عمر او بعمر چنین نازنین را ندیده بود نازنین و طرحی
نیکو روی سلسله موی بهره جبینی چشم ابروی نرگسین چشم درازی گردنی الف بینی ماه رخسار
رشید طلعتی کافور بنا گوش یاقوت لبی در دندانی سیب زنخدانی بهی عیب غنچه دهنی نار
پستانی موی میانی کرد سرینی کبک رفتاری شیرین گفتاری تنی گرد بدن او شکل
ر به بندد زاهد صد ساله زنار از بن هر پاره عابد فریبی ملایک صورتی طاوس
که بعد از دیدنش صورت نه بیند وجود پارسایان را شکیبی شهزاده طاقت دیدن
روی عنبرسای آن دختر اسیر گردید تیری از آن غمزه برفته جست برجگرش آمد
نشست شاهزاده طاق ترمین افتاد و مدهوش گردید اما صدای افتادن ملکزاده
ملکه رسید از ضبط سر برآورده دیدن گرفت ناگاه طاق ابروی مردانه شاهزاده را
را آور و صید محبت ملک زاده گردید و بیخود گشت دایگان و کنیزان از بینی مراقبه عطر
بیده گلاب و بید مشک را آورده و بر رو افشاندند ملکه بهوش آمد دایه پرسید که ای دختر ترا
چه روداد ملکه خاموش بعد و این جانب ملکزاده بهوش آمد خود را بیرون عمارت کشید ملکه
بعد از زمانی دایه را گفت که ای طلا مهربان در این باغ جوانی را دیدم برو تفحص کن و او را نزد
من بیار دایه بر سر جویبار آمد و رستم را دید پیش آمد و گفت ای جوان کیستی ملکه ترا می طلبید شاه

زاده همراه دایه نزد ملکه آمد ملکه تعظیم کرده در جای نیکو نشاندند و استفسار حال کرده پرسید
که کیستی شاهزاده گفت من مرد مسافرم از قضا درین باغ رسیدم تو حالات خود را بمن باز
گو کیستی از کدامی خاندانی ملکه گفت آگاه باش که درین نواحی شهریست او را دربند
میگویند سهراب شاه حاکم آنجاست من دختر اویم مرا همای وحشت میگویند ترا دیده دل از
دست دادم اما ترسیدم با بخت خود در جنگم که مرا اسیر تو کرده پادشاهان عالم آرزوی من دارند
من یکی از اینها قبول ندارم و دلم مضطرب تا بدارت گردیده که مسافری نمیدانم که از کدام اصل و
نسبی شاهزاده بخندید و گفت حق بجانب اوست بعد ازان شاهزاده گفت ای ملکه خاطر
جمع دار که مرا رستم بن ایرج میگویند جد بزرگم حمزه است که گردن کشان عالم حلقه بگوش او بودند
چون همای وحشت این کلمات را شنید شاد شد فرمود تا بزم برروی ملک زاده آراستند
مجلس آراستند و می خوردند می باواز چنگ و نی خوردند چون سر ایشان از باده
ناب گرم شد شاهزاده پرسید که ای نازنین چه مذهب داری ملکه گفت خران پرستم شاهزاده
او را تکلیف اسلام کرده گفت که اگر میخواهی که محبت میان ما و تو قرار گیرد خدای عالم را
بشناس و کلمه بگو ملکه گفت شهریار علم در راه عشق شما بپا کردم مرا از دین و آئین جد و پدرم
چکارست کلمه گفت از سر صدق مسلمان شد و کنیزان را نیز تلقین کرده مسلمان ساخت
دایه چون اینحال دید خود را بخدمت ملک سهراب رسانید و حالات را باز گفت ملک
سهراب در خشم شده در باغ آمد شهزاده را بپهلوی دختر دست بگردن نشسته دید آتش غضب
در نهادش مشتعل شد شمشیر کشید و دوید کنیزان چون این حال دیدند رو بگریز نهادند
تیغ بر رستم زد شاهزاده تیغ از کفش بدر آورده بدور انداخت و در کمرش دست زده
را برکند و زد بر زمین که مهره پشت او بزمین نقش بست شاهزاده بر سینه اش سوار شد او
خواست شاهزاده او را تکلیف اسلام کرد سهراب کلمه گفت او بصدق دل مسلمان شد
آورا اسیر او سهراب شهزاده را بشهر در آورده تمام شهر را اسلام آباد کردند خطبه بنام
یار خواندند روز دیگر شاهزاده را با همای وحشت کدخدا نمود شاهزاده گوهر مقصود از همان وحشت
حاصل کرد ملکه بارور شد ازین نازنین سلم بن رستم میرسد نگهدار تا کجا بر سر داستان آورده ایم
القصه روز دیگر شهزاده در بارگاه نشست سهراب بزم بر روی رستم آراست اما سهراب را
وزیری است مهراس اختر شمار او ناپاک از مسلمان شدن سهراب در دل کینه داشت رفت بقلو

بیان

ایه که انجا زرواب برادر خور و سهراب بابو شاه بود حالات رستم و کل طهرا شدن آو یکتیز
کمر تو ملک زرواب در غضب شد از مهراس گفت که چه کنم او کیست بمکر بضیافتش خوانده محبوس
کنیم زرو آب نامه بسهراب نوشت مضمون آنکه بعد از سلام نیاز مطالعه باد شنیده ام که از
دست رستم تا پنج بشرف اسلام مشرف شدی امیدواریم که شهزاده را در اینجا بفرستی تا
ما نیز بشرف اسلام مشرف شویم تمام تمام والسلام بدست پیک داده روان کرد چون عریضه
سهراب رسید و بدست رستم داد شاهزاده نیز مطالعه کرد و گفت می باید رفت که برادر تو تا
دیده کرامت دین را در یافته سهراب شهزاده گفت که آن ناپاک بسیار حرامزاده است مرو بد
که صلاح دولت نیست شاهزاده گفت تو باش اینجا من تنها میروم و کسی اگر دنبال من بیاید کشته
خواهد شد و نهیب داد تا مرکبش را آوردند جست و بر مرکب نشست و بجانب زرواب بدر رفت
هم جا میرفت چون برابر در بند زرواب رسید خبر از جهت او بردند که رستم یکه و تنها می آید سوار
با جمیع امرای شهزاده را استقبال کرده ببارگاه آوردند و بزم برروی شاهزاده آراست هم روز
بناز و نوش و سرود بسر بردند آنچه روز در مجلس از شراب و نقل و اطعمه و اشربه بود سبب که
ضرورت ولی الالیش بود آنچه شب را بود همه اعشه بدار وی بیهوش بود شهزاده بیدار و بیهوشی
در صندوقی بند کرده بدریا انداخت و علی الصباح لشکر خود را بجانب در بند سهرابیه کشید
جنگ انداخت یاران قلوا از گرفتاری شاهزاده آگاه شدند تاب مقاومت نیاورده
تهاوند در بند سهرابیه به تعلق زرواب در آمد نگهدار تا برسیم

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین عیان و بیان نموده اند که در محل
اس دیو توریج را از طلسم شلغ برده هم جا میرفت روز سیوم دیو زمین فرود آمد و
زمین نهاد گفت من بصحرا رفته چیزی جانور را شکار کرده بخورم و چیزی شکار جهت تو بیاورم
ت توریج آنجا نشست قضا را کشت زاری بود دختران دهقان جهت پدر خود نان
بردند توریج گرسنه بود دید و یکی را گرفت و نان و دوغش را خورد و مادر و دختر را انکار خود
رو مند بدختر داد و دختر بار ور شد از بن دختر توریج بهم میرسد که داستان او را
نا بجا میرسد ما دیو الماس آمد و توریج را بر گردن گرفته روان شد در راه قافله را دید توریج
دیو را گفت که از میر کاروان بپرس که خداوند لاهوت کجاست دیو کرد و آمده [illegible] پرسید
میر کاروان گفت که یکبار جزیره احمر لاهوت رفته است باز دیو توریج را گرفته روان شد قضا را ابر

هوا با پانصد دیو بپای نقابدار فیروزه پوش نمایان شد نوبج را بر گردن دیو الماس دید سر راه ایشان گرفت نوبج نام و نسب خود را گفت نقابدار بخندید گفت ترا از حرامی خواستم و شمشیر افکند نوبج را رحم نمایا سنی رسید دیوک چون چنان دید نوبج را از گردن بر افکنده بدر رفت نقابدار تیر از یک گوشه زده راه خود در پیش گرفت باقی داستان فرداست

راویان اخبار و ناقلان آثار گوشه نشینان بزم وصال و خوشه چینان خرمن حال و قال بدین گونه زیب و آرایش داده اند از قصه و داستان شهریار عجم و عرب امیر حسیم جاه ملایک سپاه کیوان سریر جهان پناه عالمگیر صاحبقران نامدار حمزه ثانی سالار که در محل زمانیکه بدیع الملک نوجوان بطلسم رفته انجا خیمه و سراپرده زدند و اما اینجا بدیع الملک نوجوان که در کام اژدها رفته بود چشم گشود باغی را بنظر در آورد که تا عمر او بود چنین باغ ندیده بود در پهلوی خود نورالدهر را هم دید حال را پرسید نورالدهر گفت هرگاهیکه شمارا اژدها فرو برده ما نیز بیتاب شده خود را بجانب فلو افکندیم اژدها فرو برده در ینجا رسیدیم بدیع الملک لوح را برآورده بنظر در آورد دید که نوشته اند که بنگام صبح چند کس در اینجا تابوت را در مخمل سیاه پیچیده گریه و زاری کنان می آرند و مدفون میکنند و از بندیان طلسم یکی را بر قبر برده ذبح می نمایند و میروند از دهای جادو مردان را که سر بریده اند تمام مجبور و مردود بدیع الملک با نورالدهر آن روز انجا بود هنگام شب تا تجله تمام بندیان طلسم یکجا شدند بدیع الملک دیوی را دید که پیش دختری گریه میکند و میگوید نازنین عزیز امروز صبح تابوت را خواهند آورد و نوبت ذبح من است بیا و امشب عیش کنم بدیع الملک دختر گفت که کیستی و این دیوک کیست ملکه گفت ترا ماه پیکر نام است دختر بهمن شاه ام مهیار دیو می خوانند مرا از خوابگاه ربوده در اینجا آورد و راه رفتن پیدا نیست درین سخن که چند شخص با جوان طعام پیدا شدند و همه بندیان طلسم را نان و حلوا داده بدر رفتند با نورالدهر بخورد القصه آن شب بهر نوعیکه بود بسر شد آفتاب عالمتاب چون یاقوت رمانی حجاب ظلمانی سر بدر زد

برآمد بر فلک خورشید انور جهان را ساخت نورانی سراسر

همین که آفتاب برآمد غوغای عظیم دست داد بدیع الملک و نورالدهر نظر کردند دیدند که چند کس ملبس سیاه ماتم کنان در رسیدند و زمانی گریه و زاری و واویلا بسیاری کردند بعد از آن گور تابوت پدید کشیدند و تابوت را مدفون ساختند و نزد بندیان طلسم رسیده مهیار دیو را جبر گرفته بر سر گور ذبح کردند و همه بدر رفتند بعد از زمانی اژدها رسیده دیوک را خورده و در دم ناپدید شد روز دیگر باز همین

اتفاق افتاد روز سیوم نوبت ماه پیکر بود شاهزاده باو گفت تو با اکر سپند مردی من عیوض تو
جواب کویم و لوح طلسم کاو و بند برآورده نظر کرد و نوشته بودند اسم یکه سر لوح نوشته اند بر تیغ
و میده براز و تا باید زمار از و پای جادو کشته میشود و طلسم مفتوح خواهد شد القصه یاران طلسم چون تابوت
را آوردند و مدفون ساختند و قبری تعمیر کردند و جهت برون ماه پیکر با نور رسیدند بدیع الملک
کذاشت که آورا البیرند و از تیغ چند کس را کشت یاران طلسم کریختند بدیع الملک خود بر جا نشسته بر سر
قبر آمد مجبور و یکه بر سر قبر رسید از و پای بیدا شد و قلاب نفس را انداخت شاهزاده با تیغ او را
کشت صدای بکیر بکیر برآمد بعد از زمانی که عالم روشنائی کرفت تمام اثار طلسم بر طرف کردید قرنهایی
چند را و دید که ساخته اند از پادشاهان پیشین شاهزاده تمام بندیان طلسم را امیر و او یاران اسلام
از شکستن طلسم آکاه شدند حلقه اندرون دار العماره آمدند و تماشای و خزانه کردند چهار کنج خزانه از انجا
برآمد همه کنجها را برآورده داخل اردوی جلیل شدند ماه پیکر را نزد بهمن فرستادند بهمن از سر صدق
مسلمان شد و از جهان پناه کفت که دخترم را بیکی از سالاران اسلام عقد بندید امیر اصف
انجم طلعت را لیوی کدخدا نمودند بلکه از شاهزاده بار وز شد از ین دختر شاهزاده امیر الزمان
به مرسد نکهدارنا بر سر و استان اذیر سم اما چند روز دیکر جهان پناه انجا بعد از بهمن پرسیدند
کدام قلعه است بهمن کفت شهریار قلعه زرین کوه است بالای کوه طلا قلعه ساخته لندانجا
از طرف حمران جادو دوازده هزار جادو دریان است جهان پناه فرمود تا بارکاه سلیمان
زرین برپا کردند و روان کردیدند بعد از چند مدت با طراف زرین کوه رسیدند
آوردند که اینست زرین کوه نمایان شد صاحبقران نهیب داد تا خیمه و سراپرده
خبر از جهت وزم جادو بردند که اینک لشکر خره رسیده وزم جادو نیز نهیب داد تا
برآمدند و بمقابل جهان پناه خیمه زدند و فرمود تا طبل جنک بنوازش در آوردند تا م
ره زدند آنشب شبی بود که سران دو دریای لشکر از سیل بیم و جنبه بالش استراحت
بکار سازی جنک بکذشت روز دیکر شهسوار خاور با هنک جنک سیار کمان بر
سوار شد و رایات شجاع خود را علم ساخت — وکر روز کین روی یا سسته تیغ
با سر برون روز کنج ان دو دریای لشکر مانند سد سکندر برروی یکدیکر میمنه و میسره
قلب و جناح ساقه و کمین کاه برآراسته در ایای نهنک و زنکهای روپیه بحیند که از آمد و لی
نای و کرنا و سرنای کوش کردون کر شده طبل نهیب غلغله بر فلک حاری انداخته تا رسید لشکر

مصاف و دیر گاه ایستند چون کوه قاف خدنگ بر گذر گاه کین ریختند شغبان خروشیدن انگیختند
دو لشکر کمر بسته برخاستند صف قلب خود را بیاراستند چون صفها آراسته شد فرزم جادو
بر گاوی سوار بمیدان آمده اما فرزم جادو ده دست دارد و در هر دست حربه برداشت مثل کارد و دشنه
شمشیر و گرز و غیره و چار سر دارد یکی همچو شیر دیگر همچو گرگ سیوم همچو اژدها چهارم مانند فیل احمر جادو
این را سوار قدرت آفریده چرا که در جادوی از او کمتر نیست و گاو چنان بود که کله او بکله شیر و پایهایش
بصورت فیل و دمش همچو مار افعی جادو تا رسید مبارز طلبید یاران اسلام چنان ساحری را چون
بنظر در آوردند حمله بر خود بلرزیدند کسی را تمنای مقابله اش نشد صاحبقران چپ و راست نظر کرد کسی را
یارای مقابله کردن او نشد صاحبقران پی بر خنگ زده سر راه جادو گرفت جادو نظر کرد جوان
ریش سیاه قرمز رنگ را بنظر در آورد که فر جوانمردی و صلابت صاحبقرانی از جبینش لامع و هویدا
بود نهیب داد که ای جوان بگو که کیستی و چه نام داری و در دیده و دانسته چرا بکام نهنگ در آمدی جهان
پناه گفت که ای ناپاک دانا و آگاه باش که مرا شکار کننده هفت قلهٔ قاف کشیده نیزه
دیوان در روز مصاف ابو العلای بن حمزه عبد المطلب بن عبد الهاشم بن عبد مناف میگویند
منم پوران حروایی درخت که نامش بود حمزه شاه بختی من آن پهلوانم که در روز جنگ
ورم کرده گردان هیدر نگ چو بازوی بختم برافراختم بسی گردان را سر انداختم من آنم که جبار
یار منست دل و دست بازو حصار منست. القصه چون جادو نام جهان پناه را
حمزه نوی گفت ار بزنم بیار آنچه داری ز مردی نشان کمانی کیانی و گرز گران
برامیر فرود آورد امیر اسم اعظم را بر خود دمید حربهای جادو از خود رد کرده گذرانید.
چنان دید سراسیمه شد در دم و دوگیر آورد و از نظر ناپدید شد و صدا زد که ای حمزه
اسم اعظم اول علاج اسم اعظم را میکنم بعده ترا خواهم دید هر چند صاحبقران جادو
زور خود را بر قلب سپاه جادوان بسیار را کشت و دیگر گریخته بحصار زرین کوه حصار
اسلام مال و متاع جادوان را بغارت بردند و داخل اردوی معلی شدند روز دیگر جنگ
فتح میسر شد که حصار گرفته فرود آمدند اما فرزم جادو چند روزی پنهان ماند و سحر با
پناه بخود در شیشه فرود آورد و باز بقلعه رسیده اسمی خواندن گرفت نصف شبی بود که برف
باریدن گرفت و برودت می افزود یاران اسلام ضایع شد و جهان پناه فرمود که تمام لشکر
داخل بارگاه سلیمان شوند که آنجا برودت برف نبود چرا که بارگاه معجزه بود یاران اسلام جمله

در بارگاه جمع شدند وزرم جادو با دوازده هزار ساحر مکار از حصله بر آمده اردوی اسلام را تاراج
کردن گرفت نظرش بر بارگاه سلیمان افتاد و دید که بارگاه صحیح و سالم است سحری و میان آتش بار بدان
گرفت اما هر گاه یکپاره آتش پاره ها بر سر بارگاه میرسید سرد میشد جادو سراسیمه شد از جادوان دیگر گفت
که مگر این بارگاه را از سحر ساخته اند بارگاه را آسیب نمیرسد بهتر آنست که میان بارگاه رفته تمام
مسلمانان را بکشم و با ساحران متوجه بارگاه سلیمان شد جاسوسان اسلام خبر بامیر و شاه رسانیدند
یاران اسلام بمناجات شدند و بدرگاه رب العزت مینالیدند یکمرتبه از امر قادر قدیر از دامن دشت
گردی برخاست نقابدار ببر پوش با علم ببر پیکر از مقصد بر آمد و بدلاور پدیدار شد جاسوسان لشکر
از خرابی اردوی اسلام نقابدار را آگاهی دادند نقابدار ببر پوش طنطنه نعره از جگر برکشید و زد خود را
بر سپاه جادوان و خیل کردن گرفت جادوان آگاه شد خبر بدزرم جادو رسانیدند که نقابداری از
جانب صحرا بکمک مسلمانان رسیده وزرم جادو از این وضع بغایت در غضب شد کاو را بجانب نقابدار
راند و هی بر نقابدار زد نقابدار وزرم جادو را بنظر در آورد که ده دست و چار سر دارد و هر سر
صورتی میی و در هر دست حربه چنان از کریه منظر بود که زهره شام نریمان از دیدنش آب میشد
چون چنان دید مرکب را برانگیخت و نعره زد که باش ای ساحر نابکار و باز و بندی را از
و به جادو کرده بنمود جادو چون نظر بر اسم باحلیل السحر کرد لرزید میخواست که بدر رود نقابدار
شتافته بر دستهایش زد که دو دستش قلم شد جادو چون چنان دید بدستهای خود لاابردا
یکاو او دو پر و بال بر آورد و بر روی هوا شد و ناپدید گردید نقابدار باقی تمام جادوان
را در بعضی تیغ بکشید یاران اسلام چون چنان دیدند از بارگاه بر آمدند و بر نقابدار آفرین
نمودند و گفت کل کدام بوستانی و سرو کدام جویباری نقاب از عارض افتاب شکست
بنمود نقابدار گفت هنوز هیچ کاری از دست بنده واقع نشده که نام و نسب خود
بگویم انشاء الله تعالی وقتیکه شما بدولت و اقبال بجزیره احمر در رسید نام و نشان بنده نیز
ظاهر شد این گفته نهیب اسپ داد و نام اسب را بمهمیز در آورد و خود نیز بجانب صحرا بدر رفت
اسلام طبل بار شادی نیز از خشم در آوردند روز دیگر بمیان قلعه زرین کوه رسیدند و تمام
قلعه را از مساجد و منابر آرایش دادند و چند روز در آنجا بودند روزی غوغای عظیم از خیمه ملک ایرج بر آمد
که شب شاهزاده را بردند روز دیگر از بارگاه نورالدهر غلغله شد که دوشینه شاهزاده را بردند و شب
سیوم از خیمه کرب حاجی خروش بر آمد که شب بردند صاحبقران ازین وضع بغایت متالم گردید عمر ثانی

و دیگر عیاران اسلام را طلب داشته که این کار از کیست که دیران را به قید خواجه عمر ثانی گفت
شهریار بی عیار معلوم نمیشود مگر این کار جادو و سیاست امشب گرد اردوی اسلام حصار باطل السحر
بکشند جهان پناه عزم باطل السحر خواندن کرد بر زبان نه آمد هر چند سعی کرد بجائی نرسید آخرالامر
عمر گفت که باطل السحر فراموش شده عمر ثانی گفت مگر جادوان باطل السحر شما را تسخیر کرده اند
جهان پناه حیران ماند روز دیگر خبر آوردند که امشب بدیع الزمان را برده اند القصه در چند روز
همه دلیران را بردند حالا در لشکر بجز صاحبقران و بدیع الملک نوجوان و شاه سعد دیگر از
سالاران کسی نمانده جهان پناه گفت که ای شهزاده بدیع الملک تو نیز همیان بارگاه
سلیمان امشب آرام فرمای مبادا که جادوان نیز امیر ببرند القصه آنشب هر سه کس در
بارگاه سلیمان خوابیدند اما از خطره کسی را خواب نمیگرفت موسم گرما بود جهان پناه
فرمود تا دامن سراپرده را از پیش برداشتند ناگاه سیاهی از دور پیدا شد بدیع الملک
تیری بسوی او زد تیر چون برابر سوا در رسید در دم بسوخت صدائی بر آمد که منم در زم جادو
از جهت بارگاه سلیمان بر شما مسلط نمیشوم و باطل السحر شما را تسخیر کردم حالا میروم اول
تدبیر بردن بارگاه نمایم بعد از آن شما را خواهم برید و مقام من بمغاره خیال است این
گفته بدر رفت علی الصباح عیاران اسلام در بارگاه جمع آمدند امیر عمر ثانی و
را طلبیده گفت و نسب جادو هم چنین کلمات گفته بدر رفته چه چاره کنم طوف
عمر عرض نمود که شهریار کسی مغاره خیال را نمیداند که در کجاست اگر معلوم
البته جری عیاری میکردیم درین گفتگو بودند که از روی هوا جنی با شیشه
آداب جهان پناه بجا آورد امیر پرسید که کیستی و این شیشه چیست گفت
اخبوس بن اجروس ام و این شیشه است که باطل السحر شما را درین بند
اند در مغاره خیال در زم جادو مرا برداشته بردم سلیمه و نه رسش یا من یار
رهانید و شیشه را بمن داد که در پیش جهان پناه برو این شکن و امیر را بدولت
در مغاره بیار جهان پناه خوشحال شده فرمود تا شیشه را شکستند باطل السحر
و مل امیر رسید شاه سعد را در لشکر اسلام گذاشته و پیرامون اردوی اسلام
حصار از اسم اعظم کشیده باتفاق اخبوس جن با بدیع الملک عمر ثانی و طوفان
بن عمر و قرآن عیار جانب مغاره خیال بدر رفتند نگهدار تا بر سیم و امیر اسعد ان رسیم

[illegible] زنگی [illegible] کشتو او در از

[illegible] راویان اخبار شیرین گفتار و ناقلان آثار رنگین اشعار
و طوطیان شکر شکن سخنوری و بلبلان خوش الحان نکته پروری چنین نغمه داستان
و نکته پاسمان خوانده اند که در محل زمانیکه رستم ثانی دلاور را از زر دابها نگار به
صندوق کشیده بدریا انداخته بود بعد از سه روز صندوق از جنبش آب بکنار رسید
قضارا شاه زنگیان با جمعی بنابر شکار ماهی آمده بود دام در میانه آب زده بود
ماهیان را می کشند این بار چون دام افکنده صندوق شاهزاده نیز میان دام آمده زنگیان
صندوق را در پیش شاه زنگیان که ملک زراجه زنگی نام داشت رسانیدند زراجه
زنگی قفل از صندوق بر داشت و تخته آن کشوده رستم از میان صندوق بدر جست
زراجه متعجب ماند شاهزاده لا از آدم الی کمان برده نهیب داد زنگیان که یکصد این
آدم الی را که سه سال گذشته بهشت زیارت خداوند خدا ان جادو بکرده ام تحفه
بخدمت او بریم زنگیان از جیب در راست در دید اما پیراق با خود نداشتند شاهزاده
برگسته دویده دو زنگی لا گرفته چنان بر زمین زد که نرم شدند زنگیان چون
دیدند و یکسر بنالندشاهزاده خود را بر زراجه زنگی رسانید و نعره کشید
دارباش که منم رستم بن ایرج نبیره حمزه شیردل زراجه گفت ای جوان
ش اول حالات خود لا بمن باز گوی رستم آنچه بر سر او گذشته بود از
آخر باز گفت و فقره چند در وحدانیت خدای لا یزال وا نمود مثال
رف چند در مذهب بتان و بت پرستان رمز دوه زمره ثانی و خبران
ن کرد که زنگ کفر از آئینه دل آن سیاه بصیقل پند زدوده شد از سر صدق
ختیار کرد حمد الهی و نعت مصطفی نعت کرد و شاهزاده لا تعلیم در آورده بزم
زاده برآراست [illegible] زنگی مجلس آراست ار دو دمی که منور سرش بر
یی ساقیان گلفام پیاله های زمردین را از شراب عقیق رنگ پر کرده
و در مجلس را سر گرم نشاء و ذوق گردانیدند القصه شاهزاده سه روز آنجا بود روز
چهارم زراجه زنگی همراه گرفته با دوازده هزار زنگی راه لشکر اسلام را تحقیق کرده
روانه شد چون یکهفته راه را بر بریدند و راه به رسید ند رستم از زراجه دلاور پرسید

این هر دو بیکجا میرسند زرا چه گفت شهریار هر دو راه بدست احمر میرود اما یکراه بده روز بدست احمر بر میاید و یکراه بیکماه ست اما براه همین یکماهه چار ریست کسی از راه ده روزه نمیتواند رفت چراکه در راه دره البیت هم از این ساخته اند و دران دزد دراز گرونان میباشد که راه بند کرده اند قافله و لشکری نتواند رفت شاهزاده فرمود تا لشکر را بدانجانب کشیدند که در دراز گرونان بود مقداری راه را که بریدند دشت هولناکی دیدند چون یک شبانروزی دیگر رفتند قلعه دیدند که سر به کنبد گردون کشیده و بر جانبش از بزرگی و فراخی قلعه دوازده برجی را بدامن پنهان کرده و کنگره هایش همچو زبان دشمن دراز از رفعت با ماه گردون گفتگو نموده کنگرا و گشته زبان حمله تن آمده با ماه سیما در سخن
اما صدای سم اسپان که بگوشش دربانان رسید پنج چهار نفر از قلعه بر آمدند قد ایشان نه ... هشت ذرعه و گردن های ایشان هفت ذرعه پنجدرع نصف تن ایشان از گلو تا به ... تن ایشان از دوش تا بپای رستم چون چنان دید متعجب شد اما دراز گرونان چون سواران را دیدند و دیده شاه خود را آگاهی کردند لندر شاه دراز گرونان که سرور ایشان بود با هفت هزار دراز گرونان از در بر آمد و سر راه رستم گرفت و دراز گرونان نهیب بباران میدادند که رخت و جامه سلاح در اندازند رستم چون چنین الف تیغ کشید و زد خود را بر سپاه دراز گرونان بسیاری را بیکضربت براند شاه دراز گردن خود را بمقابل رستم رسانید و حمله آورد دید شاهزاده چنان گردنش زد که سرش بده قدم افتاد یاران اسلام چون چنان دیدند خود را زدند و همه را به تیغ آوردند قلعه را از آن قوم پاک کردند یکروز بقلعه ماندند تا بود گرفته روانه شدند چون یک منزل دیگری را بریدند بقلعه دراز پایان چنان بود که مردمان آن دربانهای دراز داشتند ... ابرو ۵ ذرعه پا هشت نام سردار دراز پایان بود سر راه رستم گرفت رستم بمیدان رفت و او را ربود و بر زمین زد و از مرکب پیاده شده بر سینه او سوار شد و او را دلالت با سلام کرد او قبول کرد و با جمعی دراز پایان مسلمان شد شاهزاده را ایمان در آورد و بزم برروی رستم آراست یکشبانه روز آنجا بودند روز دیگر رستم روانه شد کسیوا و دراز پا نیز با بست نفر دراز پا همراه شده رستم همه جا میرفت مرحل و مراحل طی می بریدند روز دیگر بصحرائی رسیدند

که هیچ حیوانی از حیوانات دران صحرا نبود رستم بدراز پا گفت که اینجا حیوانی بنظر نمی آید گفت
شهریار اینجا از چندگاه جادوی مقام کرده است همه جانوران صحرا را از وحش و طیر درنده
و گزنده را بخلق شهر سپرده درین گفتگو بودند که از دامن دشت نیله گاوی بدیدار شد رستم
مرکب بعقب نیله گاو دوانید کسوا و دراز پا گفت شهریار مباد این جادو باشد ترا بمکر می برد
شاهزاده هر قدر که مرکب را تندی کرد و مهمیز می زد اما بچالاکی نیله گاو میرفت تا از نظر
یاران غایب شد نیله گاو بباغی رفت شاهزاده نیز از اسپ فرود آمده خود را بباغ
رسانید باغ آراسته و پیراسته همچو عروس نوخاسته دید گلها تر و تازه رسته و گیاهای
سبز و خورم هر گل دسته دسته بسته شجرهای از میوه تر متواضع شده و طیران موزون
غزل خوانی نسیم بهار را بوجد آورده   سیب خزان ندیده باغی از آفت برودر
فراغی و تختی برلب آبگیر زده ناو فرش شاهانه بروی کشیده و جام و مینا و نقل
مرکبات و نمکدان نهاده تمام اسباب مجلس آماده اما صاحب پیدا نیست شاهزاده بر
روی تخت نشست صحبت خوش بانیمهای یافت مینا و جام گرفته پیاله بالب پر کرده و دردم
ن چند پیاله را کشید دماغی پیدا کرد که یک مرتبه نازنین صنمی با روی چون ماه
ی مانند مشک سیاه از گوشه باغ با صد کرشمه و ناز و غنج و دلال خرامان در رسید
یافت که اهل بزم همین و خبر ست اما وخبر تا رسید دست ادب بر سینه نهاده
رستم فروق کرد و دست در گردن او زده خواست سفیالوی از سبب نخندانش
بوی بیدی بدماغش رسید دانست که جادو است از وی تنفر جست و گفت
ره مکر ساحری نبوده گفت بلی مرا فرجام ساحره میگویند نیله گاو من بودم
نجا آوردم و بسیار آدم زاد و دیو و پری زاد را آورده ام و همه را تماشا کرده
بجمال دل آرای [illegible] از دست دادم بیا و دست در گردن من کن که همچو من
بتمام عالم نیابی شاهزاده او را دشنام داد جادو برهم شده سحری دمید
که رستم سرنگون انداخته شد و جادو بدر رفت اما رستم را بعد از دیری خواب فرا ربود
در خواب دید سرور کائنات خاصه خلاصه موجودات احمد مجتبی محمد مصطفی سید اولاد
آدم یعنی بنام ابوالقاسم را صلی الله علیه وسلم آن سرور آورا فرمودند که جادو را بجهنم نیت باید
کشت شاهزاده از خواب بیدار شد درود بر خاتم پیغمبران فرستاد درین عرصه جادو

رسید و گفت ای جوان میا مد خواهی خود رحم کن چرا دست در گردن من نمی اندازی هیچ
عیبی ندارم مگر بوی بد رستم گفت من ترا می ازمودم که محبت صادقی یا نه شنیده آمد
جادو تنگ میباشد جادو شاد شد در دم سحر خواند که دست و پای رستم بحرکت آمد
پس رستم بر سر تخت نشست و چند پیاله می کشید و چند پیاله بجادو داد چون باهم مست شدند
و جادو مست لایعقل گردید شاهزاده دستی بر قفای جادو فرو برد جادو دانست که امکر [illegible] شده میل
دارد شهزاده دستی دیگر بر حلقوم جادو نهاده در دم بقوت تمام به پیچید که جادوی هم چون ماهی بی آب
دست و پازده بجهنم واصل شد شاهزاده سجده شکر بجناب باریتعالی بجا آورده بر کنار ایکبر بخواب رفت
کشتواد و درازپا و وزراجه زنگی با فوج تفحص کنان می آمدند تا بباغ رسیدند شاهزاده را خفیه دیدند و جادو
را برده خوشحال شدند اما شاهزاده از آواز مردمان بیدار شد یاران سرهای بقدوم میمنت لزوم
سودند رستم حالات خود را با جادو و کشتن تمام بیان کرد دیگر وزرا نجا لیوبند روز دیگر از انجا منزل
دیگر روانه شدند بکبدار تا کی بر سر داستان او برسم

اما راویان اخبار و ناقلان آثار

چنین بیان و بیان نموده اند که چون عمر محل زمانیکه صاحبقران نامدار حمزه ثانی عالیوقار یار بالله
و عمر ثانی و طوفان بن عمر و قران حبش بهمراهی اخیوس بن اجروس روانه مغاره خیال شدند و
به بیشه رسیدند هزاران جانوران صحرائی چون شیر و پلنگ و فیل و اژدر و بعضی از میان اا
مانند آهو و شتر و گوسپند وغیره یکجا میگردند پلنگ با آهو نشسته و شیر با گوسپند انس گرفته
با خیوس حبشی گفت این جانوران چه قدر باهم انس گرفته اند که یکی بیکی آزار نمیدهد اما جانورا
صاحبقران را دیدند و دیده بر دور جهان پناه میگردیدند صاحبقران متعجب ماند اخیوس گفت شهریارا
حیوانان را که می بینی هم سالاران تو اند آن جاموس را که می بینی معدی بن عادی قنت و را
عادی است و آهو ارج بهار و پلنگ بدیع الزمان و شیر نور الدهر است صاحبقران از برای
آب در دیده بگردانید و از انجا در گذشت و در بن کوهی رسید اخیوس گفت شهریار مغاره خیال در همین
کوه است اما کسی نمیداند که در کجاست چنان بود که و زم جادو از سحر بر سر مغاره طلسم بسته القصه صاحبقران
با یاران بر سر کوه در آمدند سبزه زاری دیدند زمرد فام و گلهای همیشه بهار بهر جانب دمیده و درختان
خرما و نارجیل و چنار سر بفلک کشیده روایت کنند که چهار شبانه روز به تفحص و تجسس مغاره گردیدند
روز پنجم بکنار چشم رسیدند پیر زالی را دیدند که عصائی در دست راست و بدست چپ مطهره گرفته

بکنار چشم

بکنار چشمه رسید میخواست که مطهره را بر کند یا لیس بلرزید در افتاد و غوطه زدن گرفت و دریا
بیم داشت که مروم کسی مرا از بهر خدا از آب بر کشد صاحبقران به طوفان بن عمر گفت که دریا
این را انکار علاجی عظیمی دارد طوفان دوید دست دراز کرده گفت بیا دست خود را
تا ترا بر کشم پیرزال گفت که من در چشم چندان روشنائی ندارم تو دست خود را دراز
کرده بر آنکه طوفان دست دراز کرده چندان که چشم شد پیرزال دستش را گرفته بار فرو برد
و خود دو سه مرتبه سر از آب بیرون کرد و باز فریاد کرد که مرا بگیرید که در چشم روشنائی ندارم
صاحبقران بدیع الملک را گفت که دریاب طوفان و پیرزال را شهزاده برلب آنکه آمد
رفت که دست دراز کند پیرزال الله دست خود را دراز کرده دست شهزاده را گرفت
و بطرف خود کشید بدیع الملک قوتی در دست پیرزال دید که تا عمر او بعد چنین دست بر
قوت نیافته بود لنگر زده بجانب زور در آمد پیرزال را از آب بر کشید پیرزال گفت بارک
الله ای جوان که خوب زور آوری بدیع الملک گفت گفت ای پیرزال وزن ضعیف و
ناتوانی تو چنان قوت داری که هیچ نوجوانی را ندیده ام گفت ای برنا بدانکه صد سال
ــه کرده ام جز گیاه چیزی نخورده ام حق تعالی از آن سبب در استخوانهای من قوت
ــه کرده است که هیچ آفریده را ممکن نباشد این گفته از پیش شاهزاده بدر رفت
قران رسیده گفت طوفان بن عمر را از آب بر آرید قران برهنه شده با ب رفت
ناپدید شد صاحبقران در انتظار بود که الحال سر از آب بر کشد میسر نشد صاحبقران
بد اخنوس گفت شهریار چنان می نماید که چشمه از سحر است و پیرزال ساحر بود
الغصه بکنار آن چشمه بودند تمام شب از خوف جادوان جواب نمیتوانستند
روز دیگر که آفتاب عالمتاب بر آمد همان پیره زن با کوزه آب در رسید چون
بند کنار آب مانند او افتاده مدهوش شد بعد از ساعتی بحال آمد ناله بر داشت
شکست صاحبقران به اخنوس گفت که بردار این پیرزن را اخنوس گفت
با من همه دم مباد اگر جادو باشد بدیع الملک برخاسته نزد پیرزال آمد دستش گرفت
استاده بود پیرزال دست در کمربند شاهزاده زده چنان جست زد که چشم افتاد
و مع شاهزاده در روم ناپدید شد صاحبقران حیران ماند اخنوس گفت شهریار روید
سر این مکاره شما هم ایمن باشید صاحبقران آنجا بمناجات در آمد آواز ...

عقب بگوش صاحبقران رسید دنبال نگاه کرد حضرت خضر علیه السلام را دید سلام کرده حالات را
باز گفت حضرت خضر علیه السلام فرمود که اسمی تو می آموزانم او را از وقت شام
بر چشمه بخوان و حصار بکرد بکش زنهار الف زنهار از حصار بیرون نیائی و اگر بیرون آئی ببلای
صعب گرفتار شوی که خلاصی از ان دشوار باشد چونکه اسم را تا نصف شب خوانی از چشمه
اب بر هم میخورد و کشتی بدید می آمد خود را بالای کشتی بگیر کشتی غرق میشود به مغاره خیال
ترا میرساند که راه مغاره خیال همین است صاحبقران اسم را از حضر ع از بر کرده وقت
شام بر کنار چشمه حصار از اسم اعظم کشیده با اخبوس جن در میان حصار نشسته شروع
بخواندن کرد وقتیکه یکپاس شب گذشت از یک طرف صحرا هزاران مشعله و چراغ شمع
و فانوس پیدا شد بادشاهی بر تخت سوار پیش سپاه بسیار برابر چشمه رسید تمام اهل
سپاه یکطرف سپاه صف کشیدند شاه با تنی چند در پیش جهان پناه رسیده پیاده
شد گفت ای شهریار مرا چرا یاد کرده من موکل این اسم ام که تو می خوانی بیا همراه من ترا
بمغاره خیال برسانم صاحبقران می خواست که از حصار برآید اخبوس جن مانع شد گفت
خضر علیه السلام انچه تو گفته است چنان کن از حصار بیرون مشو صاحبقران ما
شاه اشاره کرد که برو از پیش من و اسمی سویس و صید در روم ان ساحر با فوج نا
شد بار بخواندن اسم مشغول شد بعد از لحظه کبوتری از روی فلک در افتاد و در
عقابی بعقب وی رسید صاحبقران با اخبوس گفت که کبوتر بیچاره را از عقاب خلا
کن اخبوس گفت شما را چه کار است بخواندن اسم مشغول باشید بعد از ساعتی
و عقاب ناپدید شد لحظه نگذشته بود که نازنین دختری بار گوی نیکو افتان و خیزان پیش
جهان پناه رسیده در افتاد گفت شهریار مرا از دست ظالمی خلاص کن در این
شور که زنگی کریه منظر با کارد برهنه در رسید و ان ضعیف را بخوابانید و بر سینه اش
شد و کارد بر گلویش نهاد صاحبقران با اخبوس گفت که این نازنین را از دست
زنگی برهان اخبوس گفت شهریار این ها همه علامت سحر اند بکار خود مشغول باش بکاهی
بایشان مکن القصه تا نصف شب همه علامات را دیدند چون نیم شب در رسید آب چشمه
بجوش آمد و کشتی نمایان شد روز بچه سپید باری ملاح چون تیر می آمد تا یکبار رسید صاحب
جهان با اخبوس جن در میان کشتی نشست کشتی باز روان شد همچو جامی رفت تا بگرداب

رسید

رسید و دسته چرخ زده غرق گردید غوغای عظیم دست داد و بعد از زمانی چون نگاه کردند
باغی را منظور آوردند و عمارات بسیار دیدند جهان پناه با اخنوس بیکطرف روان شد
با ایوانی رسیدند فرش ملوکانه یافتند بر مسندی که لایق شاهان بود نشستند از یک طرف آواز ناله
شنیدند صاحبقران با اخنوس گفت این آواز دردناک از کجا میرسد اخنوس بر چهار طرف نظر
کرد دری دید مقفل در گشوده در حجره رفت منظر جادو دختر درم جادو را دید که با غل و زنجیر بسته
زبانش را از کام کشیده سوزن فولاد زده اند اخنوس سوزن را از زبانش کشید منظر جادو اسمی خواند
همه غل و زنجیر از دست و گردنش جدا شد از آنجا با اخنوس بخدمت صاحبقران رسید دعای و
ثنای بجا آورد امیر با اخنوس گفت کیست این نازنین اخنوس گفت شهریار دختر درم جادوست
که مرا با مینای اسم اعظم شما خلاص کرده صاحبقران گفت ای نازنین باری حالات خود را
بگو گفت شهریار چون اخنوس را با شیشه خلاص کردم درم جادو از این معنی آگاه شده مرا در
بند کرده رفته دیگر برای خرمن نیامد بکیفیت مرا بی آب و دانه گذاشته صاحبقران گفت حالا درم جادو
کجاست منظر جادو گفت شهریار نمیدانم که بکجاست اما چنان یاد دارم که درین باغ کوهی است
از سنگ مرمر تعمیر کرده بکنار حوض درختی بالای انار هر روزه درم جادو هنگام شام در زیر درخت
می آید و اسمی بر درخت میدمد و انارها شگاف میشود و از هر انار چهار نازنین ماه رویی چون ماه
و زلف چون مشک سیاه پیدا میشوند و در پیش درم جادو رقص میکنند تا نیم شب صحبت با
نای و نوش میماند بعد از آن درم جادو باز سحری بر درخت میدمد نازنینان ناپدید میشود و درم
جادو خود نیز ناپدید میگردد و بازکسی نمیداند که مکانش کجاست و کجا میماند صاحبقران گفت میدانی
آن درخت انار که کجاست گفت بلی میدانم پس جهان پناه را با اخنوس همراه گرفته روان
شد بکنار اکبری رسید که از سنگ مرمر ساخته اند و بکنار آنکه درخت انار واقع است صاحبقران
بمنظر جادو گفت می خواهم که تماشای درم جادو بکنم منظر جادو گفت خوب است پس در
تر یک گوشه رفته قصری از سحر بساخت و صاحبقران با اخنوس جنی آنجا نشاندند و خود بخدمت
استاده گشتند از روز را با نای و نوش بسر بردند چون شب بر سر دست در آمد باد بهار وزیدن
گرفت ابری سیاه بر روی آسمان نمودار شد چندان که تمام عالم سیاه شد و رعد نالیدن
گرفت و برق بتابید یکی درآمد صاحبقران بمنظر جادو گفت اینچه میشود منظر گفت شهریار وقت
آمدن درم جادو گردید لحظه نگذشته بود که از آن تاریکی تختی از الماس پیدا شد بالای تخت درم جادو

سوار ودر رسید وزیر درخت انار نشست دردم همه تاریکی ناپدید شد و ماهتاب تمام نمایان گردید صاحب
قران بمنظر جادو گفت هنوز تاریخ سیوم است ماهتاب چهار دهم از کجا پیدا شد منظر جادو گفت شاید
این ماه نه ماه آسمانی است این ماه از سحر است و هر چیز که درانجا می بینی همه از سحر است در این اثنا
وزم جادو سحری بر درخت انار رسید انارها که در درخت بود ند شگاف خوردند و از هر انار چهار نازنین
صنم با چهره همچون آفتاب و زلف مانند مشک ناب پدیدار شدند و هر یک در پیش وزم جادو سر فرود آورده
دعا و ثنا بجا آورده دمی نشستند و ساز و پرده را درست کردند بعد ازان بر قاضی و پای کوبی در آمدند
تا نیم شب مجلس سرگرم بود بعد ازان وزم جادو و سحری و میده دختران که رقص می کردند در دم ناپدید شدند
خود نیز ناپدید شد صاحبقران با منظر گفت حالا وزم جادو بکجا رفته است منظر جادو گفت شهریارا الحال
نمیدانم که بکجا رفته القصه آن شب صاحبقران آنجا بود و روز دیگر منظر جادو و ایشان را از قصر طلسم بر
آورده بجایی که اول بوده اند رسانید و چیزی طعام آورد تا صاحبقران با اجنوس خوردند هنگام شام
باز همون قصر که ملکه ساخته بود در آمدند و پنهان شده نشستند اما نوعیکه مذکور شد وزم جادو رسید
میان جمهور آنشد یکپاس بگذشته بود که پیرزالی موی سفید و قد خمیده کوزه پشت بر از دهان
و دهان شوریده در پیش وزم جادو رسید وزم چون آن ساحره را دید از پی تعظیم برخاست و پهلوی
خود نشاند و با وی بمکالمه در آمد که از چند روز دل من مشوش است از طرف حمزه آن پیرزال گفت چند بار
او را باز میدارم اما لقب بی من رسید از بیرون در میان مغاره آمده است خبردار باشی مبادا که تو
دست بروی نماید این گفته بدر رفت صاحبقران بمنظر گفت این پیرزالک که بود منظر گفت شهریار
این مادر وزم جادو بوده نام این نوامه جادو است وزم جادو در ساحری شاگرد این بود مکانش در
بیرالالا است چهار ساحره با جمیع جادوان آنجا سکونت میدارند نوامه جادو و قوامه و شمامه جادو
و حمامه جادو که مثل این چهار ساحره در تمام روی زمین پیدا نیست و گفته اند که مرگ اینها بر دست
امیرالمومنین علی علیه الصلواة بوده است قصه اش در جای خود مذکور است صاحبقران گفت گر وزم
جادو را چگونه باید کشت منظر گفت شهریار سحر شنو میگویم هر گاهیکه وزم جادو بدر رود و اسم اعظم بخوان
شاید که گشودی بشود و اسراری معلوم شود القصه چون نصف شب شد وزم جادو اسم خواندو
غایب شد صاحبقران اسم اعظم خواندند هیچ فایده نشد شب دیگر باز در آن قصر نشستند وزم جادو آن
شب نیامد صاحبقران بمنظر جادو گفت امشب وزم جادو نیز بر درخت نه آمد منظر گفت شهریارا چنان
مینماید که وزم جادو از آمدن شما آگاه گشته خود را بجای پنهان ساخته الحال شما باخبر باشید مبادا

که دست

که دست بروی بر شما نماید روز دیگر که آفتاب برآمد جهان پناه با اخنوس و منظر در باغ سیر میکرد
به درخت چناری رسیده چنار مجوف بود و میمون کلان در جوف نشسته منظر جادو هی بر میمون
زد میمون [illegible] برآمد نهیب زد که ای شوخ دیده یا پدر خود زبون شدی و از دین جادویان
برگشتی و [illegible] خمره شدی حالا میروم و خبر میدهم به سام و خواست که بدر رود منظر جادو
صاحبقران [illegible] فرمایند که این سگ بدر رود مبادا که بلای عظیم برپا کند صاحبقران تیر بخانه
کمان نهاده کشید و کشود بر میمون نشست بیران شد گردبادی پدیدار شد و صدا برآمد که کشتی میمون
جادو را که در عالم نظر نداشت بعد از ساعتی که گرد و طوفان که برطرف گردید پیشتر روان شدند
گنبدی رسیدند درش بسته و قفل استوار کرده صاحبقران آن در را کشوده اندرون آمد بدیع
الملک و طوفان و قمر انسرا منظر در آورد که مسلسل در غل و زنجیر این دست و گردن بسته است صاحب
قران با اخنوس گفت تا بند از دست و پای ایشان بردارد اخنوس هرچند سعی کرد بجائی نرسید
منظر جادو گفت شهریارا این بند از سحر زده آند بی باطل السحر نتوان کشاد [illegible] امیر اسم
باطل السحر خوانده بند از دست و پای یاران برداشت باهم مصافحه و معانقه کردند از باغ آمده
و نشستند منظر جادو نان و آب پیش نهاد تا تمام یاران خوردند آنچه روز نامی بود و بسیج تا گذرانیدند
چون شب بر سر دست در آمد منظر جادو صحبت یاران قصری از سحر ساخته بود و که ساحری را در روی گذر
باشد میان آن قصر خوابانیدند روز دیگر بسیر باغ مشغول شدند روایت کرده اند که هفت شبانروز
صاحبقران آنجا ماندند هیچ اثری از زرم جادو نیافتند روز هشتم تا شب گریه و زاری بدرگاه باری میکرد تا آنکه آسته
در ربود در واقعه میبیند که درهای آسمان کشوده شد و نحی از نور برآمد بالای تخت زرین یکی با عظمت و وقار نشسته
ملائکه پیرامن سریر با طبقهای نور دست چپ و دست راست بازکرد و بجواب سلام در روی ایستاده ان تخت
بالین امیر نامدار فرود آمد امیر نامدار در عالم خواب بالا کرد ان تخت شد آنحضرت صلی الله علیه واله وسلم
فرمودند که ای فرزند در چه خیالی گفت یا حضرت روز چند گذشته که در اینجا سرگردانم و تسلط بر زرم
جادو نمی یابم حضرت ابراهیم علیه الصلوة فرمود که فردا در صبح خود را بکنار آبگیر در زیر درخت انار که زرم جادو
آنجا نشسته [illegible] داشت برسان و آب بر درخت بخوان درخت شق میشود و پریزادی با روی نیکو بر می
آید و میگوید ای جوان مرا چرا طلبیدی اگر آهنگ داری که دست مکروهت کنم بیا و دست در گردن من کن تا
ترا نزد زرم جادو برسانم پس تو دست در گردن وی انداخته او را با آبگیر بزن و عقب وی تو نیز خود را
بآب در انداز آن پریزاد را که در آب انداخته بودی بنظر درآور که بشتاب پیش پیش میرود او را با تیر بزن

کشت وزم جادو را بیشتر خواهی یافت با اسم اعظم او را بکش القصه حضرت هم حصن بند نا فرموده قرآن
خود ساخت و وقت صبح امیر این خواب را با یاران گفت بدیع الملک گفت یا امیر آنچه فرموده اند باید کرد
القصه امیر یاران را وداع کرده یکبار ایکبر بزیر درخت انار آمد و اسم اعظم را خواند ناگهانی هیبتی آمد
و درخت شق شد از میان درخت نازنین صنمی برآمد چون آفتاب تابان که مهرو ... به جمالی
گرو برده از آفتاب ز خوی خویش شاد لعلی خراب برش کوته و زلفانش گردن دراز
لب چون شکر خاک بازی پرداز رخی چون گل و بر گل او روده خوی در پیش امیر رسیده دعا
و ثنا بجا آورد و گفت ای جوان خوش آمدی بیا و دست در گردن من کن امیر دست در گردن او حمایل
کرده او را بالا انداخت غوغای عظیم برآمد صاحبقران خود را نیز در آب انداخت بعد از ساعتی که
سر از آب برکشید آن دختر را دید که بسان تیر و تیر در خانه کمان نهاده کشید و کشود چنانکه تیر بری زاد
رسید و بیران شد شعله آتش سر کشید و در دم بسوخت بعد از زمانی صحرائی بنظر در آورد بصحرا روان شد
تا القصه رسید بایوان مطلی دید پرده های زنبوری کشیده اندرون آمد وزم جادو را دید که در خواب است
نعره رعد ... از جگر برکشید زم جادو از خواب بیدار شد سر برآورد صاحبقران را دید صدای هولناک
کشید که ای دزد خدا پرست اینجا هم رسیدی کی ترا زنده رها میگذارم و سحری خوانده بصورت اژدهای
شد و جانب امیر حمله کرد امیر باطل السحر خواند جادو متغیر شد امیر دست بر تیغ عقرب کرده چنانی
دو آل کمرش نواخت که دو پرکاله شد غوغای عظیم دست داد و تاریکی و غبار پیدا شد زمین تیره
درآمد بعد از زمانی صدا برآمد که ای جوان شاد باش کشتی کسی را که در علم سحر یکتا بود همه علامت
طلسم رفع شد امیر خود را بمغاره دید بالا برآمد یاران را دید که بر سر مغاره نشسته اند چون جهان
پناه را یاران دیدند آداب و ستایش بجا آوردند و از آنجا بدولت و اقبال با بدیع الملک و قران
و طوفان و عمر تا سیف و اخیوس و منظر جادو جانب لشکر اسلام روان شدند در راه به بیشه رسیدند
سرواران و سالاران امیر که بصورت حیوانات بود لشکر گرد جهان پناه حلقه زدند امیر باطل السحر
قدری آب دمیده بر سالاران ریخت همه بجامه انسانی درآمدند خواجه عمر تاتانی را فرمودند که
خبر فتح ما را بشاه سعد و لشکر اسلام برسان خواجه عمر تاتانی روان شد و دنبال عمر تاتانی خود نیز
بدولت و اقبال با سالاران عالیوقار روانه گردیدند نگاهدار تا برسیم

... اما راویان اخبار

ناقلان آثار چنین عیان و بیان کرده اند که در محل زمانیکه جهان پناه بیرامون اردوی اسلام
حصار اسلام [illegible] عَلَم کشیده خود بمغاره خیال بدر رفته اما اینجانب جادوان چند از کوه زرین گریخته
بخدمت خمران جادو رفته حالات خرابی زرین کوه و رفتن صاحبقران بمغاره خیال بتفصیل بازگفتند خمران
جادو مرجان [illegible] را با زمرد ثانی و بحکان طلبداشته ایشان برای سپاهی قدرت که از چوب ساخته بودند
نشستند بر روی مغاره قیتول رسیدند سجده و ستایش خمران جادو بجا آوردند خمران جادو حقیقت لشکر اسلام
و رسیدن بدینه زرین کوه نیز و زمرد ثانی بیان کرده گفت این سخن بقدرت خداوندی خود دریافته
ام مرجان و زمرد ثانی گفتند آمنا و صدقنا بحکان گفت البته خبری خبر جهت وی آورده باشند خمران
جادو از سخن بحکان برآشفت به زمرد ثانی گفت این مردک کیست زمرد ثانی گفت شهریار پدرش
وزیر اعظم نوشیروان بود چون هرمز و شاه ملک باختر زمرد بد اختر پناه آورده پدرش را لقای خدای
باختر شیطان در نگاه خود کرده حالا این شیطان من است که بهر علم و هنر آراسته و پیراسته [illegible] خمران
گفت تا این زمان شیطانک تو بود حالا شیطان خداوندی من باشد پس فرمود تا طوق طلا جاری
انداختند بعد از آن فرمود که ای شیطانک در باب رفع مسلمانان فکری [illegible] گفت سپهسالار
بر مسلمانان باید فرستاد تا اردوی اسلام را تاراج کنند و تمام اهل اسلام [illegible] مبارزند
سالارانش در آوردند چنان بود که بر طومار کاغذی اسم هر سالاری نوشته بودند چون
[illegible] اول اسم حارث شیرچنگال نوشته بودند خمران جادو فرمود تا حارث شیرچنگال
خمران جادو آوردند [illegible] از تن ناپاکش عنایت کرد [illegible] نهصد هزار کافر روانه
زرین کوه نمود که آنجا لشکر اسلام استقامت داشتند حارث شیرچنگال منزل و مراحل
طی نموده تا بدامن زرین کوه رسید بمفاصل یک فرسنگ از لشکر اسلام خیمه و سراپرده رو بجانب اسلام
بر جهت شاه سعد آوردند شاه سعد گفت یاران مارو گردان نخواهم شد روز دیگر حارث
نامه بشاه سعد نوشت مضمون آنکه ای شاه اسلام دانا و آگاه باش که حمزه ثانی [illegible]
سالاران اسلام خداوند خمران جادو بقدرت خود نیست و نابود کرد اینجا لاخیریت بود ران
است که [illegible] خداوند خمران را سجده و ستایش کن چون نامه بسعد شهریار رسید بر کوایف آگاه
گردید جواب نوشت که ای ناپاک زبانت لال باد حمزه و سالاران او جمله حی و قایم اند و خمران جادو
چه کند یک باشد که کسی او را ستایش کند نامه تمام والسلام چون جواب نامه به جانب شیرچنگال رسید
برآشفت فرمود تا طبل جنگ زدند و آواز طبل بگوش یاران اسلام رسید شاه سعد نیز حکم داد تا کوس

جنک الا نوازش درآوردند آن شب شبی بود که سران دولت بر بالش استراحت میرفت چون شب
بکذشت و آفتاب عالمتاب برآمد بلشکر و دریای لشکر در برابر همدیکر میسره و میمنه آراستند حارث
شیر چنکال کرک را بمیدان راند نعره رعد آسا از جکر برکشید که ای کروه مسلمانان هرکرا آرزوی مرکست بمقابله
من درآید شاه سعد چپ و راست نظر کرد کسی را نیافت که بمقابله این نابکار درآید خود بنفس
نفیس از تخت بر مرکب نشست و همی بر مرکب زده سر راه کرکرفت کبر نظر کرد مردی را دید که از سر تا
پا در آهن غرق ریش تمام همچو کافور تر و چهره مانند یاقوت احمر و چو اقمری از حسن او مبین و مرتن
کشته پرسید که ای پیر مرد مکر درمیان میدان بآهنک صلح آمده حالا درمیان ما صلح نیست پادشاه
نعره برزد و کفت ای نابکار منم پادشاه لشکر اسلام برای کشتن تو بمیدان آمده ام نه از برای
صلح حارث نابکار چون چنان دید ساطوری برداشت بوزن پانصد من رفت بان سر میدان
بکیر یکدان تا رسید ساطور را بر مغفر شاه سعد فرود آورد و دست قضا مغفر را شکافیده سه انکشت
در سر و پیشانی جا کرفت شاه سعد بر وی زود شده از کردن مرکب کشوده زخم سر را محکم
ببست چون تخته دکان عطار بهان کرمی برون بکیر ساطور را پناه چهره کرده شمشیر شاه سعد
ساطور را همچو کیاه تر قلم کرد و بر خود و در بلغه اشپر را تا سینه خود را شکافت حارث از خوف شمشیر
در دید شمشیر بر کردن کرکدن آمد قلم کرد حارث با کرکدن در غلطید کافران چنان دیدند
سعد ریختند نکذاشتند که شمشیر دیکر برند و جست حارث شیر چنکال اسپ دیکر درآوردند
نابکار سوار شد نهیب داد بر کفار که مکذارید که پادشاه زنده بدر رود در زخم شدیدی زده
یک مرتبه کفار بر شاه سعد حمله آوردند یاران اسلام چون چنان دیدند نعره های الله اکبر
برکشیدند و بر کفار ریختند جنک مغلوبه دست داد تا شب منکوب شدند لشکر اسلام تاب جنک
کفار نه آورده بارکاه سلیمان را کذاشته شاه سعد را در هودج نشانده بر سر زرین کوه درآمده
و دهنه های را بستند روز دیکر حارث شیر چنکال را آکاهی دادند که شاه سعد کریخته پناه بر زرین ر
برده و کوه را قلعه ساخته حارث کفت که بحران جادو قسم که تا شاه سعد را نکشم با تمام لشکر
بارکاه سلیمان و مال و اسباب مسلمانان را صاحب نکنم و منادی زد که هر کسی از مال مسلمانان
چیزی غارت کند سرش را از تن جدا کنند پس برداشتند هر کافر که مال و اسباب از اردوی اسلام بغارت
برده بود باز همونجا کذاشت روی دیکر جنک بدامن کوه انداخت یاران اسلام زخم شاه
سعد را بخیه زده بودند و دهنه را از سنک ها بسته بودند هرچند کفار جنک کردند فتح یافتند حارث

شیر چنکال

شیر چنگال در خشم شده فرمود که طبل تاخت را بنوازش در آوردند کافران صداها بر کشیدند
که ای مسلمانان امشب مهلت است فردا صبح شما یاران را بزیر تیغ بیدریغ کرانند کله گوسپندان
باشم یاران اسلام در جواب گفتند خداوند ما کریم کارساز است هر چه در باب ما بهتر داند
میکند ما کار خویش را بخداوند کارساز بگذاشتیم تا کرم او چه کند القصه آن شب بسر
شد و آفتاب نورانی همچو یاقوت رمانی سر از حجاب ظلمانی بر کشید کوکبه شاه
روم صبح شد آشکار تا به سوی زنگ بیست قافله یکبار هنگام صبح حارث شیر چنگال
سوار شده سپاه در پیش و بته کوه گذاشت و عمودی گران در دست خود گرفته گردکی
بجانب کوه راند چون یاران اسلام چنان دیدند سنگها غلطانیدن گرفتند این کافر
از زین سنگ بدان سنگ می جست و از ینجا بدانجا میرفت همچو کلنگ شتابان روان شد
سنگها را از خود گذرانیده جانب یاران میرفت تا آنکه بدینه رسید یاران اسلام مکه
سعد نجات در امداد از امر قادر قدرت نما از دامن کرو بر خاست
ناگاه تکی گرد زصحرا پا بش بزمین سر بفلک تیره سراسر بشکافت و گرد و بیدار شد
[illegible] نیک شاه سواری قد او رشک صنوبر چون باو مقدمه گرد را به بهم بریدند نقابدار
سوار سر تا پا فیروزه پوش با سبزه هزار بیر نیزه او پیدا شد تا رسید طنطنه نعره از
کشید فریو خود را بر سپاه کفار زد و داد مردی و مردانگی داد [illegible] گرفت یاران
اسلام چون چنان دیدند طبلهای شادی بنوازش در آوردند حارث شیر چنگال گفت
مسلمانان شادی مرگ میکنند حالا وقت فنا شما رسیده موجب طبل زدن چیست
اسلام نهیب دادند که ای ناپاک هنگام اجل تو رسیده اینک نقابدار بیاری
ه حارث عقب نظر کرد از روی خود را همچو بنات النعش پراکنده دید فریاد زد و گفت
هم را کشت [illegible] داد و بلا را که خبر کرد نعره زد که ای مسلمانان امروز دیگر زند کافی را
حمیت شما رسید که نقابدار کم نامی رسیده اول او را ادب کنم باز بخدمت شما استادگی نمایم
این گفته از جانب کوه برگردیده چون بکوه آمد بر کرگ سوار شد جلوداری خبر به نقابدار
فیروزه پوش داد که اینک حارث شیر چنگال از کوه برگردیده بر کرگ سوار شده نقابدار
نیز مرکب را مهمیز کرد و تا برابر حارث رسید حارث نابکار بر آشفت گفت ای نقابدار
کم نام در غزان می مانی و ندیدی بخدا پرستان میرسانی حالا خبردار باش و شاطو کران را

ورودست گرفته نقابدار فرود آورد نقابدار بجهت حفظ تن سپر فراخ دامن بسر در آورده
اما نقابدار با ساطور دانست چون ساطور برابر سپر رسید ضرب گران بر سپر فرود آمد حاسب
ندید شمشیر بر آورده بر ساطور زده قلم کرد حارث میرفت که شمشیر از حمایل بر کشد نقابدار
فرصت نداد الف تیغ بر دوال کمرش زد که همچو خیار تر قلم کردید بیش چون چنان دیدند
روند خود را بر نقابدار و دور او را گرفتند نقابدار شهسوار نیز مانند شیر دلاور که در رمه
گوسپندان در آید جنگ کردن گرفت سپاه نقابدار نیز بیاری آقای خود رسیدند شاه سعد چون
چنان دید نهیب داد تا سپاه اسلام دین دین محمد مصطفی و دولت دولت آل احمد
مجتبی گویان بر کفار ریختند نایره جنگ و جدال اشتعال یافت و غبار فتنه بر افلاک
راه یافت و سیل خون همچو دریای قلزم مواجی کردن گرفت بازار ملک الموت گرم
شد سرهای دلیران همچو گوی غلطان از کشته پشته گردیده چون لشکر در
امیختند قیامت رستخیز بر انگیختند سنانها چنان در جگر یافت راه چو بر جان عشاق
نیز نگاه و فاخش کمان تیر مانند مار همی کرد از درع و خفتان گذار یکی گفت گیر و
یکی گفت دار جهان گشت با شور و غوغا بکار دلیران زبیم اندران کارزار که
در رستخیز کی در فرار آخر الامر تا شام جنگ مغلوبه بود کفار تاب اقامت نه آورده
نعش حارث شیر چنگال گرفته راه فرار پیش گرفتند و بطرف دست احمر بدر رفتند شاه
تا طبل شادی بنوازش در آوردند نقابدار کس نزد شاه سعد فرستاده که طبل
علم از دنبا میکر مرا بدهید که الحال خدای تعالی مرا صاحبقران زمان کرد آمده شاه سعد
گفتند که صاحبقران با تمام سالاران در لشکر نیست و مدت میگذرد که از حالات آنها
چیزی خبر نداریم ان الله الرحمن که جهان پناه بدولت و اقبال در اردوی اسلام داخل
میشود پیغام را گفته خواهد شد نقابدار چون این کلمات را شنید نهیب داد تا
او مراکب را مهمیز در آوردند القصه نقابدار با سپاه خود پس بدر رفته سعد شهریار همانجا
خیمه زده بانتظار امیر ماند نگهدار تا برسم
[illegible] اما قبل ازین
خوانده شد که تورج از دست همین نقابدار فیروزه پوش زخم خورده بعد الماس دیو
اورا افگنده بدر رفته قضارا تورج بدریا آفتاد و سه شبانروز بدریا رفت روز چهارم

لزاولاد حمزه ام آنچه برسر وی گذشته بعد از آغاز تا انجام باز گفت گیک از وی اصوات
اگر شنیدی و عتاب و خطاب خران جادو ماخوذ میکردم تورج گفت کار بکن من خود
را نقابدار زرد پوش میکنم و در لشکرت منادی کن که کسی نام مرا بجز نقابدار زرد پوش بر زبان
نه آورد گنگ قبول کرد پس فرمود تا کارسازی سپاه کردند تورج خود را نقابدار زرد پوش کرد آنچه
بر ماه دیان شیعه سوار شد و در تمام لشکر منادی کردند که بجز نقابدار زرد پوش کسی نام شاهزاده
تورج نیارد الغرض القصه روانه دشت اخمر شدند نگهدار تا کی میرسند

راویان ا

ناقلان آثار بدین گونه روایت کرده اند که چون حارث شیر چنگال از دست نقابدار کشته شد
کافران نعش او را گرفته روان گردیده بودند بعد از چند روزی بدر بند خزانیه رسیدند بر در بارگاه مرجان
شاه مستغاثی شدند مرجان شاه بازمروتانی و شاپور و سلاپ و والی و بختکان می ایستادند
و آواز مطرب بلند بود یکمرتبه صدای الغیاث بگوش بختکان رسید رگ سیاهت ... جوی
فریاد نکرده که حارث شیر چنگال کشته شد مرجان شاه سیلی بر گردنش نواخت که این چه فال
بد است بختکان گفت فال چه فال بد بنماید درین عرصه خبر آوردند که حارث از دست مسلمانان
کشته شد اینک سپاهش نعش او را آوردند مرجان حیران ماند فرمان داد تابوت او را
بختکان گفت ای مرجان شاه چه خوب شمشیر زده که دو نیمه برابر کرده است زیبنده و
شاه در دل نیز دانست که مسلمانان فرق و حکم خداوند را است چون وقت بیرون
شد مرجان شاه بازمروتانی و بختکان نعش حارث را گرفته بر قبول آمدند و
جادو باز گفتند خران جادو در خشم شد و ساحری را طلبید که او را ارقم جادو میگفتند خبر داد
سیصد هزار جادو جانب لشکر اسلام روان کرد ارقم جادو بعد چند روزی برابر لشکر اسلام
و طبل جنگ زد خبر از جهت شاه آوردند شاه سعد نیز فرمود تا طبل کارزار نوازند
آن شب بگذشت و آفتاب برآمد هر دو لشکر مانند سد سکندر برروی یکدیگر میمنه و میسره برآراستند
ارقم جادو برازو های اژدهای سواره بمیدان آمد و نعره رعدآسا از جگر برکشیده مبارز طلبید کسی را
طاقت نبود که بمقابله جادو بدر رود شاه سعد چپ و راست نظر کرد کسی سالار اسلام ... هم
ندید لاچار میخواست که خود بمیدان برود درین اثنا از دامن دشت گرد و تاریکی برخاست چون
شکافته شد علم قامت نه ارغ خواجه عمر ثانی نمایان شد یاران اسلام چون ... دیدند

کوسهای

کوسهای شادمانی و طبلهای کامرانی بنوازش در آوردند اما عمر ناچیز ان جادو [illegible]
و دشمن آگاه شده نعره زد   و دشمن الغی پرست باو بیچاره بگوی :: خاصه [illegible] که آب
رفته باز آمد بجوی بعد از ان رو بطرف لشکر اسلام کرده گفت که ای یاران اسلام بشارت
باد مر شما را که امیر نامدار با سالاران تهور شعار اینک رسیده و رزم جادو را با جادوان دیگر نابود
کرده یاران اسلام چون این بشارت را شنیدند همه با همه شاه سعد باستقبال بدر رفتند امیر
نامدار چون شاه سعد را بنظر در آوردند از اسپ پیاده شده همه تمام [illegible] ان مرکاب شاه سعد را
بوسیدند شاه سعد هر یک را معانقه کرده قدم با قدم داخل اردوی معلی شدند جهان پناه ارقم
جادو را بمیدان دیدند همی بر جنگ زده سر راه جادو گرفت جادو نظر کرد جوان نیکو منظری را دید
نهیب زد که کیستی صاحبقران گفت منم پوران خسروانی در حسنت که نامش پور و خره بیک بخت جادو
بسبب بار و بار خود داد که بگیر این جوان را از دو بطرف امیر قلاب نفس انداخت امیر اسم باطل السحر
خوانده دست بر قایمه شمشیر کرده زد بر جادو که همه از دو تا چهار پرکاله کرد جادوان دیگر چون
چنان دیدند یکمرتبه بر جهان پناه ریختند صاحبقران مانند شیر نر در میان جادوان غوطه زد
اسلام چون چنان دیدند نعره یا الیه اکبر الفجار [illegible] کشید خود را بر سپاه جادو [illegible]
بمغلوبه دست داد آخر الامر جادوان تاب جنگ نه آورده رو بگریز نهادند صاحبقران
شادی زده با دلیران نامدار ببارگاه سلیمان علیه و سلم داخل شدند شاه [illegible] بزم بر
یاران برآراسته پیالهای جواهر نگار و صراحیهای مرصع نگار در دست ساقیان [illegible]
[illegible] برآمد می لعل رنگ چهره های یاران را همچو یاقوت کرد [illegible] از
[illegible] گفت   دست ساقی باده احمر گرفت : مطرب [illegible] ناهید [illegible]
[illegible] ترانه میکردند و رقصان جادو [illegible] از پای [illegible] دلیران [illegible]
[illegible] شبانروز بجز رقص و سرود و شراب [illegible]
[illegible] را بجانب دربند جزائیه روان کردند منزل و مراحل را طی [illegible] تا آنکه
[illegible] رسیدند از انجا دو فرسخ دربند جزائیه مانده لعل خیمه و سراپرده [illegible]
[illegible] شد تا ماه بخران جادو اطلاع کرد چون نامه [illegible] امیر نا[illegible]
[illegible] وفر باد زد که [illegible] دلیران اسلام یکی را از میان [illegible]
[illegible] جادو برساند و جواب با صواب بیاورد که [illegible]

در بنه جنت جهان پناه بار دیگر بانگ زد که ای یاران کیست باشد که نامه مرا بخمران جادو
ببرد و جواب باصواب بیاورد همه تا سر فرود کرده ماندند مرتبه سیوم صدا زد شهزاده بدیع الملک
دلاور قدم پیش را علم کرده معارف و ثنای جهان پناه بجا آورده اجازت خواست امیر فرمود که
بدیع الملک اگر این مرتبه بر می خاستی من خود نامه خود را می بردم همچو اسکندر ذوالقرنین که نامه
خود را بنوشابه برده بود القصه بدیع الملک نامه را گرفته با هشتاد هزار جوان زره پوش روان
شد اما خبر امد از آن شاهزاده بدر بند خمرا به منتشر شد که ایلچی حمزه عرب رسیده مرجان شاه خبر
بخمران جادو رسانید که ایلچی از جانب حمزه می اید خمران رو بجانب بحکمان کرده گفت ای
شیطان درگاه چه تدبیر است گفت یا خداوند دشت اخر مسلمانان را در شهر بار دادن روا
نباشد چرا که سبز قدم میباشند در هر جا که مرآیند الشهر را با بدا بره اسلام در می آرند و با اورا
خراب میکنند و جنت برجنت میزنند کسی را بفرست تا نامه را از ایلچی گرفته ببرد و تو بیاورد
خمران زنگی مقارن جادو را با چهل هزار جادو فرستاد تا رفته بملامیت نامه از ایلچی گرفته بیاورد
و اگر بملامیت ندهد او را با نامه گرفته بیاورد اما بدیع الملک که می آمد در راه گرد شد نقابدار ابیر
پوش با منقصد هزار مرد دلاور زره پوش از علم یا از شگاف گرد نمایان شد خبر به بدیع الملک
دادند که اینک نقابدار ابیر پوش رسید بدیع الملک باستقبال نقابدار قدمی چند بدر رفته نقابدار
نیز قدمی چند پیشتر آمده باهم مصافحه کردند و حالات یکدیگر را باز پرس کردند بدیع الملک
گفت نامه امیر نامدار در پیش خمران جادو می برم نقابدار گفت من نیز همراه تو مرا امیرا
خمران جادو چه کیدی خریست القصه باهم سخن زبان روان شد بار راه که رفتند
رو بگردی بر خاست چشم با مقدمه گرد ابر هم در رید مقارن جادو با چهل هزار جادو
شد تا رسید سر راه بدیع الملک گرفت و صف کشیده خود بمیدان آمد و نعره هولناکی
بر کشید که ای ایلچی حمزه حمزه عرب حکم خداوند دشت اخر چنین است که نامه
نه منکه مقارن جادو ام نامه را بخدمت خمران برده جواب باصواب پیش تو
آورم بدیع الملک گفت این نامه از بزرگان است پی نامه بر کجی رود مقارن جادو
هر چند ملامیت کرد بدیع الملک اورا و خمران را دشنام داد مقارن در غضب شده گفت
ای ایلچی رعونت در فراج داری بیا بمیدان و یا نقابت کیست تا خداوندی خمران
جادو بتو معلوم شود بدیع الملک میخواست که بمقابله مقارن بدر رود یک مرتبه نقابدار ابیر

ببیر پوش

ببرپوش چالاکی کرده پی بر مرکب زده سر راه جادو گرفت جادو نظر کرد جوان
نقابداری را دید گویا آفتابی در زیر ابر پنهان است فریاد زد و گفت چه کسی نقابدار
گفت مرا ببرپوش میگویند هوادار مسلمانان ام جادو واسیم خواند که ازدر امن گشت
ازدهای پیدا شد نقابدار تعویذی از بازو گشود و بجادو دراز نمود چون جادو نظر
بر نقش باطل السحر کرد لرزید می خواست که بدر رود نقابدار شمشیر خونخوار چون الف
تیغ بر دوال کمرش نواخت که همچون خیار تر قلم کرد دید باقی سپاه آهنگ شکستند ساحران
هزیمت یافته راه دربند خمرانیه گرفتند اما بدیع الملک گفت با نقابدار مددی کردی
که احسان تو یاد دارم نقابدار گفت این احسان نبود اگر بازوبندی نداشتم بر
جادوان مسلط نمیشدم بدیع الملک گفت حالا ترا بخدای لا انام قسم است که برگردی
و همراه من بیائی که یاران اسیر و رستم ثانی ملاطفه خواهند داد که بیا مردی نقابدار نام
بر آورد نقابدار لاعلاج با سپاه خود بدر رفت اما ساحران شکست خورده بخدمت مرجان
شاه آمدند عرض کردند که مسلمانان در علم ساحری از ما کم نیستند هر ساحری که بمقابله
شان میرود کشته میشود بهنگام عصر مرجان شاه بخدمت خمران آمده آنچه شنیده بود
بیان کرد خمران گفت مسلمانان خوب مینمایند چه باید کرد مرجان گفت ایلچی را متعرض
نباید شد اگر کسی متعرض ایلچی نشده و در تمام عالم نام ترا بد خواهند کرد که خمران جادو
بی مروت است آخر ایلچی را متعرض شده حالا مصلحت این است که دلیران را باستقبال
فرستاده او را بحضور خود بطلب و جواب سوال معقول کن خمران بحسب واد سالاران
مرجان شاه باستقبال بدیع الملک بدر رفتند و شاهزاده را همراه گرفته به اعزاز
و اکرام تمام در شهر در آوردند شهر را آئین بسته بودند هر کس که بدیع الملک را می دید
جمال شاهزاده میکرد القصه شاهزاده را از میان شهر گذرانیده آوردند شاهزاده
نظر کرد مناره عظیم را دید بالای مناره تختی زده اند بر روی تخت جادوی کریه منظر
نشسته و پیرامون مناره تمام خلایق ایستاده جادوان و دیگر که همراه بودند به بدیع الملک
رسانیدند که سجده کن بدیع الملک لعنت کرد مرجان شاه بر اسپ نشسته که اسپ قدرت
بود بالای مناره در پیش خمران آمده عرض کرد که ایلچی زیر مناره ایستاده است خمران جادو گفت
نامه را از وی بگیرید مرجان شاه فریاد زد که ای ایلچی نامه بجادوی بده تا به اینجا برسد بدیع الملک

گفت منم بدست خود نامه بدست خمران جادو می دهم خمران طاوس فرستاد که خاصه
سواری خود وخش بود مرجان شاه صد آفرین که ای ایلچی مهربانی خداوند دست آخر
بدرجه تمام ست که طاوس خاصه سواری خود فرستاده سوار شو بدیع الملک بسم الله گفته
بر پشت طاوس بر آمد اما خواجه عمر نانی که غایبانه همراه آمده بود او نیز جست زده عقب
بدیع الملک آمد بدیع الملک حیران ماند که این کیست عمر نانی بگوش شاهزاده رسانید
که عمر شاهزاده در راز با و بدیع الملک دانست که عمر نانی لعبه ست القصه طاوس پرواز
آمد در روم بر مناره رسانید همین که شاهزاده بر مناره رسید بطریق خداپرستان
سلام کرد که الصلواة والسلام سلام من در این مجلس و در این ماوا بر طاق ابروی
آنکسی باد که بداند و بشناسد که خدای هژده هزار عالم یکی ست و دین ابراهیم برحق ست
جواب وعلیک از کافران بر نیامد خمران گفت تا کرسی برای بدیع الملک بردند
بدیع الملک بر صندلی تو ایکر نشست خمران گفت بیار ای ایلچی نامه را به بینم چه نوشته
ست بدیع الملک گفت که نامه را چند شرط است اول آنکه برخاسته تعظیم نامه کنی
چنانکه پادشاهان نامه پادشاهان را می کنند دوم آنکه بمطابق قدرت خود
از زر و جواهر که داری بر نامه نثار کنی سیوم آنکه نامه بزرگان است سخنهای سخت درست
در وی مندرج ست مبادا که خیال دریدن نامه کنی چنان دان که سر مرا با نامه دوخته اند
نامه پاره بخدمت آقای خود می برم خمران جانب بختکان میخواست که سخن [illegible]
بمیان آرد خواجه عمر نانی که غایبانه استاده بود لگدی بر پشت بختکان زد بختکان
دریافت که عمر نانی نیز آمده ست حرف مصالح در میان آورد گفت ای خمران
زمرد شاه خداوند هژده هزار جزیره معموره با کمال تعظیم نامه خمره کرده ست و شاهان
[illegible] باید بتعظیمی که بر نامه شهریاران کنند همان تعظیم و اعزاز نامه ایشان خواند
القصه خمران آنچه شرایط نامه بود بجا آورد جواب نامه جنگ داد و شاهزاده بدیع الملک
نامه بخواسته با لشکر خود جانب لشکر اسلام روان شد اول عمر نانی بخدمت جهان
پناه رسیده کورنش بندگی بجا آورده آنچه میان خمران و بدیع الملک گذشته بود بعرض
بیان در آورد صاحبقران فرمود تا تمام سالاران باستقبال ملکزاده بدر رفتند
با عزاز تمام در بارگاه سلیمان در آوردند شاهزاده دعای و ثنای جهان پناه و شاه

سعد بجا آورده برجای خود نشست وانچه حالات گذشته بود معروض داشت جهان
پناه جهت بدیع الملک بزم برآراست چون سر یاران از باده ناب گرم شد از هر
جا سخن در میان آمد درین گفتگو بودند که سعد بن عاذی از دربارگاه برآمد خدرا خسم کرده دعا و
ثنای جهان پناه بجا آورد شاها بقای عمر تو باد الی الدوام اقبال در پناه تو باد اتمام حال
سالی هزار ماه و هر صد هزار روز روزی هزار ساعت و ساعت هزار سال بجهان پناه گفت
برورت هر که هست می آید پای نه دل بدست می آید دولت روز افزون باد مردی بارز
وگنج بیشمار با صد مرد زرین پوش همراه بار میخواهد صاحبقران بفرمود که درآید ایشان قدم در بارگاه
سلیمان پناه در برابر جهان پناه سر فرود آورده بروش خران پرستان خدمت کرد صاحبقران
جا نمود او نشست پس بعد از زمانی سر برآورده گفت ای شهریار مرا مسعود شاه نام ست اینجا
دو فرسخ قلعه ایست که او را خورم اباد میگویند خورم شاه عم من بود چون او فوت شد پادشاهی
بمن رسید روزی بشکار برآمدم بصحرای رسیدم عجایبی دیدم دو کوه در برابر یکدیگر واقع شده و
بکمرگاه کوه ها سوراخی واقع ست که ازین سوراخ اب برمی آید بسوراخ کوه دیگر میرود یکقطره آب
در میان نمی ریزد و مابین هر دو کوه مفاصله چهل چاه ذرعه است چون بار بشهر آمدم منجمان را
طلبیدم و پرسیدم خبر دادند که اینجا طلسم آب ریزست چند مرتبه در پیش خران رفتم که مرا از حقیقت
این کوه ها آگاهی ده که اب از کجا باین قوت می آید و بیک جای رود در روز شب جاری است
هیچ نگفت دانستم که او کاذب بوده است بخدمت جهان پناه رجوع آوردم اگر از اسرار
این کوه حل بمن باز گویند با چهل هزار مرد دلاور مسلمان میشوم صاحبقران با جمیع سالاران
اسلام برخاسته بهمراهی مسعود شاه روانه دربند خورم اباد شدند و شاه سعید [illegible] لشکر
اسلام گذاشتند روز دیگر بدربند خورم اباد رسیدند یک شبانروز مسعود شاه ضیافت کرد انچه
از اطعمه و اشربه که درکار میباشد بر سفره کشید روز دیگر که افتاب عالمتاب از [illegible] سر کشید
یاران اسلام بر مراکب نشستند جهان پناه فرمود که [illegible] زیر کوه ها برسان مسعود شاه
صاحبقران را با یاران اسلام در زیر کوه آورده صاحبقران و جمیع سالاران اسلام دو کوه
را در برابر یکدیگر بنظر درآوردند دیدند میان کمرگاه هر کوه سوراخ بزرگ واقع ست و مابین هر کوه
مفاصله چهل چاه ذرعه است از یک سوراخ کوه اب بان قوت می آید که بسوراخ کوه دیگر
می رود و یک قطره پائین نمی افتد صاحبقران متحیر شده نهیب بیاران اسلام داد که از میان

شماویری را میخواهم که خبر این ابها بیاورد بدیع الزمان دلاور در مابین آن هر دو کوه رسید
جائیکه بالا آب میرفت استاد یک لحظه نگذشته بود که از میان آب ماهی سر بالا میکرد و دهان
کشوا از دهن ماهی دستی بر آمد و بدیع الزمان را بر دنور الدهر رفت و همون دست بر آمد شاهزاده
را نیز بدر برد بدیع الملک چون چنان دید لوح طلسم آب زیر را برآورده نظر کرد نوشته بودند
که درمیان هر دو کوه رفته سه مرتبه اسمیکه سر لوح نوشته اند بر روی آب بدم ماهی که سر از آب بر
میکشد از خواندن اسم بر زمین می افتد در دم مرغ سفید مانند پیل پیدا می شود وان ماهی را
در منقار میگیرد و بپرواز در می آید او را تیر باید زد و هر جا که مرغ در افتد آن خار را بکن نقبی نمایان
میشود خود را بنقب برسان و آنچه دیگر بینی بموجب نوشته لوح عمل کن شاهزاده از جهان پناه
و یاران اسلام مرخص شده دامن را بکمر زده جست بمیان دره کوه بر آمد همین در زیر آب رسید
ماهی بدین کلان از آب سر کشید بدیع الملک اسم دمید ماهی از آب بر زمین افتاد و طپیدن گرفت
مرغ کلانی بر آمد و ماهی را به منقار گرفته بپرواز در آمد بدیع الملک تیری بر مرغ زد و مرغ
هولناک کشیده بجائی در افتاد بدیع الملک آن خار را از خنجر کندیدن گرفت و نقبی پدیدار
شد شاهزاده بسم الله گفته بنقب در آمد چون با نظرف نقب رسید خود را بر سر کوه یافت
روان شد بر درخت جبازی رسید بالای جباز از دهائی بود او را هم کشت طوفان شد بعد
از زمانی نظر کرد عمارتی را دید بعمارت آمد ایوان مطلب را العبد بایوان در آمد دختری را
از غرفه بر آمد و سلام کرد بدیع الملک پرسید که ای نازنین کیستی گفت مرا ریحانه خانم
بنام عمارت از منست بیا و زمانی آرام کن القصه شاهزاده را دست گرفته بر مسند
نازنین خود و مینا و پیاله را آورد و نقل و نمکدان را حاضر ساخت و پیاله را از شراب احمر پر
کرده بدست بدیع الملک داد و گفت بنوش ای جوان شاهزاده جام را گرفت می
خواست که شراب را بخورد دلش بلرزه در آمد لوح را برآورده نظر کرد نوشته بود
که جام را بر زمین وا این دختر را قلم کن که ساحره است شاهزاده جام را ریخت و
او را قلم کرد طوفان شد بعد از زمانی نظر کرد خود را بکنار رابی دید تمام روز آنجا بود
چون شب بسر رسید در آمد فانوس نیلوفری بنظر شاهزاده در آمد بر اثر او میرفت
تا صبح دمید زیر کوه نیلکوهی رسید و از این کوه آب میبارد که دریا شده است بالا بر آمد
و همه نقب را دید لوح بر آورده نظر کرد و نوشته بود که خود را به نقب در انداز شاهزاده

نقب در آمدند چون از ره نقب برآمد بمیان باغی رسید چاه کلانی را دید که چرخ
زده بود تند و چرخ دولاب روان بود شاهزاده بلوح الا نظر کرد نوشته بود که آب
همین چاه سمت که از سوراخ کوه بسوراخ دیگر میرود و طلسم بر سر همین چاه بسته
اند اسمی بر سر چاه بخوان و دیوی بر می آمد با عمود گران میرسد او بر تو حمله آور میشود
عمود از دستش بدر کرده او را بالعلم گشته بر زمین بزن و دیو بگوید بندیان طلسم را جیب
من بیاور و دیو میگوید که مرا بگذار عمود دستش را از وی گرفته او را بگذار و با و بگو که
اگر دیری میشود من عمود ترا بر چرخ خواهم زد و طلسم خواهد شکست و دیو شتاب با
بندیان طلسم تو میرسد اول دیو را قلم کن بعده عمود را بر سر دولاب بزن و دولاب
شکسته بچاه در افتد آنچه علامت طلسم ست برطرف میشود شاهزاده خود را بر سر
چاه رسانید و اسمی که بر لوح نوشته بود بخواند بمجرد خواندن اسم گردبادی شد
و از میان گردباد دیوی مهیب پیدا شد عمود گرانی بر دوش تا رسید حمله بر بدیع
الملک آورد شاهزاده بقوت بازو عمود را از دستش بدر کرده او را بقلابش
بر زمین افکند بر سینه اش نشست دیو که بخبر در آمد گفت ای آدم زاد مرا بگذار
بدیع الملک بان شرط ترا میگذارم که بندیان طلسم را جیب من بیاوری دیو قبول
کرد بدیع الملک گفت عمود را گرو بگذار و دیو عمود را گرو گذاشت بدیع الملک گفت
شتاب نمی آئی عمود را بر سر چرخ خواهم زد و دیو گفت شتاب میروم بدیع
الملک او را گذاشت دیو رفت و در دم بیامد بدیع الملک و نور الدهر را با
سه بندیان دیگر آورد شاهزاده دیو را قلم کرد و عمود را بر سر دولاب زد و دولاب
شکسته بچاه افتاد غوغائی عظیم برخاست و بعد از زمانی که نظر کرد هم آثار و علامت
طلسم ناپدید بود آب که از سوراخها آمد شد و داشت موقوف گردید خود را با
بدیع الزمان و نور الدهر سه نفر دیگر بر سر کوه رسید بر آمد با جهان پناه و یاران
ملاقات کرد و آنچه حالات بود معروض بیان در آورد مسعود شاه با چهل هزار کس
مسلمان شد و جهان پناه را با دلیران در جهان شهر [illegible] بزم بر روی یاران
آراسته ساقیان ماه سیما شراب آفتاب رنگ را در ساغر آسمانی گون [illegible]
کرده بگردش در آوردند و مطربان زهره نوا بر قاصی در آمدند تک تا شبانه [illegible] مجلس

باده نوشی سرگرم بود روز دیگر جهان پناه با یاران اسلام مسعود شاه را همراه گرفته روانه
اردوی معلی شدند چون بکنار اردو رسیدند خبر از جهت شاه سعد بردند شاه سعد
به استقبال بدر رفته در بارگاه سلیمان آمدند بزم آراستند روز دیگر جهان پناه فرمود تا بارگاه سلیمان
را عمر معدی بن غازی بجانب دربند خزانیه روان کرد میرفت چون بحوالی دربند خزانیه رسید از پیش
رو گردی بر خاست ... از سکافت گرد نقابدار فیروزه پوش با سیزده هزار کس پدیدار شد از حال
معدی بن غازی آگاه گردیده سر راه او را گرفت خبر بمعدی دادند معدی را جنگ در انداخته در
نقابدار آمد گفت ای نقابدار چرا سر راه ما را گرفته گفت ای معدی مرا با تو کاری نیست بارگاه
سلیمان را بمن ده و بسلامت برو معدی گفت مال حمزه را بتو چگونه میدهم اگر می گیری از حمزه
بگیر نقابدار را بد آمده شمشیر بر معدی زد معدی را دست قضا زخمی رسید نقابدار سیاه خود را
فرمود تا سپاه معدی را زدند القصه معدی بارگاه را گذاشته ... رفت در راه کرب ولد لهراسپ
و ندیم کرب غازی برادر بدان احوال یافت حالات را پرسید معدی آنچه بر سر وی گذشته بود
بیان کرد کرب در خشم ... با هشتاد هزار قزاق بدر رفته در آن وقت رسید که نقابدار نهیب داده
بود تا بارگاه سلیمان را بگیرد ناگاه کرب غازی نعره رعد آسا از جگر برکشید خبر به نقابدار دادند
که کرب غازی داروغه بارگاه سلیمان کمربسته علی عمران علیه خداوند لشکریان بر هم زننده
دولت اسکندر پهلوان کرب غازی جرار نوجوان در رسیده نقابدار نهیب داد تا سپاه اش
صف کشیدند کرب نیز صف آرائی کرده مرکب بمیدان راند و نعره زد که ای نقابدار ...
دعوی میکنی حمزه هژده سال در قاف بود دیوان را کشته تا بارگاه سلیمان را بدست آورده
نقابدار گفت من بقوت بازو گرفتم بارگاه را و آنچه دیگر رخت صاحبقرانی است خواهم گرفت
کرب در هم شده گفت بیا بمیدان تا به بینم که چکاره نقابدار بمیدان آمد با هم بعد از هم ... به
نیزه در یک دیگر در آمدند چون هفتاد و هشتاد طعن بمیان آمد نیزه ها چون خلال فراشان شده از دست
انداختند عمود ها از قربوس زین مرکب بر آورده بر تارک و ترک یکدیگر میزدند تا آنکه عمود نیز خسته
شده از دست انداختند بشمشیر زنی در آمدند بسیار کوشیدند زخم بر کسی نرسید نقابدار انداخت
و لعه و گریبان کرب را گرفت تا او را از خانه زین بر باید کرب نیز دست زده دوال کمرش را گرفته
همدیگر یکانه روز در آمدند القصه از مرکبان فرود آمده بتلاش سرگرم شدند ایشان در تلاش بکار
اما معدی زخم خورده بخدمت جهان پناه رسیده آنچه گذشته بود بیان کرد صاحبقران وصف

نقابدار فیروزه پوش شنیده بود فرمود تا سیه الوار آوردند صاحبقران سوار شده نهیب داد
که ای یاران تعقب من در آئید تمام یاران اسلام مراکب را مهمیز در آوردند و روانه شدند وقت
مغرب بود که صاحبقران با دلیران اسلام در معرکه رسیده و نزد شیر بهار را در جنگ دید جهان پناه
سیه الوار را انده بمیان آمد و جدا کرد و گفت فردا صبح باز جنگ بکنند القصه از گفتن صاحب
قران هر دو جدا شدند نقابدار بلشکر خود رفت صاحبقران کرب غازی یلدیار روی اسلام آوردند
فرمودند تا بارگاه کیخسرو که از آن قاسم بود برپا کردند صاحبقران با یاران اسلام در بارگاه کیخسرو در
آمدند تمام شب را انار و عشرت بسر بردند روز دیگر که آفتاب عالمتاب طلوع نمود نقابدار فیروزه
پوش نامه نوشت مضمون آنکه ای صاحبقران بارگاه را گرفتم آنچه دیگر اثاثه صاحبقرانی است جهت
من باید فرستاد والا نه جنگ را مهیا باشید تا برور رخت صاحبقرانی را از شما بگیرم نامه تمام والسلام
نقابدار حمو نامه را برداشته بارودی اسلام در آمد خبر از جهت صاحبقران بردند که نقابدار می آید صاحب
قران چند سالاران را باستقبال فرستاد چون نقابدار بهار بارگاه کیخسرو در آمد بطریق اسلامیان
سلام کرد صاحبقران جای نیکو نموده نقابدار نشست ناگاه نظر نقابدار بر بارگاه بگوشه افتاد و دید
که خفتان لعل که هر یک لعل بقیمت ملک و شاهی می ارزید بانیو آویخته گفت یا صاحبقران این خفتان
و تیغ از کیست یاران اسلام آبدیده شدند نقابدار متحیر ماند پرسید که چه واقع است امیر گفت بدان
و آگاه باش این نیمه و خفتان از صاحب الرکاب و الامم وارث چتر و علم شاهزاده ملک قاسم
تیغ شیبان خاوری است وقتیکه قاسم از دست نورج شهید شده وصیت کرده که هر کس نورج را
بکشد خفتان مرا در بر کند و تیغم را حمایل کند نقابدار فیروزه پوش گفت اورا در راه برروی هوا
زخمی زدم و بیهوش آورا از بلندی بزمین انداخت مرده خواهد شد این خفتان و تیغ حالا حق من
است ایرج گفت مشنو و لباس پدرم دنبو بدهم این حق و ملک پدر زندم رستم ثانی است شاهزاده
رستم ثانی در این روزها گم شده احوال او معلوم نیست و دیگر آنکه بدیع الملک داعیه دارد که لباس
قاسم را با و بدهید آورا نهید هند نقابدار گفت در میان شما کدام کس دلیر که است بیاید و با من جنگ
کند امام ان پناه گفت این همه سالاران را که می بینی همه برجای خود رستم اند کسی را برکسی دستغ بردی
نیست و همه را صاحبقران کلان حمزه عم سید آخر الزمان بر زمین زده بجز امیر دیگری را انجام نمی آریم
نقابدار گفت سلطنت بدیع الملک و رستم ثانی بسیار شنیده میشود بیایند و با من تلاش کنند بدیع
الملک گفت برو بلشکرگاه خود رفت و طبل جنگ بزنان و دم صبح بمعرکه بیا اول بنده بمقابله شما می آیم

اگر مرا بر زمین زدی صعصان و شمشیر قاسم تو میدهند نقابدار در خشم شده بدر رفتن مطلعا امیر چون نظر
ایرج نظر کرد و دید که گریه میکند گفت ای جان حیدر چرا گریه میکنی گفت فرزندم رستم ثانی بجا طلسم بسته شده
امیر والا شکوه خواجه بزرگ امید سپر بود زحیدر را فرمود تا رمل کشیده عرض کرد شهریار رستم ثانی در زمین
میدان با سپاه بسیار در میرسد یاران اسلام خوشحال شدند اما خبر از جهت همراه جادو بر دند که
اینک لشکر خیره رسیده خمران جادو مرجان شاه را با نهصد هزار سوار که بر همه جادوان بودند باز در
تاسینی و محبّان و صلصال خان بمقابله لشکر اسلام فرستاد ایشان نیز با لشکر بیرون آمدند و
خیمه و سرا پرده زدند اما نقابدار چون با روی خود داخل شد چند پیاله می را که کشید و ماغز رسانید
نهیب داد تا طبل جنگ را بنوازش در آوردند در لشکر مرجان شاه نیز طبل جنگ زدند خبر از جهت
جهان پناه آوردند صاحبقران نیز نهیب داد تا نقاره رزم را کوفتند آن شب شبی بود که سران
لشکر بیاسایش استراحت پذیرفت روز دیگر که نیر اعظم عطیه بخش عالم مکرم کار از آن افلاک
افتاب عالمتاب طلوع نمود ان دو لشکر مانند سد سکندر در برابر صف آرائی کردند میمنه و میسره
کشیده و مبارزان چشم در میدان که امروز قدم در میدان گذارد در زمانه اسب گرانی صاحب
از میدان بیرون برد که نقابدار فیروزه پوش مرکب اژدهای برانگیخته بمیدان درآمده نعره از
جگر برکشیده مبارز طلبید خلف دودمان صاحبقران نور چشم مسلمانان گل حدیقه بدیع الزمان افتاب
افلاک میدان شاهزاده بدیع الملک نوجوان قدم در پیش صاحبقران خم کرده اجازت
میدان خواست صاحبقران فرمود بخدا سپردم مردانه باش بدیع الملک بر خنگ
سوار شده بمیدان درآمد و سر راه نقابدار گرفت نقابدار را چشم بر طرف جوانی افتاد که گر فلک
نفس را در انداز و عالم را بر هم در کشید گفت ای جوان چه نامداری گفت مرا بدیع الملک نوجوان
شکننده طلسم جهان میگویند نقابدار نیزه را در ربود و بر سینه بدیع الملک راست کرد بدیع الملک
نیزه در نیزه او بند نموده آن دو سرافراز با همدیگر به نیزه درآمدند ... دو نیزه دو بازو دو مرد
دلیر تو گوئی که بودند دو نر شیر نه این را خطر بد نه آن را ظفر نه آن را ظفر بود نه این را خطر
چنانکه آواز احسنت احسنت از زبان هر دوست و دشمن بلند بود چون تو دونه طعن نیزه بمیان آمد
نیزه‌ها هیچو خلال شدند از دست انداختند و عمودها گرفته بر ترک و تارک یکدیگر میزدند حتی
دستهای عمود بعمل برآمدند عمودها نیز بر تاب کردند شمشیرها بکار کرده بهمدیگر بشمشیر زنی درآمدند
تا آنکه شمشیرها بیچاره گردید لقمه و کربان یکدیگر گرفته از کمان فرود آمدند تلاش در پیوستند علاوه

محمد جاجرمی روایت میکند که سه شبانروز سر گرم یکدیگر مانند نره شیران تلاش میکردند روز چهارم
هنگام چاشت بود که ناگاه از روی فلک آواز طراق طراق برآمد نظر اهل سه لشکر بر روی هوا افتاد
نره دیو اسفنی را بر کردن دیو دیدند که مشت ها بر کله دیو می نوازد و دیوک فرود می آورد چون چوان
و دیو بر زمین رسیدند صاحبقران با یاران اسلام چون نظر کردند نقابدار سبز پوشی را بنظر در آوردند
اما نقابدار تا رسید دیوک را بر زمین زد و او را هیچو کرباس بدر بدر ریکه ازروی آن سه لشکر
بر برید و نقابدار هر سه لشکر بنظر در آوردند نقابدار فیروزه پوش را با بدیع الملک در جنگ دید میان
در آمد گفت ای جوان مردان دست از یکدیگر بدارید سه روز شده که لشکرها نخورد و خواب ایستاده
القصه هر دو جوان از هم جدا شدند طبل بازگشتن را بنوازش در آوردند آن سه لشکر بار دوی
خود بار رفتند نقابدار سبزپوش یکه و تنها بود صاحبقران او را طلبیده همراه خود ببارگاه آورد روز چند
جنگ موقوف ماند بعد ازان نقابدار فیروزه پوش طبل جنگ را بنوازش در آوردند خداوند جهان
پناه فرمود تا کوس جنگ را بنوازش در آوردند مرجان شاه نیز نهیب داد تا نقاره رزم را کوفتند
روز دیگر که آفتاب جهان تاب رایات شعاع خود را علم ساخت آن سه لشکر در برابر یکدیگر
صف آرائی کردند نقابدار فیروزه پوش بمیدان آمد نعره از جگر بر آورد که یا صاحبقران خود بمیدان
بیا اگر ترا بر زمین زدم همه ما بندگان من آمد و اگر تو مرا دست بردی تا زنده ام بنده صاحبقران
هیب داد که بجز من کسی بمیدان نرود عمر تا سفی کلاه بر هوا انداخت یاران اسلام دانستند که
صاحبقران خود آهنگ میدان کرده امیر عالم گیر بر خنگ سیه رانوره بمیدان آمد نقابدار فیروزه
پوش خواهی را در نظر در آورد و بعد از قانون سپاهی بجنگ در آمدند بعد از جنگ نیزه و عمود و شمشیر
تلاش در آمدند روایت کرده اند که هفت شبانروز تلاش کردند روز هشتم دم صبح بود که بر روی
فلک لکه های ابر پیدا شد و با نزده هزار دیو پری قریب سلیمان در رسید و یک جانب که
صف آراست نقابدار فیروزه پوش هیب بصاحبقران داد که یا امیر خبردار باش که حمیت من
کار کرده و سر در سینه صاحبقران زده بجانه روزور آمده قدمی چند صاحبقران را عقب برده خود
شد زانوی چپ صاحبقران بر زمین نقش بست عمر تا سفی بصاحبقران رسانید که هان ای عرب
پیر شدی که از عهده طفلان بر نمی آئی صاحبقران بحمیت در آمده خود را راست کرده و سر در سینه نقابدار
زده قدمی چند عقب برده بخود در کشید که هر دو زانوی نقابدار بر زمین چسپید صاحبقران دست بند
کمربندش استوار کرده نعره الله اکبر از جگر بر آورده و بر بود او را از خانه زین و بالای سر چرخ داد

خواست که بر زمین زند قرشی سلطان خود را بمعرکه رسانیده گفت صاحبقران عهد در انکار مرا
که بنده زاده است فرزند من نوقه است صاحبقران او را از دست بنهاد و نقابدار نقاب را از چهره بر افکند
از شعشعه جمال او آن میدان جلوه گر گردید قرشی گفت یا امیر این پسر از من و سلیمان ثانی بهم رسیده
نامش اصفیای زرین کلاه است صاحبقران طبل شادی زده اصفیای زرین کلاه را با قرشی
سلطان ببارگاه آمده بزم بر روی یاران اسلام بر آراستند و مرجان شاه با تلخکان سخن کنان
داخل اردوی خود شد اما روز دیگر مرجان شاه در بارگاه نشسته بود خبر آوردند که کبک اژدها صولت
با چهل هزار کس بامداد شما می‌آید فردا داخل لشکر میشود مرجان شاه نهیب داد تا طبل شادی را
بنوازش در آوردند چون روز دیگر آفتاب بر آمد کبک اژدها صولت با نقابدار زردپوش داخل
بارگاه مرجان شاه شد پایه تخت مرجان را بوسید مرجان شاه جای نیکو نموده کبک اژدها صولت
نشست و پهلوی خود نقابدار را جای داد و در پیش مرجان شاه توصیف نقابدار آغاز کرد مرجان
چون نقابدار را بنظر در آورد گفت ای کبک این قد و قامت را جائی دیده ام القصه وقت عصر
که عادت حمران جادو بود که بر مناره همی آمد نقابدار قد و قامت را جائی دیده ام القصه وقت عصر که
عادت حمران جادو بود که بر مناره همی آمد نقابدار را با کبک در پیش وی بردند وی ناپاک دست
نامبارک خود را بر پشت و روی نقابدار زردپوش مالیده گفت در روم شمشیر نوجوان همه مسلمانان
تقدیر کردم وقت مغرب مرجان شاه ببارگاه آمده بزم آراست اما جادوی بود که او را سام
جادو میگفتند نهیب داد تا طبل جنگ بنام وی بنوازش در آوردند خبر از جبت جهان پناه بردند امیر
نیز فرمود تا نقاره جنگ زدند روز دیگر که آفتاب عالمتاب کاروان افلاک طلوع نمود مردان دریای
لشکر در برابر همدیگر صف کشیدند دلیران چشم در میدان که امروز قدم در معرکه مردانگی گذارد که سام
جادو بر اژدهای دمیده سوار یکی اژدهای سیه همچو قیر دو چشمش درخشان چو ماه منیر تا رسید
نعره از جگر بر کشید و هم آورد طلبید نقابدار سبزپوش هم بر مرکب زده از جهان پناه اجازت میدان
حاصل کرده بمقابله سام جادو رسید سام جادو بغور جوانی را بنظر در آورد گفت ای جوان [illegible]
که [illegible] نقابدار گفت در میان اهل اسلام قاعده ایست که اول بر حریف ضرب نمیکند جادو
[illegible] نقابدار بازوبند یاد نمود جادو [illegible] شد تا میرفت که از میدان بدر رود
نقابدار انداخت لا الف تیغ بر دوال کمرش نواخت که همچو خیار [illegible] قلم کرد برادرش حرام
جادو [illegible] بمیدان آمد از دست نقابدار بخدمت برادرش رسید تا شام [illegible]

از دست نقابدار بچشم نمی پوشند وقت مغرب طبل آسایش بنوازش درآوردند صاحبقران سر بر
نقابدار زر و گوهر نثار کنان داخل بارگاه سلیمان شدند مرجان شاه چشم گریان و دل بریان
داخل اردوی خود شد اما در میان جادوان لرزه افتاده است که همه مسلمانان باطل السحر میدانند کسی را
جرات آن دست بردی نیست نقابدار زردپوش هیبت داد تا آنشب باز پس نقاره جنگ زدند
خبر از جهت جهان پناه بردند امیر نیز فرمود تا طبل رزم بنوازش درآوردند آنشب شبی بود که
سران دو لشکر از خوف و خطر یاس استراحت چون آفتاب زمانی سر از حجاب ظلمانی
سر بر کشید دگر روز زورق کش آفتاب چو نیلوفر افکند کشتی در آب آن دو لشکر مانند
سکندر قلب و جناح و ساقه کمین گاه برآراستند دلیران حسم در میدان کامروز قدم در میدان
گذار و نقابدار زردپوش از مرجان شاه مرخص شده بمیدان آمد و نعره از جگر برکشید و نقابدار طرید
هم آورد طلبید نقابدار ببرپوش ... بر مرکب زده سر راه نقابدار گرفت نقابدار زردپوش گفت چه
نام داری نقابدار گفت مرا یک ملک الموت و قابض ارواح بت پرستان نقابدار ببرپوش ملقب
زردپوش نیزه در ربود و بر سینه ببرپوش راست نمود نقابدار نیزه در نیزه اش افکنده هر دو دلاور
بنیزه وری درآمدند چون چند طعن نیزه میان یکدیگر واقع شده ببرپوش از راست نموده وار چپ بر
میان نیزه زردپوش زد که سر او چون تیر شهاب بر روی فلک دولاب بلند شد بعد از زمانی
چون خط استوار در یک گوشه معرکه کارزار آمده زردپوش از زده شده بر عمود گران سنگ دست
نعره بر جگر برآورده که یکبار از دست من ببرپوش سپر فراخ دامن بجهت حفظ تن بسر درآورده
زردپوش رسید و عمود را از روی قدرت انچنان بر قبه سپر ببرپوش نواخت ببرپوش را نجا طر رسید
بلکه هفت آسمان را بر قبه سپر آوردند ببرپوش رفت از کار صاحبقران بعمر ثانی گفت که خبر
نقابدار را بگیر عمر ثانی خود را بدو رسانیده ران اورا مالش داد و لوح خوش بر دماغش رسانید
ببرپوش چشم باز کرد گفت چه میشود عمر ثانی گفت حریف رسید ببرپوش سپر را بر سر بست
انداخته و دست بر عمود کرده هیبت بر جانب زردپوش داده که یکبار از دست من زردپوش سپر فراخ
دامن بجهت حفظ تن بسر درآورده نقابدار رسید و از روی قدرت انچنان عمودی بر قبه سپر او
نواخت که زردپوش رفت از کار پس آن هر دو پهلوان سپرها را بر سر دست [illegible]
بر عمود کرده مثل دو استاد حلد کار آهن فرود می آوردند و آن بر مینا در چندان عمود بر قبه سپر
یکدیگر زدند که دست های عمود داران خم بهم رسانید پس زردپوش عمود را بیکجانب انداخته

و دست بر شمشیر آبدار کرده نهیب بر جانب ببرپوش داده که یکبار از دست من ببرپوش در زیر سپر
نهان شد زردپوش نعره از جگر برکشیده انداخت شمشیر را بر قبه سپر او دست قضا سپر را قلم کرده
بر میل و بلغه آمده و دو میل کرده بر ترک و کلاه خود آمده بند نشد و بر میل جیب و راست آمده بکار
رفت بر سرش آمده و دو انگشت شکافیده ببرپوش و استانه فولاد در دم شمشیر آورده شمشیر از
سر بدر رفت نقابدار ببرپوش شده از گردن مرکب باز کرده و در همان گرمی آورا الف تیغ را
انداخت بر سرش زردپوش در زیر سپر نهان شده شمشیر نقابدار سپر را همچو خیار قلم کرده
زردپوش جوان جلد کار بود پای از رکاب کشیده از خانه زین بدر رفت مرجان نهیب داد
تا تمام لشکرش بر ببرپوش ریختند و دست بشمشیر و خنجر و کمند و کمان و حشت در روین کرده ببر
پوش را در میان گرفتند و صاحبقران چون چنان دیدا و نیز نعره موده تا دلیران اسلام از جا در
آمدند و بمدد و کاری یاوری نقابدار رسیده بر سپاه کفار زدند جنگ مغلوبه دست داد و خون
بسیاری از زخم نقابدار رفته بود دست در گردن مرکب نموده مرکب آورا از میدان بدر برد
وقت مغرب طبل آسایش نواختند و در آورند یاران کفار در اردوی کفر داخل شدند
دلیران اسلام نقابدار ببرپوش را ندیدند از برای نقابدار متالم گردیدند عمر ثانی
گفت نقابدار را اسب از میدان بدر برده اما نقابدار زردپوش چون در بارگاه کفر داخل
شده نهیب داد تا طبل جنگ را نوازش در آورند خبر از جهت جهان پناه آوردند جهان
پناه نیز حکم کرد تا نقاره کارزار را زدند آن شب شب بود که سران و دو لشکر بر بالین
استراحت بخواب نرفت چون شب ظلماتی بیاقوت زمانی بدل شد لشکرها بر
روی همدیگر صف آرائی کردند نقابدار زردپوش مرکب بمیدان راند بعد از طربهم
آورد و طلبید موت بن ساریح که یکی از سالاران نامور بود از صاحبقران رخصت نموده
سر راه گرفت بعد از قانون هنرمانی بجنگ نیزه ور در آمدند نقابدار نیزه اش
شکست موت بن ساریح شمشیر ابدار بر آورده نقابدار سپر را بسر در آورده موت
بن ساریح زور علاوه کرد بر نقابدار با مید آنکه شاید کاری بکند اما نقابدار مرد
پرغرور است شمشیر را رد کرده الف تیغی بر دوال کمرش نواخت دو پرکاله کرد یاران
اسلام های های کنان نعش آورا بدر بردند در قالی ابن ثاب که یکی از سالاران
بن بدیع الزمان باشد رفت بمیدان آن مرد و زخمدار شد ارباب با خری بمیدان

او در آمد زخم نمایانی حور و قارن بلندکمان نیز زخمدار شد از سالاران باختر
انروز هشتاد و کس زخمدار شدند و هفت کس بدرجهٔ شهادت رسیدند وقت مغرب
طبل آسایش زدند لشکرها برگشتند یاران اسلام دلیران را مدفون ساخته و بر
زخمهای زخمداران بخیه زده به بارگاه سلیمان قرار گرفتند و نقابدار چون به بارگاه
رسید پیاله چندی را کشید نهیب داد تا طبل کارزار بنوازش در آوردند یاران
اسلام نیز طبل جنگ زدند روز دیگر که آفتاب عالمتاب سر از خجالت فلک دولاب
برکشید لشکرها بعادت معهود صف آرائی کردند دلیران چشم در میدان که قدم در
میدان گذارد و زمانه اسپ گرانی صاحب از میدان بدر برد که نقابدار زره پوش
مرکب بمیدان راند و هم آورد طلبید هنوز کسی از لشکر اسلام بمیدان نرفته بود که
از دامن دشت گرد و غباری خاست که پیش چشم آفتاب تیره و تار گردید عیاران هر دو
لشکر باستقبال گرد بدر رفتند اما چون گرد شکافیده علم و نشان خاقان
معظم مالک رقاب والامم وارث خسرو علم آفتاب سپهر شجاعت دردریای
شهامت گلدستهٔ ریاض صاحبقران نوباوهٔ چمنستان مسلمانان شاهزاده
رستم بن ایرج نوجوان پدیدار شد و عمر ثانی که پیشتر از همه آمده بود نظرش بر رستم
افتاد خود را بدو رسانیده رستم چون بابا را بنظر در آورده خود را از اسپ در انداخت
قدوم عمر ثانی را گرفت عمر ثانی هم بغل کشید نهیب داد تا اسپ دیگرش جهت
شاهزاده مهیا کردند شاهزاده رستم تنگ مرکب را کشید و سوار شده هی بر مرکب
سیاه را آنجا قایم کرد نظر بر دو لشکر که بر گرد از پایان و زرکیان افتاد از هوش رفت
ند اما رستم بمقابلهٔ نقابدار آمده سر راه گرفت که نیزه در دست بود و بر سینهٔ رستم
راست نمود رستم بعد از چند طعن نیزه از دستش بدر کرده زره پوش تیغ آبدار بر
آورده علم کرد رفت بان سر میدان و مرکب را تاخته رستم سپر فراخ بسر در آورد
نقابدار تا رسید شمشیر بر سپر رستم فرود آورد رستم ضرب او را رد کرده شمشیر خونخوار از نیام
بر آورده بر نقابدار زد نقابدار نیز رد کرده تا بشام همدیگر شمشیر زنی نمودند آخر تا
رستم زخمدار شده و نقابدار را نیز در آن گرمی زخمدار نموده طبل آسایش بنوازش در
آوردند یاران کفار نقابدار زره پوش را بردند و یاران اسلام رستم را در بارگاه

سلیمان آوردند بزم بر روی رستم برآراستند مطربان ناهید ادا به نغمه سنجی درآمدند
و ساقیان ماه سیما به تیزدستی بشدند و در مجلس سرگرم فروغ گردیده ایشان را
در اینجا بگذار

اما هرکس که از سررشته سخن باخبر است گفتم که آصف انجم طلعت را با دختر بهمن که خدا کرده
دختر پرورش شده بود چون مدت معهود بسر آمده بار آورد پسری با روی نیکو و موی مشکبو تولد شده
او را امیرالزمان نام کردند چون چند ساله شده لشکر قبچاق میرسد بسر کرده که نعمان شاه برای
خواستگاری دختر که ملک ایوان شاه از مدت بر دختر بهمن عاشق بود ملک بهمن نامه با میر نوشت
مضمون آنکه با امیر و انا و آگاه باش که لشکر قبچاق به سپه سالاری نعمان شاه بر قلعه ما تاخت
آورده اند ما خود را قلعه بند ساخته ایم اگر خبر گرفتند ننگ و ناموس مسلمانان چند از دست ایشان
رهائی می یابیم و الا ننگ ناموس برباد میرود ما گشته میشویم نامه تمام والسلام چون عرضه بحضرت
جهان پناه رسید امیر جام را لب ریز کرده بر گوشه صندلی گذاشت و نهیب داد که از میان شما دلیری را
می خواهم که جام را از دست من بنوشد و بجانب بهمن رود و لشکر قبچاق را از پیش بردارد نور سخن
هم چو در درج دهن بود که شاهزاده آصف انجم طلعت قدم پیش نهاد علم که در پیش صاحبقران
سر فرود آورده رخصت حاصل کرده با هفتاد هزار دلاور روانه گردید اما اینجانب نعمان شاه بر قلعه
تاخت میکند و یاران اسلام شاهزاده امیرالزمان را که عمر شریفش دوازده ساله شده بود در
سردابه با مادرش پنهان میکنند شاهزاده از آواز رعد و کوس دلیران از سردابه برآمده که
راه نعمان می گیرد در آن وقت آصف انجم طلعت میرسد و فرزند را در می یابد و نمی گذارد که مقابل
درآید خود بمقابله آتش رفته او را میکشد و لشکرش را می شکند و میخواهد که فرزند را در بغل
گرفته بیدا میشود و او را ابدی برد آصف انجم طلعت چون چنان دید خود را بقلعه رسانیده با
یاران اسلام ملاقات کرده منجمان را طلبیده گفت احوال فرزندم بگوئید منجمان رمل انداختند
عرض کردند که ان شاء الله تعالی در روز چند بخیر و عافیت در اینجا میرسد اما شاهزاده را که اندست
برگرفته بود جادوی بود رحیق جادو نام که هرگاه شاهزاده را با رخساره ماه وش دیده دل از دست
داده پیش شاهزاده اظهار شیفتگی کرد شاهزاده دشنام داد جادو بخشم آمده میخواست که
شاهزاده را بکشد نقابدار سبز پوش از قضا در رسید جادو را کشت و حالات شاهزاده را
پرسید شاهزاده آنچه بر سرش گذشته بود عرض داشت نقابدار سبزپوش او را گفت بیا همراه من

که یکی از جماعت اسلام ام ترا تعلیم کنم تا در مردان عالم نامور شوی امیر الزمان قبول کرده همراه
نقابدار بدر رفت اما شاهزاده آصف انجم طلعت در قلعه بهمن با انتظار فرزند بود یکماه گذشت
اما نعمان شاه چون گریخته شد سپاهش گریخته بدست قبچاق رفتند و از ایوان شاه بقبچاقی
حالات نعمان شاه باز گفتند ایوان شاه نهیب داد تا سپاهش در یراق شدند و خود نیز
یراق پوشیده با دویست هزار مرد دشتی بجانب حصار بهمن بدر رفته بعد از چند روز در پیش
حصار رسیده طبل جنگ کوفت یاران اسلام آگاه گردیده خبر با آصف انجم طلعت دادند
شاهزاده نیز نهیب داد تا لشکرش از حصار بر آمده سراپرده زدند ایوان شاه
حکم کرد تا طبل جنگ بنوازش در آوردند خبر از جهت شاهزاده انجم طلعت بردند شاه
نظم نیز نهیب داد تا در لشکرش طبل جنگ بنوازش در آوردند روز دیگر که آفتاب
عالمتاب سر از خجالت ظلمات همچو ابحیات بر کشید خضر روز از شکار استدران هر دو
لشکر صفها بر روی یکدیگر بر آراستند و تیران چشم در میدان که امروز قدم در میدان
گذارد و در زمانه تاج دولت بر سر که میگذارد و شهر ابیت گرانی صاحب از میدان بدر
برد زمانه گرا کار سازی کند ستاره بجان که بازی کند گرا تاج اقبال بر سر نهند
اگخت تابوت بر در نهند ناگاه ایوان شاه جنگجوی مرکب بر انگیخت بعد از طرید
م آورد طلبید شاهزاده آصف انجم طلعت مرکب بر انگیخته سر راه گر گرفت بعد از قانون
هر مانی بجنگ نیزه عربی در آمدند چندانی طعن نیزه که در میان آن دو دلیران رها واقع شده
شاهزاده از جسب نمود و از راست بر میان نیزه ایوان شاه زد که نیزه از دستش
بدر رفته جهان در چشم تیره و تار کردید دست بر قایم شمشیر کرده رفت بان میدان
تا رسید شمشیر را بر ترک و تارک شاهزاده فرود آورد شاهزاده در پناه سپر
پنهان شده اما دست قضا شمشیر آن کبر سپر را قلم کرده خود را پاره کرده و بلغور را حکا
بمقدار دو انگشت در سر مبارکش جا گرفت ساعد بند را در روم شمشیر زده بدر کردند
از کروه یک گشوده زخم را بسته در همان گرمی او را نیز زخمدار نمودند لشکرها از هم
ریختند جنگ مغلوبه دست داد تا شام کوشیدند وقت مغرب طبل آسایش را
بنوازش در آوردند یاران اسلام شاهزاده را گرفته بمیان قلعه حصار رسیدند
و زخم شاهزاده را بخیه زدند اما اینجانب کفار زخم ایوان شاه را بخیه زده معالجه

پرداختند ایوان شاه را سپه سالاری استغفا هرگز نام معرض کرد که فردا نیزه
قلعه را میگیرد پس نهیب داد تا طبل تاخت بنوازش در آمد روز دیگر قاهر گرد
برگرگ در نشست و فوج تعقب صف زده تنها گرگ را در پیش قلعه روان شد خبر بیاران
اسلام دادند یاران اسلام رعد وحشت از بالای قلعه سر دادند این گبر هر روز همه از پیش
خود بدر کرده بالای خندق رسید و از گرگ فرود آمد و جست از خندق و بر سر دروازه رسیده
عمود را بالای سر چرخ داده یاران اسلام بدرگاه رب العزت بدعا بودند تیر دعای
ایشان بهدف اجابت رسید [illegible] رخصت همت کشور کشایش برآمد بر هدف تیر دعای
از دامن دشت بام فا ور قد بر گردی کفر برخاست که پیش چشم آفتاب تیره و تار گردید علم
ونشان شاهزاده نقابدار ببر پوش با یکصد هزار مرد و علم میر بیکر بر سر دست راست
شاهزاده امیر الزمان بر مرکب عراقی سوار نمایان گردیده تا رسید از حالات دوست
و دشمن آگاه شد شاهزاده امیر الزمان را مهمیز کرده و نعره رعد آسائی از جگر بر کشید
که آن تمام عرصه میدان بتزلزل در آمد یاران اسلام چون شاهزاده را بنظر در آوردند
طبلهای شادی بنوازش در آوردند قاهر گرد چون چنان دید سر بالا کرد گفت مسلمانان
شادی مرگ میکنند یاران قلعه گفتند شادی مرگ تو میکنیم که اینک کشیده اسپ رسید قاهر
عقب نظر کرد پسر خود بصورتی را مانند شعله آتش بر باد پای عراقی سوار بنظر در آورد
جست از خندق و بر پشت گرگ سوار شد امیر الزمان در رسید و نهیب بر جانب گرداده سر راهش را
گرفت گبر اعراضی شده گفت ای طفل کیستی که خود را بکام نهنگ میرسانی امیر الزمان گفت منم که
ارواح بت پرستانم بیار حمله که داری قاهر را بد آمده عمودی که داشت بر شاهزاده فرود آورد شاه
در زیر ابر سپر نهان گشته طراق بر آمد که از سپهر چرخ خرمن آتش زمانه کشید تیغ کرد و برآمد قاهر عنان
گرگ گرفت و نعره از جگر بر آورده که زدم و بخاک یکسان کردم عیار نقابدار دوید و دران شاهزاده
را مالید و ملعون خوش آمد و ما غش رسانید شاهزاده بهوش آمد عیار نقابدار گفت مردانه باش
حریف در لاف و طربد است شاهزاده مرکب را مهمیز کرده نهیب بجانب قاهر داد تا قاهر
خواست که بدر رود امیر الزمان رسیده الف تیغ را بر دوال کمرش نواخت که همچو خیار رسال خورده
قلم گردید یاران کفار چون چنان دیدند از جا در آمد و دور شاهزاده را بمیان گرفتند یاران نقابدار و
یاران قلعه بیاری شاهزاده در آمدند جنگ مغلوبه درست داد کفار تاب نه آورده رو بفرار نهادند یاران

اسلام طبلهای شادی نواز شد درآمد آصف انجم طلعت با امیر الزمان مصافحه و معانقه کرده با نقابدار
ببر پوش در میان حصار درآمده سه روز بزم رابرآراستند روز چهارم نقابدار ببر پوش رخصت
طلبیده با آصف گفت که فرزندت را بمن ده تا نیکو تربیت کنم که یکی از شجاع روزگار است شاهزاده
امیر الزمان را حواله نقابدار کردند نقابدار ببر پوش شاهزاده امیر الزمان همراه گرفته بدر رفت اما
ایوان شاه شکست خورده بدست قفچاق رسید عیاری پیشش بود بنام بولاس عیار طلبیده
گفت میتوانی که دختر بهمن را جهت من دزدیده بیاوری گفت بدیده منت دارم در دم لباس
و یراق عیاری بر خود راست کرده بدر رفت تا انکه برابر قلعه بهمن رسیده خود را بلباس قلندرانه
برآراسته داخل قلعه شده روز چند ماند روزی وقت یافته شاهزاده آصف انجم طلعت را
در پیچه گلیم پیچیده بدر رفت هم جا میرفت دم صبح بود که بخدمت ایوان شاه رسید پشتاره را
در پیش شاه نهاد و گشود ایوان شاه جوانی را بنظر در آورد که تا عمر او بود چنین جوان بنظر
آمده اما بیهوش بود به بولاس گفت این جوان مرده است یا زنده گفت زنده است بنده بدارو
در آورده بیهوش داده تا شاهزاده بهوش آورند اما بند مسلسل غل و زنجیر بر کتف و گردن
شاهزاده زده بودند اما شاهزاده چون بهوش آمد مجبور را بنظر در آورد و دانست که جائی
گرفتار شده قدر اعلم که بطریق اهل اسلام صدای سلام رسانید که سلام من و درین مجلس
بر طاق ابروی کسی باد که خدای هژده هزار عالم را بداند که یکی است و بتان و بت پرستان
و خران و خر پرستان بر ضلالت و بر بطالت اند ایوان شاه بهم برآمد و بهیچو افعی بر
پیچید گفت دست بسته را زبان کوتاه می باشد شاهزاده گفت کسی اگر مرا زور بازو
بگیرد این سخن بگوید چه قسمی طور که مرا گرفته پیر زالی رستم زالی را بدین دستان بگیرد
ایوان شاه در خشم شده گفت اگر ترا زور قوت و مردانگی بگیرم انگاه بتان را
ستایش میکنی شاهزاده گفت بلی هرچه گوی چنان کنم ایوان شاه نهیب داد
تا بند از دست و پای او بردارید و یکدست رخت جنگ و ری مهیا کنید شاهزاده چون
چنان دید بند و زنجیر را که در بر آمده بند را همچو تار عنکبوت پاره کرد و آواز احسنت از زبان حضار
مجلس برآمد شاهزاده جست و برابر تخت ایوان شاه خود آمد گفت بعزم با هم سپاه
خود را با بار زرادر بند و در آنند ایوان شاه نیز جستی تا جای خود و همه بگیر تلاش در آمد
تا مغرب سرگرم تلاش بودند شاهزاده او را از جا بر کنده بر زمین زده و بر سینه نشست

و تکلیف اسلام کرد الوان شاه گفت یکی شرط مسلمان میشوم شاهزاده گفت بگو آنه
کدام شرط است الوان شاه گفت مرا بگذار تا بیان کنم شاهزاده او را بگذاشت
الوان شاه بر سر تخت آمده نشست و صندلی نیکو برای شاهزاده زدند شاهزاده
نیز بر سر صندلی قرار گرفت الوان شاه آغاز کرد که بدان و آگاه باش که پسری و
رستم سلیم نام بغایت شجاع و دلیر در حسن و جمال بی نظیر روزی جهت شکار بجانب
صحرا رفته در آن صحرا باغی است بغایت خرم و بر در باغ اسپی ساخته اند بالای
اسپ نازنین صنمی همچو ماه تابان نشسته هر گاه که کسی در پیش آن نازنین می رود آن
نازنین بر رخ خود نقاب می اندازد آنکس دیوانه وار برابر اسپش میرود ناگاه از میان
قلعه شهسواری بر می آید او را بجوبدست زبون کرده می برد و دیگر کسی نمیداند که آن کس چه
میشود و پسرم نیز رفته گرفتار شد هفت سال میگذرد که از وی نام و نشانی نیست منجمان
خبر میدهند که آنجا طلسم آذرکش است گویند که چون سکندر ذوالقرنین بلشکر
انبوه چون بدشت خفچاق رسید زنان این شهر شرم و حیائی نمی دانستند و از کسی
رخ نمی پوشیدند لشکر اسکندر چون زنان ماه پیکر را دیدند دل از دست دادند و باک
و خطر از اسکندر نکردند اسکندر چون چنان دید بزرگان خفچاق را طلبیده گفت
زنان خود را پرده پوش کنید و تمام زنان روبنده بر روی ببندند بزرگان خفچاق
در جواب گفتند که روی بستن آئین خفچاق نیست اسکندر هر چند سعی کرد بجائی نرسید آخر
اسکندر التجاء بحکماء آورده گویند که در آن وقت چهار حکیم صاحب طلسم همراه اسکندر بودند ارسطاطالیس
و بقراط و ارسطو و بلیناس اسکندر حقیقت را از ایشان باز گفت بلیناس عرض کرد که بنده طلسمی
میسازم که زنان خفچاق از رشک آن طلسم رخ را بپوشند پس طلسم آذرکش را آنجا بسته بر جاهلی که
کسی در پیش آن نازنین طلسم میرود او روی خود را می پوشد زنان خفچاق چون این را دیدند از رشک
نقاب بر رخ افکندند شاهزاده چون این ماجرا را شنید گفت مرا در آنجا برسانید شاه گفت
امروز در اینجا آسوده شو و روز دیگر می برم القصه آنشب شاهزاده در آنجا بود الوان شاه آنچه
شرط مهمانی بود بجا آورده روز دیگر که اسکندر سپهر زنگی سیاه چهره فتح یاب گشت الوان
شاه شاهزاده را همراه گرفته در پیش طلسم آذرکش اسپ آورد شاهزاده نازنین صنمی را
بالای اسپ نقره دید فرمود تا یک کس را در پیش طلسم فرستادند چون در پیش آن نازنین رسید

این نازنین نقاب برروی افکند شیخ از باغ برآمد با عمود گران آنکس را زبون کرده بمیان باغ
برد شاهزاده با پولاد شاه گفت میروم بطلسم چند روز انتظار مرا بکش چون از همه نام ونشانی
تو خبر رسد خبر به صاحبقران زمان حمزه ثانی نوجوان بکیان نیس شاهزاده مرکب را بجانب طلسم
راند چون در پیش آن دختر رسیده دختر نقاب بر چهره افکنده در باغ گشوده شد شهسواران
با عمود برآمده و شاهزاده را زبون کرده از اسپ درربود و بمیان دروازه باغ رفت غوغا برآمد در
بسته شد و باد بهار نقاب از روی آن نازنین صنم بدر برد روز چند پولاد شاه آنجا بود انتظار کشید
چون خبر شاهزاده معلوم نشد گفت بیاران خود که ناحق هم چو جوانی را در طلسم انداختم پس بکرده
بشهر خود آمد نگهدار تا یار برسم

اما خداوند اخبار چنین

روایت میکنند که در محل زمانیکه نقابدار زردپوش از دست رستم ثانی زخمدار شده بود بعد
از روز چند که نوبت نهیب داد تا نقاره جنگ را زدند روز دیگر لشکر با برروی همدیگر صف
آرائی کردند نقابدار زردپوش مرکب بمیدان راند و هم آورد خواست گل حدیقه صاحبقران
نور چشم مسلمانان پشت پناه اسلامیان بدیع الملک نوجوان در پیش جهان پناه سر فرود
آورده رخصت میدان حاصل کرده بمیدان آمد سر راه گرفت چون نقابدار بدیع الملک نوجوان
را بنظر درآورده هیبتی عظیم در دلش پدید آمد لاعلاج نیزه را در ربود و بر سینه بدیع الملک راست
کرد بدیع الملک نیزه آتش را با تیغ قلم کرد نقابدار عمود گران را بر بدیع الملک فرود آورده سپر
فراخ دامن مدور همچو چرخ کهن بسر درآورده نقابدار رفت عمود را بر بدیع الملک زد آتش چرخ
خرمن از سپر این برفلک زمانه کشید شاهزاده عرق عرق گردید نقابدار رفت تا عمود دیگر را انداز
شاهزاده الف تیغی را کشیده بر دسته عمود زد و قلم گردید نقابدار چون چنان دید دست در یقه
گریبان بدیع الملک انداخت شاهزاده نیز دست انداخت اتفاق روبند نقابدار بدست آمد شاه
زاده در کشید و بند بنش کنده شد نظر شاهزاده بر تمورج بدرگ افتاد بانگ زد که ای باشی
ناپاک حرامزاده تمورج دیگر تاب نه آورده گریبان شاهزاده رها کرده عنان مرکب بر گردانید
مهمیز زده بجانب صحرا روان شد بدیع الملک چشم چنان دید رو بیاران اسلام کرده گفت ای
یاران اسلام بعقب این حرامزاده میروم انشاء الله تعالی اگر زنده ماندم امان میدهد باز دیدار
یاران می بینم زنده مانده ام دیده بر رو و نهم دامنی که ز فراق چاک شده گر برد و هم عذر ما بپذیر

ای بد ... از روی خاک شده. یاران اسلام چون چنان دیدند در حق شاهزاده دعا کردند
و شاهزاده بعقب تورج بدر رفت اما رستم ثانی نیز برای کشتن تورج آهنگ داشت چرا که
رخصت جنگش موقوف بر کشتن تورج بود در عقب بدیع الملک بدر رفت از روزگار جانبین
طبل باز گشتن زدند یاران کفار را بدیده داخل اردوی خود ها شدند و یاران اسلام در
بارگاه سلیمان آمدند بزم آراستند نشاط ازین فرخی ساختند پیاله هم از فرقد انداختند
نواساز خنیاگران شگرف بقانون نوازان برآورده حرف بر رسم نوازان شوری سرود
بگردون گردان بگردون گردان برآورده اما یاران کفار وقت شام بخدمت خمران
رفته حقیقت حال را معروض داشتند خمران در خشم شده بهرام جادو که وزیر او بود او را طلبید
گفت چاره در کار مسلمانان کن بهرام جادو که یکی از ساحران روزگار بود گفت با این مسلمانان
جنگ میدان کردن جایز نباشد مگر قلعه بند شده جنگ باید کرد در دروازه حصار را باید بست
و من طلسمی بر روی دروازه می بندم که کسی را بگذارد که از بیرون بمیان شهر در آید تا حکم ما نشود
خمران قبول کرد حکم داد تا لشکرش شبا شب داخل قلعه شدند بهرام جادو بر روی
قلعه سحری دمید که گاوی پیدا شد و در پیش قلعه نشست و خمران جادو را عیاری پیش است
پلنگ نام او را با چار صد ساحر در کمین نشاند که هر عیاری که از لشکر اسلام در اینجا رسد گاو صدا
میرساند عیاران ریخته او را بگیرند اما روز دیگر که آفتاب عالمتاب برآمد خبر بحضرت جهان پناه آوردند که
زمرد ثانی و مرجان شاه با تمام گبران حصاری شدند امیر طبل بشارت زده تمام قلعه را محاصره کردند
روز دیگر بر قلعه تاخت آوردند جادوان سحری دمیدند که قلعه از پیش از نظر یاران اسلام ناپدید شد
چون بمقام خود ها در آمدند بار قلعه نمایان گردیده صاحبقران فرمود که این قلعه بعیاری باید گرفت
عیاران اسلام را طلبیدند تمام عیار بسر کردگی عمر ثانی حاضر آمدند و از جهان پناه رخصت گرفته
در پی کار رخصت شدند عمر ثانی علحده روان گردید در پیش قلعه آمد خود را بلباس قلندری برآراسته
خواست که قدم بدروازه گذارد گاو صدا رسانید که دزد آمد عیاران کفار که در کمین بودند برجستند عمر
ثانی چون چنان دید گلیم بر سر در آورده پلنگ عیار جستجوی بسیار کرد چون کسی را ندید بجای خود
نشست بمرتبه شاپور عیار بچار شاکر بلباس قلندرانه در پیش دروازه آمد در پیچ نماند
بود و کسی دربان نبود و گاو بسته خواستند که داخل دروازه شوند گاو صدا رسانید که دزدان
آمدند پلنگ با چهار صد ساحر از کمین برآمدند و همه را گرفتند الا شاپور بدر رفت عمر ثانی چون

چون چنان دید خود را بکناره کشید ناگاه طوفان بن عمر با چند عیاران دیگر در پیش قلعه رسید
خواست داخل شود گاو صدا زد و پلنگر خبردار شده برآمد جمله عیاران را بگرفتند مگر طوفان بدر
رفت القصه روایت میکنند که چهل نفر از عیاران اسلام گرفتار شدند و کسی کاری بکرد و عمر ثانی
روز دیگر در پیش قلعه رسیده بجای پنهان شده نشست ناگاه از میان قلعه چند کس با استران
آمدند که از ده غله بیارند عمر ثانی بصورت قلندر خود را برآراسته پیش مهتر استربانان آمد عشق
گفت و حب بنایی بر کف دست نهاده بمهتر گفت که بخور از تبرکات درویشان است مهتر بانات
را بخورد عمر ثانی یکیک دانه انگور بدیگران داد چون خوردند قدمی چند که برآمدند همه ناسر شده
از استران افتادند عمر ثانی مهتر ایشان را بخاک مدفون کرد و خود بصورت مهتر شده یاران
را بیدار کرد استربانان چون بحال آمدند گفتند ما در عجب حالی بودیم عمر ثانی گفت این کرامت
فقیر بود القصه استران را میراندند تا بدیه رسیدند شاگردان مهتر غله را بر استران بار کرده
روان شدند تا برابر قلعه رسیدند گاو صدای بهم رسانید که وزد آمد پلنگر عیار با چهار صد عیار
دیگر برآمد استربانان را بنظر درآورد گفت میان شما وزدی هست عمر ثانی متحیر شد پلنگر
عیار با چهار صد عیار دیگر برآمد استربانان را گفت یکیک نامهای خود را بگوئید و داخل
بقلعه شوید استربانان یکیک نام خود را میگفتند داخل بحصار میشدند عمر ثانی چون چنان
دید خود را از استر بلند فرود آورده بجانب زده بدر رفت پلنگر گفت ان عیار از دست ما
بود اما روز دیگر عمر ثانی در صحرا می رفت ناگاه نظرش بر قران افتاد و از وی قران آمد
احوال را بار گفت که بر دروازه حصار گاوی را بسته اند که هر گاه که از عیاران اسلام مرد
در دروازه می آید گاو یاران قلعه آگاه میکنند قران گفت بیا تا ما و شما یکمرتبه برویم بعد
باهم شده در پیش قلعه آمدند چون برابر گاو رسیدند گاو می خواست که صدا رساند قران
حبشی گاره چاره میر راحیان بر کلاش نواخت که مغزش پریشان شد گاو افتاد
و ناپدید شد طوفان و گرد و غبار روی داد بعد از زمانی که گذشت قران و عمر ثانی نظر کردند
باز گاو را برجای خود دیدند که گاو صدا زد که وزد آمد تا عیاران کفار از کمین گاه برآمدند
قران و عمر ثانی گریختند عمر ثانی با قران گفت که در این حالات چاره نیست قران گفت این مرتبه
دیگری بکرده ایم الغرض باز بعد دیگر در پیش قلعه رسیدند گاو می خواست که صدا رساند قران گرز
[illegible] را گرفته بر دوش گرفت و در جانب لشکر اسلام کرده روان شد گاو صدا زد که

وزور آمد بلنک عیار با دیگر عیاران از کمین برآمد و دید که سیاهی کاو در ابر دودش کرفته مانند باد
میرود و با عیاران در رسید چون قران در در رفته بود بلنک سحری خواند که پای قران را زمین کرفت
قران چون چنان سراسیمه شد بمناجات در آمد و بلنک برابر قران رسیده بود می خواست که قران
را بکشد قضا را صاحبقران قران، وزر شکار برآمده بود با جمیع امرای اسلام قران را بآن حالت
دید قران چون صاحبقران را بنظر در آورده کشید و کشود که بر سینه بلنک نشست بران کذشت بلنک در
اغتام و بجهنم واصل کردید عیاران دیگر چون چنان دیدند رو بکریز نهادند صاحبقران رو بجانب قران
کرده کفت این کاو چکونه ست قران آنچه کرده بود معروض داشت امیر نامدار باطل السحر بر
کاو دمید غوغای عظیم دست داد و بعد از زمانی نظر کردند کاو از کاغذ بود صاحبقران با
قران و عمر ثانی داخل بارکاه شدند و بزم آراستند اما عیاران کریخته بخدمت بهرام جادو آمدند
و حقیقت را باز کفتند بهرام جادو کفت فکر دیکری کرده ام پس بیرون دروازه آمده سحری خواند
تمام خندق که کرد حصار بود از شیر و بلنک و اژدر و نهنک و مار و سوسمار پر شد و بجای پل تخته
اژدهای دمنده بر روی خندق نشست روز دیکر عیاران اسلام چون پیش قلعه رسیدند این
علامت را بنظر در آوردند بر کردیده بخدمت جهان پناه معروض داشتند آنچه دیده بود صاحب
قران کفت تا عمران جادو کشته نمیشود این علامت برطرف نمی شود اما روز دیکر مرجان شاه
وزیر و ثانی و بختکان و بهرام وقت عصر بخدمت عمران آمدند و تمام حقیقت را باز کفتند عمران
کفت در نجوم دیده ام که چهل روز بر من صعب است اگر درین چهل روز اینجا نخواهم ماند و نخواهم آمد
و درین چهل روز تقدیری اندیشه میکنم که تمام مسلمانان نیست و نابود شوند پس این کفته در دم نا
پدید شد مرجان شاه با تمام کافران در بارکاه خود آمد بختکان کفت یاران از شر عیاران
اسلام خبردار باشید مبادا که دست بردی بر قلعه نمایند بهرام کفت کسی را بر قلعه دست
برد نمیشود و ساحری نمیتواند که بمیان قلعه در آید تا اوستاد ما نمیشود و درین چهل روز فکری
کرده ام که بطلسم رفته یکی از سالاران حمزه از اردوی ایشان بیاورم بختیارک کفت مکر
خوبی کردی القصه چون شب بر سر دست در آمد بهرام جادو بشکل عقاب برآمده خود را به
بارکاه سکندر فرخ لقا رسانیده شاهزاده بیدار و بی هوش کرده در چنکل کرفته پرواز آمد
تا بقلعه رسید شاهزاده را در زندان کرد چون صبح غوغا از خیمه سکندر فرخ لقا برآمد بعرض جهان پناه
برسانیدند که کسی سکندر را از خیمه اش برده اما چون شب دیکر شد بهرام کاو ابرج بلند بهم

شد سوم

شب سیوم بدیع الزمان شب دیگر نور الدهر القصه هر روز یکهان دو کمان اجرا ازبارگاه
ایشان میبرد و صاحبقران بعیاران غصه میکرد که چرا جرد در نمیشد عمر ثانی و عیاران دیگر
هر چند تفحص میکردند و سراغ می نمودند که سالاران را می بردند لیکن بتحقیق نمی بردند روزی
عمر ثانی با قران عیار یکبار در بامی رفت ناگاه خیمه و سراپرده چند بنظر در آمد عمر ثانی بقران گفت
که شما استاده باشید من میروم و خبر می آرم که این خیمه و سراپرده از آن کیست پس عمر ثانی بصورت
طفل خوبصورتی برآمده داخل آن اردوی شد یکی پرسید که این اردو از کیست گفتند از ملکه آفاق دختر
خمران جادو که خداوندان او را بسور قدرت خود آفریده قمیه بانوست عمر ثانی خود را بدربارگاه
رسانید نازنین دختری با جمع ساحران بنظر در آورد خود را نزد قران رسانیده حالات را باز گفت
قران گفت من بصورت کنیز حبشی میشوم تو مرا بدست قمیه جادو بفروش پس در دم قران خود را
بصورت زن حبشه بر آراست و عمر ثانی آن شکل بازرگانی شده در اردوی قمیه جادو داخل
شد و خود را به بارگاه قمیه جادو رسانیده دعا و ثنا بجا آورد قمیه تجار عظیم الشانی دید گفت
ای خواجه بگو از کجائی و چکاره گفت در این روزها از حبش می آیم این کنیز حبشه آورده بودم جهت
خداوندزاده قلعه ببدا است نا امید از دیدار خداوند شده برگشته بودم چونکه در این اردو رسیدم
حالات شما را دریافته خود را بخدمت شما رسانیدم و این کنیز حبشه جهت خدمت شماست قمیه
جادو خوشحال شد نهیب داد تا خواجه عمر ثانی را مخلع کردند بعد از زمانی عمر ثانی رخصت خواست
که قافله بنده ازینجا دو فرسخ قایم است میروم باز بخدمت میرسم قمیه جادو رخصت داد عمر ثانی از آنجا
برآمده بیک گوشه زده بدر رفت اما قمیه با قران از هر جا سخن آغاز کرد قران بشیرینی زبانی با
وی سخن میگفت در این عرصه وقت عصر در رسید قمیه گفت با قران که امشب دل میخواهد که به
کنار دریا چراغان شود فردا بقلعه خزانه داخل شویم قران گفت بسیار مبارک ست پس قمیه
نهیب داد تا کارسازی کردند چونکه شب بر سر دست در آمد لب دریا چراغان کردند قمیه
جادو با جمیع آراسته و پیراسته همچو عروس نوخاسته بر سریر نیکو نشست بزم آراسته شد و قران
نیز با مروحه بر سر آن استاده چونکه پاسی از شب گذشته ناگاه بر روی آب کشتی نیکو پیدا شد بالای
کشتی چند نازنین دختر با ... معازف و چنگ و چغانه نشسته خوانندگی میکنند ... سازند که میگذرد
ماهیان از لحن ایشان بوجد می آمدند چون نگاه قمیه جادو بر این کشتی سواران افتاد
طرفه صحتی ... چند ساحران را فرستاد و کشتی را با دختران بکنار دریا در آوردند قمیه میان ایشان

پیرزال چشم را بنظر در آورده که همه دختران را تعلیم میکند اما چون کشتی بساحل رسید آن پیرزال بدیگر
دختران از زورق فرود آمده دست ادب بر سینه نهاده دعا و ثنا بر قمیشه بجا آوردند قمیشه گفت ای مادر
کیستی و این دختران کیستند آن پیرزال گفت مرا ناهید نوا میگویند این همه دختران من اند که نمونه در علم
موسیقی محاوره بدارند من اینها را تعلیم میکنم قمیشه گفت ای مادر بنشین که من دختر خداوندم اکنون در علم
ساحری یکتای زمانم پیرزال نشست و دختران را نهیب داد تا بعضی بخوانند یکی و بعضی بسازند یکی
در آمدند که قمیشه و هر که در مجلس بود از حال رفتند ناگاه پیرزال بجانب قران نظر کرد و بقمیشه گفت این
کیست از کجاست قمیشه گفت بازرگانی است جهت پدرم آورده القصه چون نصف شب در آمد پیر
زال بقمیشه گفت حالا خوانندگی مرا بشنو پس چنگ در دست گرفته غزل عاشقانه برخواند
که خروش از حصار مجلس بر آمد بعد از آن پیرزال مینا و جام جام را از دست ساقی گرفته بساقی گری
در آمد همه اهل مجلس را چند پیاله که داد همه را سراز پا نشد الا قران که بحال خود مانده و باقی
هر که در مجلس بود بیهوش شدند آن پیرزال عمر ثانی بود و دختران عیاران اسلام بودند عمر ثانی
بقران رسانید که حالا چه باید کرد قران گفت قمیشه را من بلشکر اسلام می برم تو بصورت قمیشه شده
خود را بقلعه برسان شاید که کاری بکنی عمر ثانی قبول کرد پس قران قمیشه را در پرده گلیم در آورده
با دیگر عیاران که بصورت دختران بودند بر کشتی نشسته بدر رفت اما عمر ثانی بصورت قمیشه
شده بخوابید روز دیگر که آفتاب عالمتاب بر آمده قمیشه که عمر ثانی است از خواب بیدار شد نهیب داد
بجادوگران که کارسازی کردند و بجانب در بند خراب روان شدند اما اینجانب بهرام جادو از لشکر
اسلام هر چند یکان دوگان امرا را از خوابگاه ایشان بدر می برد روزی در دلش آمد که
امروز بر سر امیر باید رفت بصورت عقاب شده وقت نیم شب بر روی هوا در آمد تا بر سر صحن
بارگاه رسید و چرخ زدن گرفت قضا را نعمان خسته بن مقبل وفادار بر در بارگاه نشسته بود
سیاهی بر بالا بنظر در آورده بالا نگاه کرد و عقاب را دید و در دل گفت که درین نصف شب
عقاب را چکاره است مگر جادوی لعین باشد کمان را زه کرده تیر بخانه کمان در آورده کشید و گشود
که از عقاب هم بدان گذشت در افتاد و غوغا بر آمد که اچوان گشته او را کسی در عالم نظر نداشت صاحب
قران بیدار شد و در صحن بارگاه جادو را بنظر در آورد که تیری بر او نشسته که از زین بال گشته
نعمان بن مقبل در آمد و حقیقت را بازگفت صاحبقران نهیب داد تا سرش بر سر نیزه کردند و
جسدش را بسوختند تمام امرا در بارگاه سلیمان جمع آمدند طبل بشارت نواختند در اوردند

اما جادوان

اما جاسوسان کفار در اردوی اسلام بودند این خبر را جهت مرجان شاه وزمرد ثانی آوردند
مرجان شاه با جمیع کبران رخت سیاه پوشیدند و ماتم بهرام جادو داشتند و گرد قلعه آنچه علامت
سحر بود بر طرف شد سه روز ازین واقعه گذشته بود که خبر جهت مرجان شاه آوردند که خواهر
شما قمیته جادو با دوازده هزار ساحر بکمک و یاری شما میرسد مرجان شاه نهیب داد تا طبل شادی
را نوازش در آوردند و مرجان شاه با تمام سالاران باستقبال خواهر بدر رفته و باعزاز تمام
خواهر خود را بمیان بارگاه آورده بزم بر روی قمیته آراست قمیته که عربا شد پیاله چند را که کشید سبب
بمرجان شاه داد که ای برادر با جان برابر من ملول و اندوه گین چرایی مرجان شاه گفت ای
خواهر غم خود را از لشکر اسلام جها که بر سر ما رسید خداوند خود را غایب ساخته و مایان را گذاشته
بهرام جادو و نیز پیروز گشته بوده است قمیته گفت شنیده ام که بهرام جادو و چند سالاران خود
را بدست آورده در کجا بند بیاورید تا آنها را بکشم پس در دم زمشند و سالاران امیر نامدار
را آوردند قمیته هر یک را بنظر در آورده گفت ای مرجان شاه بهرام جادو اینها چه طور گرفته
بود مرجان شاه شهریار گفت که شبها رفته بمکر آورده است قمیته گفت این چه نامردی است مگر
بدین طریق نام خمران جادو را بد میکنند این همه را بگذارید که کرامت خمران جادو را به بیند من بجدا
رفته یک یک را بکمک را نبرد میکنم نهیب داد تا همه را مخلع کردند و اسپان بکو دادند بحکم آن
هر چند گفت که با ملکه آفاق دشمن را خود نتوان شمرد قمیته امرا دشنام داد و حکم کرد تا تمام
لشکر مرجان شاه از حصار بر آمدند و در پیش اسلام خیمه و سراپرده زدند قمیته نهیب داد تا
طبل جنگ را بنوازش در آوردند وقت شب بود که جهان پناه در مسجد کریاس با جمیع امرا
نشسته بود و متهیه نماز داشتند جاسوسان خبر رسانیدند که در لشکر دشمن طبل جنگ زده اند امیر
نیز نهیب داد تا طبل جنگ بنوازش در آوردند اما از هر جا در بارگاه امیر سخن از هر جا میشد یک
مرتبه مهتر قران عیار با پشتاره گران بار از در بارگاه بر آمد و دعا و ثنای جهان پناه بجا آورده
امیر پرسید که ای مهتر درین پشتاره چیست قران پشتاره را کشود تمام حضار مجلس قمیته را بنظر
در آوردند [illegible] جهان پناه حقیقت پرسید که چگونه این را بدست آوردی قران
آنچه حقیقت بود معروض داشت صاحبقران فرمود تا او را کشتند و سر در بارگاه سرش را آویزان
کردند صبح آن زمان مرکب طلبیدند و سوار گردیدند تمام امرایان اسلام بر مراکب نشستند و طبل زده
بر لشکر کفار بر آمدند و جنگ آغاز کردند غوغای عظیم دست داد و مرجان شاه از خواب بیدار شد

بر سید چه رو داده جاسوسان خبر دادند که حمزه شبخون زده مرجان شاه گفت قمیشه را خبر دار کنند
چون در خیمه اش آمدند قمیشه را نیافتند خبر بمرجان شاه کردند که قمیشه ناپدید است زمرد ثانی و بختگان
با سالاران خود بر در مرجان شاه آمدند بختگان گفت حالا قمیشه کجاست که از فوج لشکر اسلام
کنند مرجان شاه گفت که او در خیمه خود نیست درین اثنا جاسوسی در رسیده گفت قمیشه را کشتند
و سرش در بارگاه سلیمان آویخته اند مرجان شاه گریبان چاک کرد زمرد ثانی به بختگان گفت
چه میگوئی گفت سخن به ار گریز دیگر نیست زمرد ثانی به یاران خود نهیب داد تا آنچه لشکرش بود
بر یک جانب زده با زمرد ثانی بدر رفتند اما تمام شب جنگ مغلوبه بود چون صبح شد لشکر اسلام
نوبه ها میکشیدند و کفار را قلم میکردند همه ساحران را کشتند آنچه که ماندند رو بگریز نهادند مرجان شاه
بدست جهان پناه گرفتار شد تمام اردوی کفار را غارت کردند روز دیگر بقلعه آمدند تمام ساحران
را کشتند آنچه از جادوان بودند اسلام آوردند بر در قرابه سوره انا فتحنا لک فتحا مبینا نوشتند
چون صاحبقران نامدار از برج و برج قلعه فراغ یافت نهیب داد تا مرجان شاه را آوردند صاحب
قران بار تکلیف اسلام کرد مرجان شاه قبول نکرد صاحبقران فرمود تا او را بکشتن گاه برند
و بر دار کشند چون او را بکشتن گاه آوردند گرد بادی و غباری بر پا شد که عالم سیاه گردید
و از ان غبار صدا بر آمد که ای مسلمانان بی باک می خواهند که خداوند زاده را بکشید این الا
نیز و خبران مرسانم بعد از زمانی که عالم روشنائی گرفت یاران دار را خالی یافتند و مرجان
شاه را ندیدند در خدمت جهان پناه رسیده آنچه دیده و شنیده بودند معروض داشتند صاحب
قران فرمود که یاران از شر حرامزاده خبران ایمن نباید بودن و زمرد ثانی کجا خواهد رفت عیاران
لشکر اسلام را فرمودند که خبر زمرد ثانی از خبران بیاورید عیاران هر یکی بطرفی بدر رفتند بعد از ان
زمرد ثانی پیر سید که یک جا رفته جاسوسان خبر رسانیدند که بجانب دربند اشرافیه بدر رفته
صاحبقران چه گفت که عقربت را بر که بر گوشه صندلی گذاشت و نعره زد که دلیری را می خواهم
که تعقب زمرد ثانی برود هنوز سخن تمام نکرده بود که گل حدیقه صاحبقران نوباده باغ
مسلمانان شاه نوجوان نورالدهر بن بدیع الزمان از کرسی شجاعت برخاسته در پیش صاحب
قران سر فرود آورده اجازت حاصل کرده با چهل هزار کس که زمرد پوش از ان بدیع الزمان بود
همراه گرفته بدر رفت صاحبقران بار دیگر صدا زد که دلیری دیگر را می خواهم که بدنبال نورالدهر برود
بهادر سر فرود آورده رخصت حاصل نموده با چهل هزار مرد بهادر لعل پوش که از ان آقا سم بود

همراه بگرفته بدنبال نورالدهر بدر رفت اما زمرد ثانی با فوج شکسته و خسته هم جا می رفت
تا سه شبانروز گریخته رفت روز چهارم از پیش روکردی برخاست چون گرد شکافته شد از
میانه گرد دول گرد کبری برگردن سوار علم خوک پیکر را بر سرش می آورند قدش هشتاد ارج لعبه
با دو بیست هزار گبر پیدا شد زمرد ثانی چون این فوج را دید هراسان شد بلا شور ناقی و دو و
وحشیه و کج یار را نهیب داد تا زود جهت وی خبر آورند که این لشکر از قهرمن عاد از در خوار است
که بیاری خبران می آمد و قهرمن عاد را خبر دادند که زمرد ثانی بن زمرد از دست حمزه شکست خورده
باینجانب گریخته می آید گرگ را برانگیخته برابر زمرد ثانی رسید و رکابش را بوسید گفت تو هم خداوند
مائی خبران از دست حمزه فراری شده امروز فردا خروج خواهد کرد و تمام مسلمانان را بر می اندازد
باری همانجا خیمه زدند قهرمن عاد از در خوار برای جهت زمرد ثانی برآراست و زمرد ثانی را دل
داد که در اینجا اگر حمزه می آید جنگ باوی خواهم کرد بحکان گفت اینجا جنگ کردن مناسب
نیست در بند اشرافیه ازینجا نزدیک است در پیش مشروق بن اشراق آدم خوار باید رفت که
من در کتاب نمدی خود دیده ام که انجا قران صعبی بر مسلمانان در می رسد قهرمن عاد قبول کرد روز
دیگر از انجا کوچ کرده بجانب در بند اشرافیه بدر رفتند چون برابر در بند اشرافیه رسیدند مشروق
بن اشراق آدم خوار خبر یافته با دو بیست و هشتاد هزار مرد از قلعه جهت استقبال زمرد ثانی
برآمده آورا با عزاز و اکرام تمام در میان قلعه در آورد و بزم بر روی زمرد ثانی و یارانش برآراست
و دلش داد که حمزه را بالشکرش نیست و نابود میگردانم اما نورالدهر که می آمد هم جا می رفت تا
بپای قلعه اشرافیه رسید جهت از جهت زمرد ثانی و اشراق آوردند اشراق نهیب داد تا لشکر
از قلعه برآمدند و در براق شدند وقت مغرب ایرج نیز در رسید القصه ان هر دو لشکر در برابر
یکدیگر صف زدند انروز چون موقعه نبود دست از جنگ باز داشتند و بعد یکر طبلهای جنگ کوفتند
چون روز دیگر افتاب عالمتاب از دریچه مشرق سر برآورد وآن هر دو لشکر در برابر یکدیگر صفها
برآراستند زمرد ثانی در زیر علم بر تخت سوار و فدویان یکنار و غلامان جانباز گرد وی در میان
داشتند و قهرمان عاد و در خوار و مشروق بر گرگ نر سوار پیش صف استاده هنوز کسی از هر دو
لشکر بمیدان نه امده بود که گرد دامن دشت گرد شد از میانه گرد دول گرد فرجام و شر جان کیشی با
بست و چهار هزار مرد وحشی بیاری زمرد ثانی رسید و گلون صفها آراسته دید فرجام گرگ را به
میدان راند و نعره از جگر برکشید که منم فرجام وحشی تشنه خون خدا پرستان و هم آورد طلبید ایرج را

بدرآمده تمرکیب بلا برانگیخته سرراه گرگرفت کبر طرفه جوانی را بنظر درآورده نهیب داد که ای جوان خام نام
دار ایرج گفت بدان و آگاه باش منم ایرج شاه عالی جناب سپهر احترام ثریا
رکاب زبده اسلامیان خلاصه دودمان صاحبقران مرا ایرج نوجوان میگویند گرجام
دستی بلا برآمده چوب بستی بر ایرج نواخت ایرج بهادر ضربتش رد کرده الف تیغی کشیده
بر فرجام فرود آورده او چوب دست را پناه کرده شمشیر ایرج چوب دست را همچو خیار تر قلم
کرده مرحوود بلوعش آمد نبد شد سرش را همچو چقندر خام شکافیده بحلق فرود آمده
آنگاه ان هر دو لشکر خبردار شدند که برق شمشیر بهر جا رو ست و پای گرگ زبانه کشید
برادرم غرجام گریبان جامه چاک زده دوید نورالدهر چون چنان دید مرکب برانگیخته شمشیر
راه غرجام را گرفت وید و گفت ای گبر تو بخش مارا گبر برهم شده شمشیر انداخت نورالدهر شمشیر
از دستش بدر کرده و یکی بندش دست زده در ربعه اورا از خانه زین و بر روی هوا ایرج
گرد وقت فرود آمدن شمشیر بلا بر دوال کمرش نواخت که همچو کاه قلم کرد ایرج چون چنان
دید بیدماغ شد گفت ای گبخت گرچه من بمیدان بعوم تو چرا آمدی مگر زور خود را هم نمای
ترا چه لازم بود نورالدهر گفت ای جاوری بچه ترا چه میرسد که این سخن میگوئی کافر بلا
گستم روا باشد ایرج را بدر آمده شمشیر کشیده بر نورالدهر زد و ست قضا زخمی در سر شاهزاده
رسیده شاهزاده نیز بجهت در آمده زخم سر بلا بسته در همان گرمی ایرج را نیز زخمدار کرد
بحکایت چون چنان دید خوشحال نهیب بر جانب کفار داده که چه می بیند خران کرم کرده که هر دو
همدیگر زخمدار شدند مگذارید که اینها زنده بدر روند که هر دو بازوی حمزه اند یکبار لشکر کفار از
جا در آمدند و بر ایرج و نورالدهر ریختند ایرج و نورالدهر نیز خود بلا در سپاه کفار زدند لشکر
نورالدهر و ایرج چون چنان دیدند ایشان نیز از جا در آمدند جنگ مغلوبه در گرفت تا شام
میکوشیدند وقت مغرب سستی بر ایرج و نورالدهر غلبه نمود دست در گردن مرکب انداختند
اسپان هر دو بلا از رزمگاه بدر بردند اتفاق اسپ نورالدهر و ایرج پس و پیش بدامنه صحرا
رفتند لشکر اسلام چون نعره های شاهزاده ها نیافتند رو بگریز نهاده در راه لشکر اسلام
سر کردند و کفار طبل های شادی بنوازش در آوردند و تمامی مال و اسباب شاهزاده ها
غارت کردند و بعیش و فروغ و لی مشغول شدند
خران را وکشتن امیر او را ملعون حالا الف اما خداوندان اخبار و ناظمان مناظم آثار روایتان

وقصه شهریار ایران وتوران بدین گونه آرایش داده‌اند که چون عیاران اسلام از خدمت
جهان پناه مرخص شده هر طرفی بدر رفتند عمر ثانی سه شبانه‌روز بر کنار دریا می گردید
هیچ اثر و آثاری از خضران نیافت لاعلاج بکنار دریا درختی بود بر سایه آن نشست هنگام
زوال بود آفتاب بسیار گرم شده بود تا خواجه عمر ثانی نشسته فکر میکرد که چه کند که سراغ
از خضران جادو دریابد درین اثنا شیری مهیب بکنار دریا آمد و صدائی کشید همچو صدا
کشیدن آب دریا بجوش آمد و کشتی پدید آمد و بی یاری ملاح و ناخدا بکنار رسید شیر بر
کشتی نشست کشتی باز روان شد چون از جائی که بر آمده بود رسید غرق گردید عمر ثانی متعجب
ماند آنجا نشسته ماند چون وقت مغرب در رسید باز آب دریا بجوش آمد و کشتی پدید آمد
بالای وی همان شیر نشسته بود بکنار رسید شیر از کشتی فرود آمده و کشتی باز همونجا رسیده
غرق گردید و شیر قدمی چند رفته ناپدید شد عمر ثانی ازین مقدمه حیران شد آن روز آنجا
نشسته ماند که شاید شیر بار دیگر در رسد تمام روز در گذشت شیر پیدا نشد القصه چون
شب بر سر دست در آمد قضارا شب مهتاب بود عمر ثانی لامیل سر دریا شد در آنجا
نشسته هر طرف سیر میکرد چونکه پاسی از شب گذشت بیک طرف فانوس نیلوفری بنظر در
آورد برا اثر آن روان شد چون قدری راه برفت چشمه آبی را بنظر در آورد درمیان چشمه چند
نازنین دختر غسل می کردند و کنیزان بسیار در چشمه ایستاده بودند فانوس و چراغ در دست
داشتند عمر ثانی نیز بصورت کنیزان شده در ایشان ایستاد اتفاق کنیزی را حاجت شراره گردید فانوس
را بعمر ثانی داده بدر رفت عمر ثانی خود را در عقب وی رسانیده آن دختر نشست که شراره کند عمر ثانی
او را بخنجر کشت و او را در زمین مدفون کرد و خود بصورت وی گردیده درمیان خدمتکاران و پرستاران
استاده شد اما آن چهل نازنین که در آب بودند از غسل فراغ یافته رخت پوشیدند و مطلب دریا
روان گردیدند چون بکنار دریا رسیدند و صدا زدند از میان دریا کشتی پیدا شد و همان شیر بالای
کشتی نشسته زورق را می آورد چون زورق بساحل رسید آن چهل نازنین ها بر زورق کشتی نشستند
و دیگر پرستاران که بودند همه ها بکنار آب استاده ماندند عمر ثانی به یکی پرستار گفت که شما چرا
در اینجا استاده ماندید پرستار گفت که مگر تو سر رفتار نیستی که هیچ سخن میگوئی عمر ثانی ورق
گرداند گفت من از تو سهل می پرسیدم القصه دریافت کردند که آنها یک حصاری بر پا شد
که در آن نبود عمر ثانی حیران ماند اما نتوانست که پرسد القصه آن کنیزان جابجا در آنجا نشستند

باسی از شب باقی ماند قلعه که پیرامون کنیزان بود بر طرف گردیده وکشتی باان چهل نازنین رسانید
رسید نازنین ها از کشتی فرود آمدند و روان شدند کنیزان فانوس و قندیلها برافروختند قدم با قدم
بر سران چشمه آمدند و تمام نازنین بارخت و جامه دران چشمه در افتادند عمر ثانی چون چنان دید
او نیز خود را در چشمه انداخت چون نظر کرد چند ایوان مطلس دید و منظر نیکو و بلند عمر ثانی نیز انجا نشست
چون روز بگذشت و شب بر سر دست در آمد ان چهل نازنین هتیب دادند به پرستاران خود که
طیار شوید ان نازنینان ساز و پرده برداشتند و دران قصر چاهی بود تمام نازنینان در میان چشمه
چاه خود را انداختند عمر ثانی نیز خود را بسم الله گفته در چاه انداخت بعد از زمانی خود را بکنار
دید با تمام نازنینان ان چهل نازنین به چشمه غسل کردند عمر ثانی یکی را از ان چهل نازنین در دید
و خود بصورت وی شده چون که یکپاس شب گذشت همه نازنینان بکنار دریا رفتند سیر
کشتی را آوردند نازنینان بر روی کشتی نشستند عمر ثانی نیز در کشتی باایشان بود کشتی روان کردند
همه جا میرفت تا بکنار دریا بگردابی رسید مستغرق شد بعد از زمانی عمر ثانی نظر کرد خود را باان
نازنینان عماری دید وان سیر در حوضی که دران باغ واقع بود خود را انداخت بعد از زمانی بصورت
ساحری شده بر آمد ان چهل نازنین را همراه گرفته روان گردید بعماریتی دیگر آمد و صدا زد که ای
فیلان جادو شیران جادو حاضر ست بمجرد صدا زدن در عمارت کشاده شد و فیل مست سفید
بر آمد عماری زرین بر سر پشتش کشیده ان تمام نازنین را بر عماری گرفته روان گردید برابر ایوانی
فرود آورد ان چهل نازنینان در ایوان آمدند عمر ثانی دید که در ایوان مسند شاهانه زده
اند و بالای مسند مرجان شاه نشسته ان نازنینان در پیش مرجان شاه رسیده سلام کردند
مرجان شاه گفت که ای نازنینان شما هر روزه بخدمت خداوند میروید عرض بعد از ستایش
از جانب من نمائید که مدتی چند روز میشود که من از دیدار خداوند محروم مرا بخدمت بطلبد ان نازنینان
گفتند امروز که بخدمت خداوند میرویم درباره تو عرض میکنیم القصه ان نازنینان بالای بام آمدند
و سه مرتبه صدا زدند که یا خداوند خران جادو یک مرتبه از روی هوا چهار تخت فیروز آمدند بالای تخت
ده نازنین نشستند ان تخت برباد روان گردید بعد از دیر بباغی فرود آمدند ان نازنینان از تخت ها
بر آمده روان شدند عمر ثانی نظر کرد بصحن باغ تخت عاجی زده اند و خران جادو بر تخت نشسته
چهار صد ساحران کمر بسته بود و ان چهل نازنین با عمر ثانی که رسیدند ستایش کردند و ساز و پرده
ها درست کرده به نغمه سنجی در آمدند بعد از یکپاس این نازنینان از مجرا ی خود فراغ یافته نشستند و

۴

از هر جا

از هر جا سخن سر کردند تا سخن مرجان شاه درمیان آوردند که خداوند زاده منقلبان و بدارا
خمران گفت از آن چهل روز که برمن صعب بود ۳۰ روز دیگر مانده ۳۰ روز دیگر در انجا مکند بلند
بعد از ۳۰ روز بقبطول خداوند دیری ایم و تمام خداپرستان را در آتش غضب خود می سوزانم
القصه ان نازنینان مرخص شده بر روی تخت نشستند بعد از زمانی تخت ها بر سر بام رسانیدند
نازنینان از بام فرود آمده به مرجان شاه حالات را باز گفتند و از انجا بر دروازه ایوان
آمدند همان پیل رسید و ایشان را سوار کرده بمکان شیران جاه و رسانید شیران جاه و بر
کنار دریا آوردند ان چهل نازنین بچشمه رفتند و عمر ثانی ان نازنین را بصورت دیو شده بود
از زنبیل بر آورده بچشمه انداخت و خود جانب لشکر اسلام روان شد چون قدری راه رفت
طوفان بن عمر را دید که میرود آواز داد طوفان خواجه عمر ثانی را بنظر در آورد و سلام کرد
پرسید که کجا بودی عمر ثانی آنچه دیده بود با طوفان بن عمر باز گفت طوفان گفت حالا
چه فکر کرده عمر ثانی گفت فکر خوب کرده ام می خواهم که ترا بمکان شیران جاه و ببرم
انجا نشانم و آنچه کرده بود بعد ان طور را بطوفان بیان کرد و او را بیهوش کرده بخلیطه
انداخت و خود گلیم بر دوش کشیده بر کنار چشمه آمده نشست چون شب بر سر دست
در آمد ان نازنینان بعادت معهود در آمدند و بلب دریا رفتند شیر آمد کشتی آورد نازنینان
بر سر کشتی نشستند عمر ثانی جست زده غایبانه بر کشتی آمد کشتی در گردابی آمده غرق شد شیران
جاه و در حوض غسل میکرده بصورت ساحری شد عمر ثانی انجا ماند نازنینان پیشتر رفتند
بعد از زمانی شیران جاه و بخواب رفت عمر ثانی او را بدار و بیهوش کرده طوفان بن عمر را
بر آورده آب و کاسه یونس علیه السلام بر کرده بر سرش ریخت او بصورت جاه و شد
و او را هم تعلیم کرد تا وقتیکه یکپاس شب باقیمانده نازنین ها در آمدند عمر ثانی خود را غایبانه
کرد طوفان را بیدار کرد طوفان درمیان حوض آب آمده غسل کرد بصورت شیر بر آمد
نازنینان را بر سر کشتی سوار کرد و عمر ثانی نیز غایبانه بر سر کشتی بر آمد کشتی بالا شدن گرفت
بعد از زمانی بکنار دریا رسید نازنینان از کشتی فرود آمدند و بمکان خود رفتند طوفان بن
عمر کشتی را گرفته بمکان شیران جاه و بدر رفت عمر ثانی بانجانب لشکر اسلام روان شد
صاحبقران حبشی را دید و صاحبقران عمر ثانی را دید حالات پرسید عمر ثانی حالات را باز
گفت و قران را هم بیهوش کرده در زنبیل انداخت و روان شد وقتیکه یکپاس شب گذشت

ان چهل و یک تن دختران بعادت معهود بر لب دریا آمدند طوفان که بصورت جادو بود گشته بر آورده
دختران بر سر فیل بنشستند عمر ثانی نیز غایبانه بر کشتی آمده روان گشتند طوفان بن عمر و دختران
را تا بمکان خود آورد از انجا دختران بعادت فیلان جادو آمدند فیلان جادو بمکان
مرجان شاه رسانیده و برگردیده بمکان خود آمد عمر ثانی نیز همراهش بمکان خود آمد
ان فیل بحوض افتاد بصورت ساحر گردیده بخواب رفت عمر ثانی او را نیز بدارو بیهوشی
مدهوش ساخته بر فیل انداخت و قران را در انجا گذاشت و تعلیم کرد که هر گاهیکه درین
حوض غسل کنی بگوئی که یا خداوند بصورت فیل شوم بصورت فیل میشوی و خواهی که به
صورت اصلی شوی درین حوض غسل کنی و میگوئی که یا خداوند بصورت اصلی شوم
القصه وقتیکه یک پاس شب باقی ماند باز بنی دختران آمدند قران بصورت فیل شده با
عماری زرین دختران را بر عماری نشانده بمکان شیران رسانید طوفان و دختران را یکبار
دریا رسانید اما عمر ثانی از انجا بمکان مرجان بر آمد خود را بصورت پیر مردی برآراسته
در پای در دست گرفته بخواند شیء در آمد صدای عمر ثانی بگوش مرجان شاه رسید پیر
مردی را در بدر خود طلبید گفت ای پیر مرد چگونه در انجا رسیدی که هیچ انسانی را
درین جا راهی نیست عمر ثانی گفت من نظر کرده خمران جادو ام خداوند مرا علم موسیقی
کرامت کرده القصه عمر ثانی پیش مرجان نشسته و بیتی خواند که مرجان شاه رفت از
کار عمر ثانی او را بدارو بیهوشی در آورده او را در زنبیل انداخت و بصورت وی گشته
انجا نشست وقت نصف شب دختران بعادت معهود پیش مرجان شاه علی آمدند
عمر ثانی گفت امروز که روز چهل و یکم است من نیز همراه شما می آیم و دختران هر چند
منع کردند عمر ثانی قبول نکرده همراه ایشان تا تخت نشست تخت بالا از هوا پیدا آمده
مرجان علی نیز با دختران نشست بعد از زمانی بباغی که خمران جادو بود رسیده
عمر ثانی دویده خود را بقدم خمران جادو انداخت و گفت که اشتیاق دیدار خداوند
داشتم امروز صبر نتوانستم کرد بیتابانه خود را با این دختران بخدمت عالی رسانیدم
حالا هر چه خواهی بکنید خمران چون او را بوسیده نوازش بسیار کرد و بر جای نیکو نشاند
عمر ثانی بعد از زمانی بر خاسته پایها را جفت کرده در پیش خمران جادو سر فرود آورد و خمران
گفت چه میخواهی مرجان علی گفت ندر کیسه بکوبم که هر گاه که بدیدار خداوند مشرف شوم تمام

بزرم خداوند

بزم خداوند را ایک دو سه جام بخورانم از دست خود خمران گفت هرچه عهد کرده بجا آرم مرجان علی برخاست
مینا و جام را از دست ساقی گرفته بساقی گری در آمد نمک خور دانیز در کار کرده القصه هر کس که از آن
می پیاله خوردند سر از پا نشناختند تمام در مجلس با خمران جادو بیهوش گردیدند عمر ثانی به تیزدستی بر
آمد تمام ساحران را کشت مرجان و خمران را در پرده گلیم در آورده بر تخت رونده سوار شد و صدا
زد که ای تخت بحکم خداوند خمران مرا بجائی برسان که آورده تخت که از طلسم بود بپرواز آمد بعد از
زمانی بر بام مرجان شاه آمد عمر ثانی از آنجا فرود آمده قران و طوفان بن عمر را همراه گرفته از
دریا بکنار آمد و از آنجا جانب اردوی اسلام روان گردیده اما صاحبقران نامدار حمزه ثانی سالار
با یاران اسلام بدربند خمرانیه استقامت میدارند و قیطول خمران را کشتند و تمام دربند را به تصرف
اسلام در آورده انتظار عمر ثانی و قران و طوفان میکشند درین عرصه عمر ثانی با قران و طوفان
بن عمر از در بارگاه در آمد دعا و ثنای جهان پناه بجا آورده امیر فرمود تا بر کرسی هر یک نشست و
خمران و مرجان و سهران و فیلان جادو را بنظر صاحبقران گذرانیدند و آنچه کرده بود بعرض بیان
آورده صاحبقران و یاران اسلام آفرین کردند جهان پناه فرمود تا ساحران را بهوش آوردند
خمران چون بهوش آمد بارگاه سلیمان را دید و صاحبقران را با یاران اسلام بنظر در آورد و از آن
لا تقلبت سجده کرد یاران اسلام لعنت بروی کردند و گفتند که خاک بدهن تو که بدین خاکساری
و خواری دعوی خدائی میکنی که عیاران امیر ابسته آورده اند که بر سر مسار شد امیر خمران و یارانش
دلالت باسلام کرد خمران و دیگر جادوان او قبول نکردند الا مرجان شاه مسلمان شد صاحبقران
نهیب داد تا خمران جادو را با دیگر ساحران بردار کردند و در لشکر اسلام طبل بشارت زدند درین
اثنا فوج نور الدهر و ابرج شکسته و خسته در رسیدند و حالات را بجهان پناه عرض داشتند امیر صاحبقران
کبیر نهیب داد تا معدی بن عادی شحنه بارگاه را جانب دربند اشراقیه برپا کردند روز دیگر صاحب
قران نامدار حمزه ثانی سالار با امرای اسلام جانب دربند اشراقیه بدر رفتند منزل و مراحل
را می بریدند تا بعد از چند روز لشکر قیامت اثر گردون شکوه جهان انبوه بدربند اشراقیه رسید
در برابر لشکر کفار بفاصله عرصه کارزار خیمه و سراپرده زدند خبر از جهت مشروق بن اشراق آدم خوار
و زمرد ثانی باکفا بردند که اینک لشکر حمزه رسیده زمرد ثانی را [illegible] بید لرزه بر اندام افتاد مشروق
گفت ای خداوند خاطرت جمع دار که [illegible] لشکر حمزه [illegible] میکنم و [illegible] عالم که یکی اندر [illegible]
روزگار [illegible] تمام لشکر اسلام را [illegible] سپهسالار مشروق بن اشراق [illegible]

نهیب داد تا طبل جنگ را نوازش درآوردند خبر از حبیب جهان پناه بردند امیر نیز نهیب داد تا نقاره
جنگ را نوازش درآوردند روز دیگر که آفتاب عالمتاب سر از حجاب بر کشید دو لشکر برروی
برروی همدیگر مانند سد سکندر برروی همدیگر میمنه و میسره برآراسته شد دلیران چشم در میدان
که امروز قدم در میدان گذارد و در زمانه است که این صاحب از میدان بدر برد و ستاره بازو باید
که باشد در این اثنا اسکاس گرگ بمیدان برانگیخت بعد از طرید مبارز خواست از لشکر اسلام جمهور
جهان سوز طوس بهادر در پیش صاحبقران سر فرود آورده اجازت میدان خواست صاحبقران
او را رخصت داد جمهور مرکب برانگیخته سر راه گرفت اسکاس نوجوانی را بنظر درآورد پرسید که چه
نام داری گفت مرا جمهور جهان سوز میگویند اسکاس نیزه را در ربود و بر سینه جمهور راست کرد جمهور
نیزه در نیزه او بند کرد به نیزه دربدر درآمدند چون چند طعن نیزه در میان ایشان زد و بدل شد جمهور
نیزه را از دست گبر بدر کرد و گبر اعراض شده بر مرکب زده بان سر میدان رفت و شمشیر را کشیده
مرکب را راند تا رسید شمشیر بر جمهور فرود جمهور در زیر سپر نهان شده شمشیر را از خود گذرانید و
شمشیر خود را حواله گبر کرد او هم رد کرد و شمشیر زنی درآمدند تا مغرب کوشیدند جمهور را خورده زخمی بر
کتف رسید او را از میدان در ربودند وقت تنگ شده طبل بازگشتن نوازش درآوردند
روز دیگر باز صفها آراسته شد اسکاس بمیدان آمد بعد از طرید هم آورد طلبید هنوز کسی از لشکر اسلام بر
نیامده بود که از دامن دشت گردی برخاست چون گرد شکافته شد از میان گرد و دل که دوازده
هزار جوان بهادر جوانی قوی هیکل بر خنگ گردن سوار تا رسید بیک گوشه معرکه صف کشید از حال دوست
و دشمن آگاه شده خود را بمقابله اسکاس رسانید اسکاس نوجوانی را دید پرسید که ای جوان
کم نام از کجا رسیدی مگر مرگ گریبانت کشیده بجنگ من آورده آن نره شیر نعره کشید که ای ناپکار آگاه
باش که من برای کشتن تو آمده ام اسکاس در خشم شده شمشیر بران جوان فرود آورد آن نوجوان
شمشیر را رد کرده ساطور بقصد منزل داشت بر گبر فرود آورد که تا بجد یک مرکبش شکافت زد و بانی
و اشراق طبول دبدبه نهیب دادند تا لشکر از جا درآمده بران نوجوان [illegible] آن لشکر شهسوار تیر از
جا درآمده بر کفار زدند صاحبقران چون چنان دید نهیب داد تا اسلام بر کفار زدند جنگ مغلوبه
دست داد و همه روز شعله حرب و ضرب گرم بود چون وقت مغرب در رسید بجنگان نهیب داد تا
طبل مراجعت را نوازش درآوردند هر سه لشکر فرود آمده روز دیگر آن شهسوار نامه بجانب
طهماسب نوشت که دانا و آگاه باش که مرا قیماس نوجوان میگویند و فرزند توام آمده ام که حلقه

غلام حمزه

غلام حمزه از گوشت بدر کنم هر چه کس باشد که تو حلقهٔ غلامی او را در گوش کشیده اگر برا ستی
حلقه از گوش برآور و پیش من بفرست والا نه بروز ترا و سنگ کرده گوشت ترا بکافته حلقه از گوش تو
بدر میکنم نامه تمام والسلام چون نامه بطهماسب رسید و مطالعه کرد جهان در چشم او تیره و
تار گردید ایلچی را سیلی زده بدر کرد و گفت بگو اگر فرزند منی بیا و حلقهٔ غلامی حمزه در گوش
جان کن والا نه هر چه بینی از خود بینی چون خواب بطهماس بن طهماسب رسید از زره شد
نهیب داد تا طبل جنگ را بنوازش در آورند خبر از جهت امیر نامدار بردند امیر نیز نهیب داد
تا طبل جنگ بنوازش در آورند و در لشکر زمرد شاه نیز نقاره زدند آن شب بود که
سران و دو لشکر بیالش استراحت سر نهادند روز دیگر که سپهدار خاور لشکر حبش را
پراکنده ساخت و لوای شعاع خود را بعالم آشکار ساخت صبح چو شد انوری
بست برنت کرزی تا بدم خاور منقبت ابو الحسن شاه ولایت پناه پیر امامت سپاه
نصرت دین اله فتح و زمین و زمن مالک هر خرد و کل شافع دریا و پل قایم دین رسل
دافع رنج و محن جنگ فلک رام او شیر خدا نام او قایم صمصام او برق بسهل یمن
آن هر سه لشکر در برابر یکدیگر میسره و میمنه قلب و جناح ساقه و کمین گاه برآراستند قیماس
بن طهماسب گرگ بمیدان برانگیخت و روی جانب لشکر اسلام کرده هم آورد طلبید فیلاس
طهماسب مرکب برانگیخته سر راه بطهماسب گرفت قیماسب نوجوانی را بنظر دید و گفت
کیستی فیلاس گفت مرا فیلاس بن طهماسب میگویند قیماس گفت تو برادر منی
بیا و حلقهٔ غلامی صاحبقران را از گوشت بدر کن فیلاس گفت نمیشود که حلقه از
گوش بدر کنم اما حلقه بگوش تو میکنم قیماس را بد آمده نیزه را در ربود و حمله کرد فیلاس
بلاست در نیزه بازی با وی برابری کرده قیماس گریبان او را گرفت خواست که از
زین بر باید فیلاس نیز زد و گریبان او را گرفته هر دو دلاور بزور کشمکش در آمدند
لباس مرکب بجنبش در آمد هر دو دلاور از اسپان فرود آمده کشتی میکردند
تا شام کوشیدند وقت مغرب قیماس و فیلاس برای بندطبل بازگشت زده بلشکر
گاه خود آمد طهماسب بخواجه عمر نامی گفت ای عمر نامدار اگرچه موسم رسیده اما این هر سه
لشکر بار روی خود با داخل شدند فیلاس چون بلارگاه خود آمد نهیب داد تا فیلاس
را آوردند فیلاس که در آمد بطریق اهل اسلام سلام کرد قیماس گفت بیا و حلقهٔ غلامی

را از کوش بیرون کن غیلاست کفت مردان را یک سخن است الخ کفتم چنانست قدم ز مردی

هیزنم تا مدعی را جان بود جان چه کار آید اگر در مردم نقصان بود ای بهار در جهان

هر شاخ دار میوه میوه باغ بهادر خنجر و پیکان بود قیماسب را برامد نهیب داد تا طبل جنگ را بنوازش در

آورند القصه در لشکر اسلام و کفار نیز طبل جنگ زدند روز دیگر صفها برآراستند قیماست کرک میدان

رانده هم آورد خواست شیر بیشه شجاعت نهنگ دریای شهامت ببر بیشه کلکان طهماست بن عنقویل دیو

پرورد از جهان پناه رخصت میدان حاصل کرده کرک را برانگیخته سر راه قیماست کرفت قیماست چون طهماست

را بنظر در آورد کفت طهماست توی کفت بلی قیماست کفت بدین قوت حلقه غلامی حمزه را چرا در کوش کرده

بیا و حلقه را از کوش بیرون کن طهماست کفت حمزه که قدرت رب الجلیل است من حلقه بکوش فرزند او نور

الدهر بن بدیع الزمان ام قیماست را برآمده نهیب بر جانب طهماست داده کفت یکی سپر بسر در آورده بجهت

حفظ تن قیماست ساطور بقصد مین لاکه در عرصه جنگ لکاری بزور بر سر طهماست انداخت طهماست بر سپر کرفت

زمانه آتش از سپر و ساطور سر بر فلک زمانه کشید کرک طهماست سکندری خورده پای طهماست در زیر ران

کرک مانده شکست اه از نهاد طهماست برآمد خود را از کرک بر انداخت طاقت استادکی نداشت

قیماست چون چنان دید کفت چه حال دارد طهماست کفت پایم شکست قیماست کفت برو ملت کرت بایست

چاق کرده بیا طهماست در رفتند از میدان برکردید آواز طبل بازکشت زدند لشکرها فرود آمدند اما چون شب

سر رسید در آمد طهماست بن عنقویل در لاور از جهان پناه رخصت طلبیده که بنده بمکه میروم در خدمت خاتم

انبیا حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم میروم شاید که پای من نیکو شود و باقی عمر را در خدمت عالم آن حضرت

بسر برم لاعلاج صاحبقران او را رخصت داد طهماست با دوازده هزار جوان در همان شب کوچ کرده بجانب

مکه معظمه روان رفته اما دم صبح قیماست از رفتن طهماست آگاه کشته سراسیمه شد نهیب داد تا لشکر نیز

کردند و سر در عقب طهماست نهادند اما خبر از جهان پناه آوردند که قیماست تعقب طهماست بدر رفته هر

دارد که او را و پدر را دستگیر نماید کیتی ستان جام را لبریز کرده بر کوشه صندلی کذاشت کفت دلیری

خواهم که راه بر شد و بدنبال قیماست بدر رود هنوز سخن تمام نکرده بود که از کرسی شجاعت شیوا

و مغار مردانه دیوانه لکا خضر شهباز شاهزاده از کرسی کرب غازی برخاسته دعا و ثنا بجا آورده رخصت

سر رفته بجانب خانه کعبه با چهار هزار فراق بدر رفته اما این خبر حبیب زمرد شاه فانی و مشروق بن اشراق بر وقت طهماست

بجانب مکه معظمه بدر رفته پرسش تعقد در راه رسید را الله بیلم بنا لش رفته مشروق برسید که مکه کدام شهری است

زمرد شاه فانی کفت بنیاد مسلمانی ابنکه است و در این روزها شنیده میشود محمد نام شخصی خروج کرده و خلق را

بدعوت

بدعوت میطلبد و حضور را فرستاد خداوند آسمان میگوید ازان روز که او بدنیا آمده بفعل او متغیر بد برفته
مسروق بن اشراق را میخواست او را طلبید گفت میخواهم که لشکری بجانب مکه بر محمد علیه السلام میفرستم فتح
باب میشود و یا کشته میگردند منجم رمل کشید گفت ای مسروق درین روزها اگر لشکر را بجانب مکه معظمه روانه
کنی البته بر محمد علیه السلام فتح می یابند مسروق بن اشراق آدم خوار قهرمن عاد او در خوار را با دو دسته هزار کس
مقرر کرد زمرد تا سینی نابکار سلسال بن وال و شاپور بن بهرقر و بلال بن بدر و طیور بن حیور هر یک را با یک هزار
هزار مرد تعین کرده القصه تمام گبران جمع شده کوچ کرده بجانب خانه کعبه روان کردیدند نگهدار تا بار بر سر و ارسلان
ایشان در رسیم که کدام وقت بر سر خانه کعبه میرسد و بادی و ابی سفیان بار میشوند و امیر حمزه را شهید
میکنند با هفت کس دیگر از صحابه رسول علیه السلام

اما راویان اخبار و ناقلان آثار بدین گونه روایت کرده که

چون در محل زمانیکه طهماست بجانب مکه بدر رفته در همه جا میرفت تا بکنار بیشه قمطلس خیمه و سراپرده
زد که از پیش روی استرافیه کردی برخاست چون شکافته شد قهماست بن طهماست بود خبر طهماست
دادند طهماست را طاقت استاد یکی نبود لاچار گردن طلبید و سوار گردید و سپاه را صف آراست
قهماست گرگ لا بمیدان برانگیخت طهماست میخواست که بمقابله برود که از دامن دشت گرد اسد
دیوانه در رسید تا رسید خود لا برادروی قهماست زد و باد در نقره ها دمید یاران قهماست در هم شدند
خبر بقهماست دادند که اسد دیوانه با چهل هزار قضاق در رسید قهماست برگردیده بجانب اردوی
روان گردید خبر با سد دیوانه دادند اسد دیوانه گفت جنگ قزاقانه باید کرد بیس نفر را نواخت
کاره نوچه های بدر روید قضاقان یک کوشه زده راه و دامنه صحرا گرفتند قهماست لا علاج انجا فرود آمد
اما چون شب بر سر دست در آمد اسد دیوانه با چهل هزار قضاق وقت نیم شب شبخون بر لشکر قهماست
زد و نفیر ها نوازش در آورد قهماست خبردار شده بر گرگ نشست اسد دیوانه نعره بر کشید که ای
قهماست منم از تو هیچ جا پایه کم نمیدارم اما جنگ قضاقانه می نمایم و هر یک کوشه زده بدر رفت روز دیگر
قهماست چون سپاه خود لا بشمار آمد و شش هزار مرد کشته شده بود از روده شد خود را برادروی طهماست
زد اسد دیوانه با چهل هزار قضاق برادروی در ریخت خبر بقهماست رسید قهماست گرگ را بجانب اسد
دیوانه برانگیخته و نعره رعدآسا از جگر برکشید که ای اسد دیوانه کجا از مردان جوهری وار در آمده بمقابله
من در ای اسد را بدآمده مرکب را برانگیخته همراه قهماست گرفت قهماست نیزه جوابی را نظر در آورد بعد از
قانون هنرها بجنگ نیزه در آمدند چون چند طعن نیزه در میان ایشان رد و بدل شد اسد از

چون نوبت بطهماسب رسید برمیان نیزه قیماست زد که نیزه از دستش چون شهاب بر روی فلک دولاب
بلند شد بعد از آن [illegible] چون خط استوار یک گوشه معرکه کارزار در اقلیم جهان در چشم قیماست تیره
و تار گردیده شمشیر آبدار کشیده بر اسد فرود آورد اسد دلیرانه در زیر سپر پنهان شده ضرب سالطوس
را از خود گذرانید و دست دراز و دوال بندش زده خواست که او را از خانه زین برباید او نیز لقه و گریبان
او را گرفته از خانه زین عزم برداشتن کرد القصه هر دو جوان از مرکبان فرود آمده سرگرم تلاش شدند
گویند که سه شبانروز سرگرم تلاش بودند و طهماسب را دیدم از حالات اسد و قیماست خرمی
داد بند طهماسب در بارگاه باری تعالی از در و مینالید و استعانت و یاری از جناب باری تعالی عز اسمه
میخواست ناگاه خوابش در ربود در سینه خاتم انبیا علیه الصلوة را دید انسرور علیه السلام دست مبارک
خود را بر ران او مالید و دست بر پشت او کشیده گفت مردانه باش طهماسب دو دید و قدم مبارک
آن سرور گرفت و از خواب بیدار شد خود را نو دید و درود بر خاتم پیغامبران فرستاد و کرک را طلبید سوار شد
خواب را با یاران بیان کرد یاران وی طبل بشارت زدند طهماسب نیز جانب میدان روان شد
اما نقابدار بیر یوش با هفتصد هزار مرد در معرکه رسید اسد و قیماست را در جنگ دید خود را رسانیده هر دو
را بقایمی خدا کرد قیماست با روی خود رفت و نقابدار نیز انجا فرود آمد طهماسب اسد را در بارگاه خود
آورد روز دیگر نقابدار بیر یوش اسد و طهماسب و قیماست را تکلیف دعوت کرد هر سه جوان در بارگاه
نقابدار رفتند نقابدار انچه شرط مهمانداری می باشد بجا آورده شراب و کباب و نقل در کار بود از هر جا
سخنان میگفتند تا اسد بن کرب غازی اوصاف امیر صاحبقران حمزه ثانی نوجوان را در میان آورده
و مبالغه را از حد گذرانید قیماست لا مجتبی از جانب امیر بدید آمد و بجانب طهماسب کرد و گفت ای
پدر بزرگوار اسد بن کرب راست میگوید طهماسب گفت انچه اسد میگوید از اوصاف جهان پناه
کم است جناب [illegible] احمد مختار او را نظر کرده است القصه قیماست برخاست و گوش خود را پاره کرده
از دست خود حلقه غلامی امیر را در گوش کشیده بقدم طهماسب افتاد طهماسب او را در کنار کشیدند
روز و شب در مجلس نقابدار بودند روز دیگر نقابدار کوچ کرده بجانب صحرا در رفته اسد و طهماسب
و قیماست بجانب لشکر اسلام روان گردیدند   اما اینجا اندر دنا
چون سالاران خود را بجانب لشکر ظفر روان کرد لیو ملک مشغول جشن و بزم آراسته بود ناگاه
نظرش بر کج پای افتاد گفت ای کج پای ترا طاوس [illegible] بارگاه خود کرده ام اما از توضیح کار سیر
بزرگ که دل من خشنود شود کج پای گفت قربانت شوم بر حال زار بیچارم گفت میتوانی که امشب جنت

صاحبقران را بیاور گفت بسیار صنعت دارم و روم الات عیاری را بر خود راست کرده بجانب اردوی
اسلام گدائی میکرد چون پاسی شب برگذشت درآمد اطراف بارگاه کمین کرد همه چون نصف از شب
بگذشت خود را بر در بارگاه سلیمان رسانید چند باشه از ان لا بیهوش میان بارگاه درآمد نعمان
بن مقبل را بر در بارگاه دید مشتی دارو بیهوشی را بر روی هوا سر داد چون بوی بیهوشی بدماغ نعمان
بن مقبل رسید بیهوش گردید کج پای در خوابگاه آمده صاحبقران را بیهوشی بر دماغ زده از کمند دست و پای
مبارکش بسته در پرده گلیم در آورده بدر برده شبا شب در خدمت زمرد ثانی رسیده زمرد ثانی بختکان
و مشروق را طلبداشته گفت چه باید کرد بختکان گفت اگر صاحبقران را در اینجا میدارید عیاران اسلام
بدرش برند مشروق گفت از اینجا سه فرسنج قلعه ایست که در بند انواریه میگویند برادر من انوار شاه
انجا حکومت دارد و قلعه محکم است انجا خره را در قید در آورده باید فرستاد بختکان گفت خوب فکر کرده پس
و روم یرقان نام سپه سالار خود را طلبیده و امیر را حواله او کرده که شبا شب بدربند انواریه رسانند
یرقان صاحبقران در بند آهن درآورده بر عرابه نشانده جانب دربند انواریه بدر رفت اما اینجا
دم صبح غوغا از اردوی اسلام برآمد که صاحبقران را بردند شاه سعد و یاران اسلام جستجوی امیر عالم
کردیدند و خواجه عمر ثانی را طلبداشتند که خبر از امیر بیاورید عمر ثانی بصورت پاسول شده در بارگاه
زمرد ثانی آمده هیچ ذکر از امیر ندید و هر چند سراغ بلشکر کرد اما هیچ خبر نیافت برگردیده بخدمت جهان
پناه شاه سعد آمد حقیقت حال را باز گفت شاه سعد فرمود که ای یاران پی امیر جهانگیر بزم صفا ندارد
عمر ثانی گفت امشب نزد ملک بختکان میروم شاید از وی خبری معلوم شود القصه چون شب برسر دست
درآمد عمر ثانی خود را در اردوی کفار رسانید چون نصف شب گذشت عمر ثانی خود را بر در خوابگاه
بختکان رسانید غلامان را بیهوش کرده داخل خوابگاه شد بختکان را در جامه خواب ندید راه از
نهانخانه برآمده که آیا کجا رفته باشد آنچه در خیمه او از فرش و ظروف و غیره بود [illegible] نشینا
سیبروه بدر آمده در لشکر او میکردند اما بختکان امشب در کتاب نمدی جمع دیده بود که عمر ثانی برای
تو خواهد آمد خود را در خانه روشنی پنهان ساخته بود قضا را عمر ثانی بصورت گدایان مرور خانه آن
روسیر [illegible] آواز بختیارک را شنید همچنان بخانه فاحشه در آمد و یک بر [illegible] که زور بختکان چون
چنان دید بلرزه در آمد گفت ای مرشد زاده این بنده چه گناه [illegible] بالفعل و بسیار صحبت شما مقرر کرده ام
لبر کار مبرسام میرسانم عمر ثانی موکلی [illegible] او را [illegible] گفت شب ترا میکشم بختکان گفت
معاذ الله که از تو اینچنین سخنان را بشنوم که تو مرشد مائی [illegible] چون چنان کنم عمر ثانی گفت راست

بگو که حمزه [illegible] را کجا میند کرده اند بحنکان بحر راست چارینه حالات بود تمام بعمر ثانی باز
گفت عمر [illegible] وقت اگر چنان نباشد ترا میکشم بحنکان گفت ... هر سه سخن دروغ فروغ ندارد
اگر چنان نباشد هر چه گرانی بکن عمر ثانی او را گذاشت و بجانب لشکر اسلام بدر رفت اما اینجا
وقت صبح شاه سعد با یاران اسلام در بارگاه سلیمان علیه السلام نشسته بود که عمر ثانی در رسید و
دعا و ثنا بجا آورده بادشاها بارگهت از جهان پر نور باد داد عدلت در سرا تا عاقبت ماموره باد
ای فریدون همت و رستم دل جمشید فر تیغ تو بر فرق دشمن ناصر و منصور باد شاه سعد گفت چه خبر
داری عمر ثانی از بحنکان شنیده همه را در پیش شاه سعد و یاران اسلام بیان کرده شاه سعد گفت
ای عمر ثانی شما را جانب دربند الواریه باید رفت عمر ثانی با سنش عیار و بکر طوفان بن عمر و سیاره
بن عمر و شبرنگ بن عمر و شاپور بن عمر و خوردک بن کرد و شعبان بن عمر بجانب دربند الواریه بدر رفت
اما اینجانب بحنکان در خدمت زمرد ثانی رسیده آنچه شب بروی گذشته بود بیان کرد زمرد ثانی
غمگین شده مشروق بن اشراق گفت که آنجا قلعه محکم ست حمزه را نمی توانند بدست آوردن اما
امابرادر برقان شرقان نام نهیب داد تا طبل جنگ را بکوازش در آوردند خبر جهت شاه سعد بردند
شاه سعد نیز نهیب داد تا نقاره جنگ را بنوازش در آوردند آنشب شبی بود که سران دو لشکر
بجانش استراحت نمی رفت روز دیگر که آفتاب عالمتاب سر از خجالت ظلمات بیرون آورد
زمانی بر کشیدان دو لشکر در برابر همدیگر میمنه و میسره قلب و جناح ساقه و کمین گاه برآراسته شد
دلیران چشم در میدان که امروز قدم در میدان گذارد و زمانه اسپ گرانی صاحب از میدان ببرد
چه برق که شرقان کرد و مرکب بمیدان برانگیخته بعد از آن بدو هم آورد طلبید هنوز کسی از لشکر اسلام بر
نه آمده بود که گرد شد از شکاف گرد طهماست و قیماست و اسد دیوانه پدید آمدند قیماست
بن طهماست کمر را در میدان بنظر در آورد هی بمرکب زده سر راه گرفت شرقان نوجوانی را
بنظر در آورده نام و نسب پرسید قیماست گفت مرا قیماست بن طهماست میگویند شرقان
نیزه در ربوده بر سینه قیماست راست کرد قیماست نیزه از دست کبر بدر کرده شرقان شمشیر آبدار
حواله قیماست کرد قیماست سپر بسر در آورده تیغ او را رد کرده دست شمشیر را خوابانیده بر
دوال کمرش نواخت که [illegible] آتش قلم زد زمرد ثانی چون چنان دید نهیب داد
تا لشکر کفار از جا در آمدند قیماست رحمت اما قیماست خود را در قلب سپاه کفار زد و اسد و طهماست
نیز با یاران خود بر کفار در آمدند شاه سعد نیز حکم کرد تا لشکر اسلام بر کفار خود را زد زانو بزانو

شام جنگ مغلوبه بود کار بجور چون شب بر سر دست در آمد از هر دو لشکر آوای طبل مراجعت
بلند شد یاران اسلام با شاه سعد در بارگاه سلیمان در آمدند [illegible] رسیده قیماس تنها
بقدوم شاه سعد انداخت شاه سعد او را نوازش بسیار کرد گفت ای قیماس دست
راست می نشینی یا دست چپ قیماس گفت شهریار بنده دست چپ می نشینم پس جانب
قیماس دلاور صندلی در دست چپ گذاشتند از وزیران دست چپ بر روز شدند
از خدمت شاه سعد بدر رفتند برابر در بند خزانه انوار
رسیدند عمر ثانی بعیاران دیگر گفت که اینجا عیاری باید کرد عیاران گفتند هر چه فرمائی
چنان کنیم عمر ثانی گفت یک کس از میان شما خود را مرده سازد ما شش نفر او را بر
سر راه بخوابانیم و از آینده و رونده این شهر خبری طلب کنیم اول شاپور بن عمر خود را مرده
ساخت عیاران دیگر او را سر راه آورده خوابانیدند و گلیمی بروی انداختند هر کس که
در آن راه میگذشت عمر ثانی با عیاران دیگر فریاد میکرد که یاران ما غریبیم هفت برادر
بودیم بشهر خاور می رفتیم زاد و راه نداشتیم برادرم از گرسنگی فوت شده هر کس که از
رهگذریان بر حال ایشان رحم میکرد یکان دوگان اشرفی میداده میرفت تا
شام چند دینار یافتند روز دیگر شهاب بن عمر خود را مرده ساخت پنج نفر دیگر
او را خوابانیدند و گلیم بروی انداختند هر کس که از آن راه می آمد ایشان میدیدند
بعضی کسان که دیروز دینار با ایشان داده بودند پیش عیاران آمدند و گفتند ما مان
دیروز شما را دینار داده ایم این مرده را مدفون نکردند عمر ثانی گفت آن را دفن کردیم
امروز دیگری از ما فوت شده و ما پنج نفر نیز که نشسته ایم بیماریم رهگذریان خبر میداد
و میرفتند روز دیگر سیاره خود را مرده ساخت قضا را آن روز مهتر شهاب عیار پیش
انوار شاه از راه میگذشت نظرش بر عیاران اسلام افتاد بیمار چند را انتظر
آورده پیش آمد حالات را باز پرسید عمر ثانی گفت هوای این ملک ناموافق
است ما هفت نفر آمده بودیم [illegible] سه کس فوت شده [illegible] ما نیز بیماریم مهتر
شهاب هفت دینار بایشان داده بدر رفت القصه روز دیگر که آفتاب برآمد یاران
بعمر ثانی گفتند که بابا امروز شما خود را مرده سازید عمر ثانی گفت فال بعیاران حاک بد
می آرد [illegible] خود را مرده میسازم یاران گفتند این [illegible] عمر ثانی

برزید و [illegible] عیاران دیگر که عمر تانی را بنظر در آوردند مرده یافتند جمله عیاران
گفتند که عمر تانی برای [illegible] او از نوحه و صدای شیون بلند کردند قضا را مهتر شهاب بایلغار
از آن راه گذشت ایشان را بناله و افغان یافت بدیشان آمد شاگردان گفت که
اینها سوم طالع چند کرده آمده اند که یکی از ایشان هر روزه فوت میشود بعضی گفتند بکار
معلوم میشوند شهاب نهیب داد که برخیزید ای مردم طالع چند را بیش شاگردانش با چوب و
سنگ دویدند عیاران اسلام چون چنان دیدند عمر تانی را گذاشته بدر رفتند خبر بمهتر
شهاب در آوردند کاین بیماریها را از خوف بگریختند مرده مانده است مهتر شهاب گفت
بیچاره در شهر غریب مرده این را مدفون باید کرد پس نهیب داد تا چارپایه را آوردند و
عمر تانی را بالای چارپایه انداختند و بجانب شهر روان شدند چون داخل شهر گردیدند
بگورستان چارپایه عمر تانی را نهادند مهتر شهاب گفت بابا شجاع مرده شو را بیاورید تا
این غریب را غسل دهد بابا شجاع سردار مرده شویان بود از عمر او سیصد سال گذشته چون
مردمان نزد وی رفتند او یک مرده شوی را فرستاده مرده شو یکبار در پا عمر تانی را آورده
پرده کشید و خود برای وضو رفت اما عمر تانی گرسنه شده بود و دونان توشه که بر بالین
وی گذاشته بودند عمر تانی آنرا خوردن گرفت بعد از زمانی مرده شو چون داخل پرده
شد عمر تانی را دید که نان و حلوا میخورد و لحظه خورده تعجب کرد اما عمر تانی دید
که مرده شو نعره زده سرگردیده نان ها از زنبیل برآورده در سبد نهاد و خود را گم ساخت
اما چون مرده شو بیرون آمد لرزید و گفت مرده نان و حلوا میخورد
عیاران را تعجب شدند و داخل پرده شدند و دیدند که نانها درست نهاده و مرده بر قاعده
اول است این خبر بمهتر شهاب رسید که مرده شو هم چنین میگوید مهتر شهاب فرمود تا
او را سیلی زده برآوردند و چند نفر دیگر بخانه بابا شجاع فرستاد بابا شجاع فرستاد
بابا شجاع یکی دیگر را فرستاد او نیز بطور نفر که مذکور شد گریخت القصه هفت مرده شو را
[illegible] عمر تانی [illegible] نداد خبر بمهتر شهاب رسید مهتر شهاب [illegible] گفت
بابا شجاع را بیاورید پس در هم کسان رفتند و بابا شجاع را آوردند چون بابا شجاع
بخدمت شهاب رسید شهاب [illegible] گفت که هفت مرده شو را فرستادی و یک هم مرده را
غسل داده نشد بابا شجاع گفت بنده اطلاع غسل میدهم مهتر شهاب گفت اگر تو

این مرده را غسل نمیدهی بلات و منات سوگند می خورم که ترا میکشم بابا شجاع خود را
اندرون خیمه آورد و عمر چشم را کشوده پیر مرد کهن سالی را دید بنشسته گفت بابا
شجاع چون مرده را نشسته دید لرزید و بنیاد گریه نمود یا رب راهی رفتن نه برای ماندن
اگر مرده مهتر شهباب قسم خورده که او را بکشد و اگر نزد مرده می رود او را می خورد عمر
چون پیر در خیمه در آمد را دید صدا زد که ای پیر مرد بیا و مرا غسل ده و نان و حلوا را نیز بخورد
نمیداده باشی و اگر چنان نکنی ترا میکشم پیر مرد لا علاج خود را پیش عمر ثانی رسانید
و نشست هم غسل میداد و هم نان بخورد عمر ثانی میداد القصه چون ساعتی چند گذشت
عیاران که گرد سراپرده نشسته بودند همه بگفتند که پیر مرد تا حال مرده را غسل نداد
یک کس بر خاست که میروم و میبینم که بابا شجاع چه میکند پس اندرون سراپرده آمد
بابا شجاع را دید که هم مرده را غسل میدهد و هم نان و حلوا می خوراند عیار بحث
پیش عیاران دیگر آمده گفت که مرده را بابا شجاع غسل هم میدهد و هم نان و حلوا
می خوراند عیاران در تعجب شدند و جانب سراپرده روان شدند اما عمر ثانی به پیر مرد
گفت که من باز مرده میشوم تو مرا غسل ده و اگر اسرار من گفتی ترا با فرزندان میکشم و
عمر ثانی در دم خود را مرده ساخت و نان قرص را زنبیل پیر او در ده نهاد بابا شجاع
غسل دادن گرفت چون عیاران داخل سراپرده شدند مرده را افتاده دیدند و پیر مرد
غسل میدهد عیاران بمهتر شهباب گفتند بابا شجاع مرده را نان را می خوراندی بابا
شجاع گفت نا خردمند چند مرده هم نان می خورد القصه عیاران بیرون آمدند مهتر
شهباب گفت چرا غوغا میکنند شاگردانش احوال سعید عیار را باز گفتند مهتر شهباب
نهیب داد تا او را اسلی نازوند القصه عمر ثانی را پیر مرد غسل داده صوف کفن کرده در
تابوت گذاشت و پیش شهباب آمده گفت که بنده مرده را غسل دادم پس شهباب
نهیب داد تا تابوت عمر ثانی را بر داشتند و بجانب گورستان بردند بابا رفیع گور
کن که مقرر گورکنان بود او را طلب داشتند مهتر گورکنان بگور کند گفت تا قبری بقامت
عمر ثانی کند بابا رفیع هم را دور کرده خواست که عمر را در قبر گذارد و بابا در غلطید بگور افتاد
بابا رفیع حیران شد خواست که بگریزد عمر ثانی باو گفت اگر بگریزی ترا از جان میکشم یک
مرتبه عمر ثانی جست زده از قبر بر آمد و بابا رفیع را گفت که خاک انباشته کن پیش

خاک بر [illegible] انجا اینها شنید و عمر ثانی بابا رفیع را گفت که برو بخانه خود اما راز مرا با کسی
اگر بگفتی [illegible] ندانت میکشم بابا رفیع گریخت بخانه خود آمد و او را تب گرفت اما
عمر ثانی بشکل فقیر از گورستان برآمد طوفان و شعبان و شبرنگ و سیاره و خورو که نیز در رسیدند عمر
حالات خود را باز گفت یاران آفرین کردند و از انجا بشکل فقیران در چارسو میگردیدند قضا
را بر در سرای مهتر شهاب رسیدند مهتر شهاب با جمع شاگردان نشسته عمر ثانی در پیش وی رفته عشق
گفت مهتر شهاب پرسید که از کجا می آیید عمر ثانی از جانب ظلمات میرسم و حالا بمشرق میرویم مهتر شهاب
دست در کیسه کرده هفت دینار بعمر ثانی داد و عمر ثانی از انجا در گذشت رندان امیر ثانی می باهم
القصه چون شب بسر دست در آمد بگورستانی حصه روز دیگر عمر ثانی با عیاران در بازار انواریه
میگشت در چارسو مجمع عجایب را نظر در اورده یکی پرسید این مجمع چیست گفتند ریسمان بازی چند
از جانب بابل آمده خط منشور میخواهند و ریسمان بازی میکنند کسی درین شهر مانند ایشان ریسمان
باز نیست فردا ایشان در پیش انوار شاه ریسمان بازی میکنند القصه چون روز بگذشت روز
دیگر که آفتاب عالمتاب سر از خاور برکشید و طناب شعاع خود را استوار ساخت و مهره های شب
در حقه سپهر گردان پنهان شد شاه در ایوان نیکو بست تمام امرا پیرامون وی حلقه زدند و در پیش
ایوان ریسمان باز چند حاضر شدند و ریسمان بازی سر کردند خلایق بر گرد ایشان حلقه زده بود
هر بازی که ایشان می کردند شاه با تمام امرا داد میداد و عمر ثانی چون چنان دید خود را یک گوشه
برده بصورت ریسمان باز شد و عیاران دیگر را بصورت شاگردان ساخته داخل انبوه شد
و دهل خود را نواخت انوار شاه و تمام خلایق که دیدند حیران ماندند که این ریسمان بازان
از کجا برآمدند انوار شاه پرسید که شمایان از کجا آمدید عمر ثانی گفت ازین جا دو فرسخ موضعی است
که [illegible] میگویند انجا می مانیم شنیده که در شهر ما ریسمان بازی چند آمدند ما خود را رسانیدیم
که مقابله ایشان کنم و خط منشور ایشان را باطل نمایم انوار شاه خوشحال شدند عمر ثانی آنقدر
ریسمان بازی کرد که صدای احسنت احسنت از جگر انوار شاه و تمام خلایق برآمد ریسمان بازان اولین
که آمده بودند پشیمان شده برفتند اما انوار شاه عمر ثانی را با عیارانش را خلعت ساخت القصه
از انجا با عیاران بیرون آمده [illegible] گفت که ای یاران همدیگر از هم علحده شده کاری کنید که در [illegible]
صاحبقران و شاه سعد تعریف در را گفته شود القصه عیاران از هم جدا شدند و بهر طرفی بدر رفتند اما انوار
شاه چون بیارگاه خود در آمد و بزم آراست ناگاه نامه [illegible] از جانب زمرد ناسفی و مشروق در رسید

نامه

نامه بدست انوارشاه داد انوارشاه مطالعه کرد نوشته بود که هفت عیار از جانب غلام بخلاجی
صاحبقران بجانب دربند انواریه آمدند هر عیاری بلای جهانی سبب خرابی دربند بود انوارشاه
مهتر شهاب را طلبیده گفت ای مهتر شهاب هفت عیار از لشکر اسلام بخلاجی حمزه آمده اند اونها را
تفحص کرده جهت من بیاور مهتر شهاب دست بر دست زده گفت بلی هفت کس خود را بیمار ساخته
بودند دو سه مردند و بعضی گریختند ایشان را باقبال شاه دستگیر میکنم القصه عمر ثانی نیز انجا ایستاده
خود را اندرون بارگاه رسانید و در برابر انوارشاه رسیده از دست تاج از سرش در ربود از دست
راست سیلی بر بناگوش وی نواخت که همچو کبوتر مهره خورده بر تخت غلطید و عمر ثانی نعره از
جگر بر آورده گفت منم عمر ثانی و بیک گوشه زده بدر رفت مهتر شهاب هر دو دنبال وی نهاد
عمر ثانی دو سه جست زده از نظر شهاب غایب شد شهاب برگردیده بخدمت انوارشاه رسید
انوارشاه گفت اگر عمر ثانی را نیاوردی ترا از جان می کشم اما چون شب بر سر دست در آمد عمر
ثانی خود را در خوابگاه انوارشاه رسانید او را ابدار بیهوشی زده در صندوقچه نهاد و قفل زده
در خوابگاه بر بر جامه خواب گذاشت و خود بصورت وی شده در جامه خواب خوابید روز دیگر
آفتاب که آفتاب برآمد انوارشاه عملی بر سریر شاهی نشست جمیع امرایان بر در در جمع آمدند عمر
ثانی مهتر شهاب را طلبیده گفت حمزه را در جای نیکو می باید داشت مهتر شهاب گفت در همه جا که حمزه
ند خوب هست کسی نمیداند انوارشاه عملی گفت بگو که کجاش در بند داشته اند شهاب
ای شما بدست خود در خوابگاه در سرداب بید کرده اید عمر ثانی گفت ای نا عیار من
م که با کسی نگوی حتی که من باشم تو چرا باواز بلند در بارگاه گفتی نهیب داد تا او را ببندند
بزنند بعد از ان انوارشاه عملی گفت برو حمزه را بیاور تا گردنش زنم مهتر شهاب
وارشاه آمد زیر جامه خواب صندوقی دید دست زده او را کشید و قفلش شکسته
انوارشاه را دید حیران شد رفع داروی بیهوشی وی کرده انوارشاه چون بهوش آمد
رونق یافت گفت ای شهاب با من بیوفائی کردی که مرا در صندوق کرده شهاب
رگفت که انوارشاه دیگری بر سر تخت نشسته و مرا جهل چهره نیز انوارشاه گفت ان
پس از انجا شهاب و انوارشاه آهسته بر عقب عمر آمدند و او را گرفتند انوارشاه
ن را از قلعه بیرون بر اندازند جلاد بر عمر آمد قطع بیفکند و بر در یک ریخت و لیز
بر ریخت اما جلاد خواست که شمشیر بر گردن عمر ثانی حمله کند در انثا سنگی بر کله جلاد

آمد که سرش بجای افتاد انوارشاه و یاران در آنگاه شدند که این کار از کیست جلاد دیگر آمد او هم
کشته شد انوارشاه حیران شد نهیب داد هر کس که این دزد بچه را بکشد من آنچه طلبد از مال دنیا و هم
هوس در دل وی نماند دیگر بنده جلادی از در بارگاه برآمد گفت بنده این خدا پرست را بکشم انوارشاه
گفت اگر این دزد بچه را سر از تن جدا کنی ترا غنی گردانم جلاد گفت شهریارا خدا پرست را در بارگاه شاهان
کشتن مناسب نیست بیرون بارگاه برده سرش جدا کنم انوارشاه رضا داد آن جلاد عمر ثانی را بیرون
بارگاه آورده بر دوش کشید و رو بیاران کفار کرده گفت منم شاپور بن عمرو بیک گوشه زده بدر رفت
خبر به انوارشاه دادند که آن جلاد شاپور بن عمر بود که بمکر او را برده انوارشاه بهم برآمد گفت ای شهاب
حمزه را می برند شهاب گفت که در خوابگاه شما چارصد نفر از عیاران من پاسداری کنند القصه چون
شب بنهفت درآمد چارصد عیار در خوابگاه انوارشاه بپاسبانی نشستند و شهاب گرد خوابگاه
همه می گشت چون نیمه شب گذشت عمر ثانی بصورت شهاب شده در خوابگاه آمد و تماشاگران
را بیهوش ساخت می خواست که انوارشاه را بیهوش سازد قضا را شهاب در رسید تماشاگران
همه را بیهوش دید و تمام خوابگاه تاریک یافت و سیاه پوشی را بنظر در آورد دانست که عمر آمده
از عقب دویده کمند در گردن عمر ثانی انداخت و او را گرفت شاه نیز بیدار شد شهاب حالات
را بوی گفت انوارشاه نهیب داد تا عمر ثانی را نیز در سردابه پهلوی امیر محبوس کردند شاپور و عیاران
دیگر چون یاران را گرفتار دیدند در موضع کمینگاه در آمده به نقب زدن درآمدند صبح و صبره نه که
دهنه نقب در سردابه رسید نوک خنجر در پای عمر ثانی خلید یا بابا وه کرا ز جا پرید گفت
عقرب نیش زده امیر گفت مرا گمان میشود که یک مار و کژدمی در اینجا نبوده حالا کژدم نیش
زده عمر بن اخا شاپور و شعبان و شبرنگ و سیاره و خورک طوفان عرق العرق از نقب
برآمده بعد دعا و ثنا جهان پناه بجا آوردند امیر جهان پناه بند را پاره کرده از نقب برآمد
صبح انوارشاه بر تخت شاهی نشسته و امرایانش پیرامون وی صف کشیده و شهاب را
است که از در بارگاه امیر با عیاران اسلام در رسیدند و بطریق اسلام سلام کردند
چون صاحبقران را با عیاران دیگر دید حیران ماند گفت ای حمزه چگونه خلاص شدی
امیر سرگذشته بود بیان کرد انوارشاه از تخت فرود آمده در قدم امیر افتاد گفت
شما بزرگ است صاحبقران او را تلقین دین کرده بدایره اسلام آورد انوارشاه جشن
آراسته کرد ساقیان سیمین ساق و بلورین پیاله های مرصع کار و شراب ناب و در مجلس بدر

ومطربان

مطربان نغمه سنج بقانون طرب چنگ بر چنگ خوش آهنگ زدند یکی مجلس جشن آراسته شد می و
رود و رامشگران خواسته شد ترنم سرایان باواز رود سوی زهره فرستادند بانگ سرود صاحبقران
سه شبانروز آنجا بود و تمام قلعه را اسلام آباد ساختند روز چهارم انوارشاه در همونجا گذاشته
خود با عیاران بجانب لشکر اسلام بدر رفتند

اما راویان اخبار و ناقلان آثار و قصه خوانی کهن و سحر آن فن و سخن
بلیغی که ملا جلال بلخی شکر ریز اصفهانی ملا محمد جامی بدین گونه روایت میکنند که چون در محل زمانیکه
توریج بدکردار از میدان جرانیه گریخت قدم در بیابان نهاد تا بکنار فالیز رسید فالیز چند گرفته می
خواست که بخورد که رسید شاهزاده بدیع الملک نمودار شد چون توریج را نظر بر قاسم افتاد خربزه
چند بر اسپ نهاده و خود نیز سوار شده بدر رفت بعد از زمانی در فالیز بدیع الملک رسید فالیزبان
از دست توریج شکوه میکرد بدیع الملک او را چند دینار داده فالیزبان شاد شد و خربزه های نیکو
جهت شاهزاده مهیا کرد شاهزاده نیز بر اسپ سوار شده در پی توریج بدر رفته بعد از زمانی
رستم بن ایرج رسید فالیزبان را چند دینار داده و خربزه ها گرفته در پی بدیع الملک روان گردید روایت
کرده اند که توریج سه شبانروز بدر رفته تا بکنار دریای عظیم جسر عظیم دید اما بالای پل دو لشکر
در برابر همدیگر بنظر در آورده که صف زده اند توریج خود را پیش رسانید و جوان را در میدان
بجنگ دید اما یکی جوان بلند بالای قوی هیکل و دیگر طفل حسین بود توریج حالات هر دو لشکر را
پرسید گفتند که آن جوان که بلند بالا است نمرود زنگی نام دارد و برخواهر این نوجوان که بمقابله در رفته
است عاشق است می خواهد که بزور خواهرش را بگیرد و این را بهرام نوجوان نام است توریج خود
را بمقابله زنگی رسانید و سر راه او را گرفت زنگی توریج را بنظر در آورده نام پرسید گفت مرا
توریج بن ایرج میگویند چرا با این نوجوان درستی میکنی زنگی را بد آمده عمود گران بر توریج فرود آورد
توریج عمود را از دستش بدر کرده او را با همون عمود کشت در این اثنا که جوش شد شهزاده بدیع الملک در
رسید و نعره از جگر برآورد و توریج چون بدیع الملک را بنظر در آورد خواست که بدر رود و آن طرف زنگیان
را دست و عمود و شمشیر دید که شاه انبار را گشته بود و اکراستاده می ماند بدیع الملک میرسد و درین
فکر بود که بدیع الملک در رسید و سر راهش گرفت توریج چون چنان دید هی بر مرکب زده عمود که
از دست زنگی بدر کرده بود بر بدیع الملک بقوت فرود آورد که تمام پل بلرزید و درین اثنا از نعره رستم
در رسید بدیع الملک گرز گران را بقوت تمام بر سر توریج فرود آورد که جمجمه اش در آمد و درین اثنا رستم

تا فی نیز و تبر رسید و عضو و خود را بقوت تمام حوالهٔ توزج کرد توزج در زیر سپر نهان گشته بود لما از ان ضرب
سپر شکست بر سر که چون بدریا افتادند و بتی برآمد رستم ثانی را از آب غرق برده اما از موج آب توزج
و بدیع الملک برابر می رفتند سه شبانروز اسپان در دریا شنا وری کردند روز چهارم بکنار دریا آمد
اسپ توزج هلاک شده بود چون بکناره رسید طاقت نداشت بدیع الملک نیز از آب برآمد و
بانگ بر توزج زد توزج سراسیمه شد درین اثنا الماس دیو در رسید توزج را بر داشته بدر رفت و نعره
زد که ای آدم زاد بطلسم آذرکش می روم اما بدیع الملک رخت را در آفتاب خشک کرده بطرفی
روان شد چون قدمی چند باغی را بنظر در آورد خود را بباغ رسانید باغی بکمال لطافت و نزاهت
گلهای تازه شگفته و درختان موزون و دلکش همچو قامت سهی سروان هر طرف جوی روان
درختانش کشیده سر بافلاک به تنگ اغوشی هم نیک کشاده چنارش را قدم بر دامن
سرو حمایل دستها در گردن سرو نشسته گل ز غنچه در کنار بفرش نارون در خیر داری شاه
زاده دران باغ میوه بسیار یافت خورده تناول فرمود و بسیر باغ و گلگشت چمن طبع مبارکش
مایل گردیده بهر طرف نظاره میکرد و میرفت بیک طرفی ایوانی دید خود را با یوان رسانیده
نازنین دختری را انجا بنظر در آورده که رخش همچو چارده ماهی و گیسوش هم چو شب سیاهی
افت نرسیده دختری خوب چون عقل بنام نیک منسوب اراسته لعبتی چو ماه چون
سرو سهی نظاره گاهی شاه عربی نزح نمودن ترک عجمی بدل ربودن زلفش چو عنبری رخش
چو باغی یا مشعله بجنگ زاغی کوچک دهنی بزرگ سایه چون تنگ شکر فراخ مایه شکر
تنگی بهر چه خواهی لب کرشکن از شکر چه خواهی عقد ریح از خط جنس از حلقهٔ زلف عنبرین
و دختر چون بدیع الملک را بنظر در آورد جوانی دید که فرفری و مردانگی از جبین او لا لامع و هویدا ست
ان نازنین صدا زد که ای جوان برکر دو این مقام دیوست شاهزاده در جواب گفت من عکار کنند
دیوانم بگو که تو کیستی گفت ای جوان بدانکه من دختران ایوان شاه حقیقی ام مرا مشتری سیما می
گویند روزی بر بام قصر در شب مهتاب سیر اب میکردم از قضا دیوی در رسید مرا بر داشته بانجا آورده
مدت سالها مشغول که درین باغ ام الفصه شاهزاده نیز نام وی ست خود را گفته نسبته بعد از زمانی
دیو در رسید شاهزاده را بنظر در آورد و دست انداخت که کربانش گرفته بر ما بد و بدین انداز شاه
زاده بند و ستش را گرفته بخود در کشید و شتی بر کله او نواخت که سرش جسته گردید در افتاد و بجهنم واصل
شد مشتری سیما دست ملکزاده بوسید که سرش جسته گردید در افتاد و بجهنم واصل شد و گفت که ای
کردی

کردی این کار از تو آید و مردان چنین کنند شاهزاده گفت ای نازنین حالا هر چه گوئی چنان
کنم ملکه گفت حق تو ام هر چه خواهی چنان کن شاهزاده گفت من سوگند خورده ام تا حریف خود را
نکشتم زن را در آغوش نمیکشم الحال اگر تو بگوئی با شهر پدرت برسانم و یا همراه من بیا چون ملک بکر
اسلام برسم یکی از سلاطین ایران ترا دهم ملکه گفت ای شاهزاده عموی زاده من بود که او را خواهان
دیوانه میگفتند بر من عاشق بود و من نیز بر وی عاشق بودم چون برادرم بطلسم آذرکش اسپ رفته
او نیز خود را بطلسم انداخته نه برادرم آمد و نه آن دیوانه پیدا شد بدیع الملک گفت با شهر خود من نیز
بجانب طلسم آذرکش است میروم و بتوفیق پروردگار طلسم را مفتوح میسازم القصه شاهزاده بدیع
الملک مشتری سیما را بر پشت مرکب نشانده روان گردید فرسنگی چند راه که بریدند در قلعه پیدا شد
خود را برابر قلعه رسانیدند مشتری سیما گفت شهر پدرم همین است داخل قلعه گردیدند مردمان شهر
چون شاهزادی را دیدند خبر بالوان شاه دادند الوان شاه دوید در آمد دید که تحقیق دختر او
است پس در محفه نشانده بحرم فرستاد و دختر حالات بدیع الملک را باو گفت الوان شاه
زاده را در بارگاه در آورده بزم بر روی وی برآراست و حالات خود را نیز بیان کرد در سیدن
شاهزاده اصف [illegible] انجم طلعت و رفتن بطلسم باز گفت شاهزاده مرا نیز در طلسم باید رفتن
القصه روز دیگر شاهزاده با الوان شاه در برابر طلسم آذرکش اسپ رسید نازنین دختر را
بر اسپ خاصه سوار و بدو بست در کیسه زده لوح طلسم آذرکش اسپ را برآورده نظر کرد نوشته
بود که ای شکننده طلسم هر گاه که در پیش دختر سیه فرخ نقاب بر چهره میکشد زنگی با عمود گران
میرسد اسمیکه بر لوح نوشته اند ببرد و شمشیر رمیده زنگی را قلم باید کرد و هر گاه که زنگی کشته
میشود جائیکه نعش زنگی افتاده باشد آنجا را باید کرد و ته نقب نمود میشود خود را بآن نقب
باید رسانید و هر چه دیگر علامت را نظر در آوری بی لوح کار نکنی شاهزاده از یاران رخصت
شده در پیش طلسم رفت دختر نقاب بر رو کشید در باغ کشاده شد زنگی مهیب برآمد و عمود
بر بدیع الملک انداخت بدیع الملک اسمیکه بر لوح نوشته بود ببرد تیغ رمیده زنگی را قلم کرد
به نعش او را حفر زده زمین کند و ته نقب برآمد خود را به نقب رسانید از نظر الوان شاه ناپدید
شد نکهدا ری تا باز بر سر داستان در رسیم

اما خداوندان اخبار چنین

روایت کرده اند که چون ابرج و نورالدهر در میدان اشراقیه زخمدار شدند و اسپان ایشان را

از میان آن بیدر بر و مقضا را مرکب نورالدهر پیش و مرکب ایرج عقب وی میرفت یک شبانروز
رفتند دیگر بچشمه ای رسیدند بجرا پیوستند ایرج و نورالدهر از خانه زین در افتادند بعد از زمانی
نورالدهر بهوش آمد ایرج را پهلوی خود خوار افتاده دید از ترکش سوزن بر آورده زخم ایرج
را بخیه زده و مرهم نهاد و خود باز مدهوش شد اما ایرج بعد از زمانی بحال آمد نورالدهر را پهلوی
خود بنظر در آمد و زخم سر خود را بسته یافت دانست که نورالدهر بخیه زده او نیز زخم نورالدهر را
بخیه زده مرهم نهاد و بیهوش گردید هر دو جوان مدهوش بودند قضا را جادوی در رسید ایرج
نوجوانی دید برداشته با اسپش بباغ خودش آورد ایرج بحال آمد خود را بباغی دید زن
نیکو جمال را پهلوی خود منتظر در آورد و گفت ای نازنین تو کیستی و این باغ کیست آن جادو
گفت مرا انگال جادو میگویند و این باغ از آن من است ترا در فلان موضع افتاده
دیدم برداشته آوردم بیا و دست در گردن من کن ایرج گفت برادرم را در انجا گذاشته
آمده ام ترا قبول نمیکنم جادو در دم رفت و نورالدهر را نیز با اسپش در باغ آورده بعد از
زمانی جوان نورالدهر بحال آمد گفت ای نازنین کیستی جادو حالات خود را باز گفت نورالدهر
گفت بهر جهت ما سینه مرغی مهیا کن جادو رفت در دم مرغ مثمن و نان اعلی آورد ایرج
و نورالدهر سیر خوردند چند روز انجا بودند چون زخمهای ایشان نغز شد روزی نورالدهر جادو را
مست کرده بکشت و هر دو جوان از باغ بر آمده روان گردیدند بر سر دو راهه رسیدند ایرج
گفت باهم یکدیگر رفتن مناسب نباشد من بجانب دست چپ میروم و تو بدست راست
برو القصه نورالدهر بطرفی دیگر رفت اما ایرج همه جا می رفت بعد از سه شبانروز از دور قلعه پیدا شد
شاهزاده خود را بشهر رسانید شهر آباد و معمور دید بازار و در سینه هیچجان دید که هیچ
که ندید و گاه نشنید بازار از میوه پر و معمور انار و بهی و سیب و انگور شاهزاده ایرج نو
جوان همه جا میرفت تا بچارسوی بازار رسید مجمع عالی را بنظر در آورده مردمان را انگاشته
چون بیشتر روان شد و گشته دیر را باهم که تلاش میکنند از یکی پرسید که اینها کیستند که
گفت که یکی پهلوان از جانب دربند املاکیه رسیده نام این مطران گردست در بن هر
آمده خط منشور میخواهند سماک شاه سپهسالار خود را بمقابله مطران فرستاده اینک هر دو
تلاش میکنند بعد از زمانی مطران او را چنان سخت بر زمین زد که ترکیب او درهم چو کوه شکسته بر هم
شد و مطران بر روی خود نقاب داده طرید میزد که کجا رستم زابلستان و کو سام نریمان و کجا فره

صاحبقران

صاحبقران زمان ایرج چون این سخن شنید آزرده شد نهیب بر جانب مطران داد که باش
ای نامرد زبان را در دهان نگاهدار بیا من با تو تلاش میکنم مطران نوجوان را بنظر در
آورد که اگر فلان نفس اندازد عالمی را در دم فرا گیرد گفت ای جوان تو کیستی ایرج گفت
مسافرم مطران گفت اگر مسافر نمی‌بودی با تو کشتی میکردم ایرج گفت من خواهی نخواهی بتو
تلاش میکنم و تا ترا ادب نمیکنم نمی‌ایستم مطران برآشفت دست بر گریبان ایرج انداخت
ایرج نیز دست در گریبانش انداخت هر دو بیکدیگر گرم تلاش شدند ایرج او را با نزک بلا ایلی
در ربود و بر زمین زد که مهره پشت وی بر زمین نقش بست رفت که برخاسته بدر رود
ایرج بر سینه وی نشست و او را دلالت باسلام کرد کبر قبول نکرد ایرج دلاور او را همچو کرباس
دو پاره کرد از شهادت شاگردانش برآمد خود را بر ایرج انداختند شاهزاده نیز خود را در میان
ایشان زد و از کشته پشته بر سر انگیخت خبر از این واقعه بسماک شاه رسید سماک شاه سوار
شده ایرج را در معرکه بنظر در آورد طرفه جوانی دید نهیب داد تا شاگردان مطران
را از دور و ایرج را نزد خود طلبید و نام و نسب او را پرسید ایرج نوجوان گفت بدان
و آگاه باش که مرا زنده خداپرستان برگزیده اسلامیان گل بستان صاحبقران
ایرج بن قاسم خاوران سماک شاه خون یافت که خداپرست است نهیب بیاران
کفار داد که او را بگیرند یاران کفار از جا در آمدند ایرج نیز خود را بمیان کفار زد و داد
از روی و مردانگی میداد و کوشش و کشش بسیار میکرد و هر کرا بر سر زدی بحد تنگ مرکب
شمشیر وی دو پاره کشیدی و هر کرا بر کمر زدی بیچو خیار قلم کردی یکی را ببازو یکی را
بسر یکی را دوال و یکی را بکمر بهر جا که شمشیر او کار کرد یکی را دو کرد و دو را چار کرد
سماک چون چنان دید نهیب بکمنداندازان داد تا شاهزاده را بکمند گرفتند و در بند
آهنین دست و پایش را بستند غل در گردن زنجیر در کمرش زدند سماک ببارگاه خود
آمده نهیب بقتل وی داد وزیر او که رامح اخترشمار نام داشت گفت ای شهریار
ترا کشتن این جوان مناسب نیست چرا که از اولاد حمزه است سهد ترا خشت برخشت فرزند
این فن انست که ایرج را در قید باز داشته نامه را بجانب زمرد ثانی روان کنی هر چه
فرمان او صادر شد چنان کن القصه سماک ایرج را بزندان باز داشته نامه بجانب
زمرد ثانی انشا کرد و بدست اغزل عیارزاده روان کرد اما ایرج مقیدان بعد

چند روزی که گذشت روزی دختر سماک شاه ناهید ارا نام خواب بدی دید
وقت صبح حلوای نغز پخته بدست دایه خود بزندان فرستاد تا بزندانیان را تقسیم نماید
چون دایه حلوا را بزندان آورد بهمه زندانیان را حلوا داد اما ایرج را در آن زندان
دید از دیگر زندانیان پرسید که این جوان کیست زندانیان گفتند که این جوان غریبی است
دایه از زندان چون نزد ملکه ناهید ارا رفت وصف از حسن و جمال ایرج کرد
ملکه نادیده اسیر طره ناهید ارا ایرج بها در گردیده   نه تنها عشق از دیدار خیزد بسا کین
دولت از گفتار خیزد   در آید جلوه حسن از ره گوش ز جان آرام بر باید ز دل هوش
ز دیدن هیچ اثری در میاید کند عاشق کسان را غائبانه   القصه چون شب بر سر دست
پدید آمد ملکه دایه را همراه گرفته حلوای بیهوشی آمیز در طشت نهاده بزندان آمد خورده خورده
بخورد زندانیان داد و اندرون زندان رفته زندانیان را نیز بخورانید بعد از زمانی
زندانبانان و زندانیان بیهوش شدند ملکه ایرج را منظور آورده ظرفه جوانی
دید   جوانی هم نشینی راست گوئی فرشته طلعت و فرخنده خوئی جوانی چابک
جست و دلیری بهر آهو بگینه بند شیری تا دید رفت از کار خود را در پیش ایرج نشانید
ایرج نازنین صنمی را دید که تا عمر او بود چنین نازنین را ندیده بود   بچهر آفتابی به تن
گلبنی به عقل خردمند با زیرکی جمالی گرو برده از آفتاب رسوخش بنیاد تقوی خراب
ایرج نیز عاشق او گردیده حالات او را پرسید که از کجائی و از کی ئی ناهید ارا گفت
ای جوان دیروز از زبان دایه اوصاف حسن و جمالت را شنیده نادیده اسیر
سلسله زلف تو گردیدم اکنون خود را نیز رسانیدم تا ترا از زندان بدر نهم اما
ترا در پیرایی باز داشته اند مردم و سوهانی جهت تو بیاورم ایرج گفت احتیاج
سوهان نیست هر کار را موعودی است اگر وقت رهائی ما رسیده بند را پاره میکنم
پس بجنبید و در آمده بند را هم چون تار عنکبوت پاره کرد و صدای احسنت از جگر ملکه
ناهید ارا برآمد و شاهزاده همراه گرفته به بستان سرائی که خاصه خود بود و بزم بر
روشن قوی آراست کنیزان محرم راز وی آئین جشن جمشیدی را تازه کردند اما ایرج
ناهید ارا گفت ای نازنین اگر می خواهی که محبت میان ما و تو پایداری کند
بدین ماجرای گفت شهریار عالم در راه عشق تو جفا کرده ام از وی و ایمن حیدر پدرم

چکار دارم

پس کلمه را بر زبان راند با کنیزان خود مسلمان شد بعد از آن شراب گلرنگ در
جام زمرد فام بگردش در آمد چون چند پیاله بگردش در آمد دماغ ایشان از نشه
تازه گردید هنگام صبح شده بود سماک شاه از حرم سرا برآمده تهیه شکار میدانست
فضا را زیر باغ ملکه ناهید رسید صدای چنگ و عود در گوشش یافت خود را به
باغ رسانید و دختر را با ایرج نشسته دید بهم برآمد شمشیر را از نیام برکشیده نهیب
بر جانب ایرج داد تا رسید شمشیر بر ایرج فرود آورد ایرج شمشیر را از دستش بدر کرده
در کمربندش دست زده او را در ربود و سه گرت و دور سر گردانیده زد او را بر زمین
که مهره پشت او بزمین نقش بست خود را بتیر و ستی کشید و دلالت باسلام کرد
کبر از سر بدر بسی بحفظ جان مسلمان شد ایرج او را گذاشت سماک ایرج را همراه
خود ببارگاه آورده بزم بر روی ملک زاده آراست آنچه روز در مجلس بود از
اطعمه و اشربه بی غش و غل بود و آنچه شب از شراب و کباب و نقل و نمکدان
بود همه آغشته بداروی بیهوشی بود چون ایرج قدری از آن ما حضر خورد بیهوش
شد سماک شاه نهیب داد تا صندوقی آوردند و ایرج را در صندوق نهاده به
دریا انداخت ملکه ناهید چون خبر یافت که ایرج را بدریا انداختند او خود
را بحرم انداخت و پیش مادرش متواری شد اما صندوق ایرج شبانه روز سه
در یا رفت روز چهارم بموضعی رسید که آنجا شهریار بشکار ماهی مشغول بود
چون نظرش بر صندوق افتاد نهیب داد تا چند نفر در آب رفته صندوق ایرج
را از آب کشیدند و در پیش شاه آوردند بادشاه صندوق را کشود و ایرج از
میان صندوق برآمد شاه حیران ماند و گفت ای جوان کیستی ایرج گفت
بازرگان بچه ام قزاقان قافله ما را تاراج کردند و مال و متاع را بغارت بردند
مرا در صندوقی گذاشته باب سر دادند و شما چه نام دارید آن شاه گفت ای
جوان اینجا شهریست او را در بند املاکیه میگویند من شهریار آن شهرم مرا املاک
شاه نام است القصه املاک شاه ایرج را بشهر آورد و نان و آب بجهت وی
مهیا کرد و شاهزاده سیر بخورد و روز چند آنجا بود روزی در بارگاه املاک شاه
نشسته بود که چند کس از در بارگاه برآمده خبری بدر گوش بادشاه گفتند که

رنگ از رویش پادشاه رفت ایرج چون چنان دید گفت ای شهریار چرا رنگ
رویت تغیر کرد گفت ای جوان دانا آگاه باش که درین شهر بلایی عظیم نشسته است
ایرج گفت چه بلاست گفت از چندگاه دیوی درین شهر رسیده مردمان شهر را نا آشنا
هیکل و مایان جمع شده پیش وی رفتیم که چرا همه را یکباری می خوری هر روزه جهت تو یک
کس را میفرستیم پس امروز نوبت پسر من است چون ایرج این کلمات را شنید گفت
من عوض پسر تو میروم املاک شاه گفت روا نیست که تو مهمان مائی ترا بدهان
مرگ سپاریم ایرج مجرد شده در مکان دیو رفت چون دیو از شکار بر آمد ایرج را
بنظر آورد طرفه جوانی دست انداخت که ایرج را برباید و در دهن اندازد ایرج دستش
را گرفته بخود در کشید و با وی تلاش در آمد چند حمل که درمیان ایشان واقع شد ایرج
دیو را بر زمین زد و از هم درید و شب آنجا خواب کرد روز دیگر که نیر اعظم و عطیه بخش
عالم سر از حجاب برکشید ایرج بیار از مکان دیو برآمده دربارگاه شاه رسید املاک
شاه چون ایرج را بنظر در آورد گفت ای جوان چگونه از دست دیو خلاص شدی ایرج
گفت کشتم دیو را املاک شاه چند نفر را فرستاد تا خبر آورند که بتحقیق این جوان
دیو را درید املاک شاه جبین ایرج را بوسید گفت ای جوان بازرگان بچه
را این قوت نمی باشد که دیو را بکشد بدینی که داری راست بگو کیستی ایرج
گفت منم ایرج شاه عالیجاه ملک خوارزم و شهریار کابل چو کرم بگفت
تیغ در کارزار روز رستم ایدم بسوراخ مار مرا ایرج نوجوان میگویند بعد ازان گفت که ای
املاک شاه حالا که از نسل و نام من وقوف یافتی اسلام اختیار کن املاک شاه کلمه بزبان
جاری کرده از صدق مسلمان شد و تمام شهر را بدایره اسلام آورد روز چند ایرج [illegible] بعد ازان
عرض سپاه گرفته دوازده هزار مرد برآمد ایرج گفت دربند سماکیه کجاست و چه قدر مسافت دارد
املاک شاه گفت ازینجا تا دربند سماکیه سه روزه راه است پس ایرج روز دیگر املاک شاه
را همراه گرفته بجانب دربند سماکیه متوجه رفته منزل و مراحل را می بریدند تا برروی قلعه سماکیه رسیدند
املاک شاه با ایرج گفت که شهریار سماک شاه از مسلمان شدن من آگاه نیست شما یک لحظه
در خدمتگاران من باشید تا من شما را درمیان قلعه برم ایرج قبول کرد اما خبر املاک شاه و سپاه
رسید چند سردار را باستقبال فرستاد تا املاک شاه آوردند املاک شاه چون دربارگاه سماک

رسید سماک تعظیم کرده کرم پرسید و کرسی جهت وی مهیا کرد املاک شاه با ایرج گفت بیا الیه
ایرج پیش آمد چون نظر سماک بر ایرج افتاد متحیر شد ایرج بر سر صندلی نشست و رو بجانب سماک
شاه کرده گفت ای نامرد تو مرا از مکر پدر بدریا انداختی خدای من مرا برحمت بر آورد اینک رفتم و در شهر
املاکیه دیوک را کشتم و املاک شاه را بدایره اسلام آوردم کلمه چند در مذمت بیان و
بت پرستان زرد و زمرد تالیف کرده و فقره چند در الوهیت و وحدانیت ایزد متعال معبود
بی زوال نمود که زنگ کفر از مرات دلش زدوده شد از سر صدق مسلمان شد و تمام قلعه را
بدایره اسلام آورد ایرج حالات ناهید او را ابر سید گفت شهریار او از خوف خود را در حرم
پیش مادرش انداخته من غلام و او کنیز تست در ساعت سعید ایرج را با آن نازنین عقد
بستند ایرج با ناهید بخلوت در آمده گوهر مقصود را بسفت گشتند بجلوه ناوک گستاخ پیچیده دو
نخل شاخ در شاخ افتاده بجله نگارین اندر شفق از شهاب پروین بیننده که گوهرین
نظر داشت الماس نهفت و لعل بر داشت جائی که بجوشد این دو مستی صدقیه کند دراز
دستی القصه ایرج از آن نازنین کار خود را کرده در رحم آن نازنین نطفه شهنشاه زمان
برگزیده دوران شاه نوجوانان آفتاب برج مسلمانان ربیع الملک نوجوان بسته شد بکدار بهشتی
تا کی بر سر داستان آمدیم رسم اما روز دیگر ایرج در بارگاه آمده بر تخت نشست رامح وزیر
پسر سماک شاه که پرویز بن سماک نام داشت رفته او را گفت که بقدرت خدا پرست شده
و از دین آبا و اجداد خود منحرف گشته مصلحت چنان است که او را با ایرج و املاک شاه بمکر گرفته
در بند کنی و خود بر سریر سلطنت نشینی پرویز بن سماک راضی شده گفت چه بکنم رامح اختر شمار گفت
من ایشان را بضیافت میطلبم و بداروی بیهوشی میکنم القصه رامح اختر شمار روز دیگر سماک را با
ایرج و املاک شاه بضیافت طلبیده ایشان در آمدند رامح بداروی بیهوشی گرفته در بند آهن نهاده
بزندان سپرد و پرویز بن سماک بر تخت نشست یاران کفار بخدمت وی حاضر آمدند اما قبل
ازین خوانده شد که اغرل عیار پیشه سماک که نامه از جانب وی بجانب زمرد تاجی پدر برده بود
چون بابرار وی کفار رسید قضارا ابوالفتح اصفهانی از اردوی امیر بر آمده جهت شکار بجانب
صحرا رفته بود نظرش بر اغرل افتاد عیاری چار شانه و چار قامه بنظر در آورد بیک گوشه براه
کمند را پنهان بخاک در کمین نشست چون اغرل بکمند آمد ابوالفتح صدای اسپ الایم سایند
اغرل ایستاده شد ابوالفتح کمند را کشید و افتاد ابوالفتح بر سینه اغرل سوار شد گفت کیستی اغرل

حالات خود را باز گفت ابوالفتح باو گفت اگر مسلمان شوی ترا میگذارم اغرل لاعلاج مسلمان
شد ابوالفتح او را در خدمت شاه سعد آورد شاه سعد نامه را از وی گرفته مطالعه کرد حالات
ایرج را دریافت کرده رو بجانب عیاران اسلام کرد که ای مهتران یکی را از شما می خواهم
که بجانب سماکیه رود و ایرج را خلاص کرده بیاورد مهتر ابوالفتح و قران و سمک بلدایی فرود
آورده اجازت خواستند شاه سعد گفت بخدا سپردم هر سه عیار اغرل را همراه گرفته روان
شدند بعد از روزی چند بقلعه سماکیه رسیدند احوال ایرج را دریافت کردند که با سماک شاه
و املاک شاه در بند است و پرویز بن سماک سلطنت میکند اما اغرل عیار بخدمت پرویز
بن سماک رسیده حالات را باز گفت که سه عیار از لشکر اسلام برای خلاصی ایرج رسیده
بنده با ایشان طاقت عیاری ندارد هر یکی بلای عظیم است پرویز بن سماک را بد آمده لشکر بر
گردش حواله کرد که سر رشته کام بدر افتاد پسر او را که بنام عقرب بود طلبیده مخلع ساخت
و گفت از زندانخانه خدا پرستان خبردار باشی عقرب بن اغرل که در عیاری گوی از پدر می ربود
با چهار صد عیار بر در زندانخانه ایرج آمد پاسداری محکم نمود گویند که سه روز
شب قران و ابوالفتح کوشش کردند که ایرج را از زندان بر آرند وقت نیافتند چون شب چهارم
بر سر دست در آمد ابوالفتح گفت من امشب پرویز بن سماک را می آرم قران گفت من عقرب را
می کشم سمک گفت من ایرج را از زندان می آرم هر یک بهر طرفی بدر رفتند اما ابوالفتح خود را در
بارگاه پرویز رسانیده پاسداران را بیهوش کرده بخوابگاه او در آمد بیهوشی بر دماغ وی زد او را
در پرده گلیم در آورده بدر رفت و قران بر در زندان در آمد عقرب را با چهل [illegible] نشسته دید
بر وزد عقرب رفت که خبردار شو قران چنان کارد چهار ده منی را بر کله وی نواخت که چون چقندر
خام شگافته بهی شد عیاران بجانب قران دویدند سمک بزندان در آمده ایرج و سماک و
املاک خلاص کرد ایرج بر آمده بر تخت نشست یاران سماک جمع آمدند ابوالفتح پرویز را بحضور
ایرج آورد ایرج او را دلالت باسلام کرد پرویز قبول نکرد ایرج نهیب داد تا او را [illegible]
قتل رسانیدند بعد دیگر ایرج سماک را در شهر نشاند و خود با ابوالفتح و سمک و قران و املاک
شاه بجانب لشکر اسلام بدر رفته بکهدار رسیدند

[illegible] بدین گونه آرای این بوستان سخن
گل شماریه دوستان و دوستان در محل زمانیکه شاهزاده نورالدهر بن بدیع الزمان از ایرج جدا

گردیده نظر فریروان شد در همه جا میرفت هفت شبانروز راه رابرید هیچ آبادانی نیافت
روز هشتم بدامن کوهی رسید غاری دید بغایت بزرگ و درختی عظیم بکنارش واقع شد شاه
زاده نیز بر سایه درخت نشست دمی نگذشته بود که غولی پیامد شاهزاده زیر درخت نشسته دید
حمله آور گردید شاهزاده آنرا قلم کرد آنروز آنجا بود روز دیگر باز از آنجا روان شد از پیش قلعه را
بنظر در آورد که تا عمر او بود چنین حصاری را بنظر نه آورده   یکی کوه خارا سر اندر سحاب
مقام پلنگ آشیان عقاب   جوانمی صدش قلعه در یکدیگر   ز صحن بغل زا سر اندر خطر
چنان قلعه اش گردن افراز بود که با عرش کرسیش همراز بود شاهزاده خود را بقلعه رسانید
همه جا میرفت بدوکان میوه فروشی رسید میوه فروش طرفه جوان را بنظر در آورده چند دره
میوه در طبق گذاشته پیش نورالدهر آورد نورالدهر دو سه دینارش داد بر دوکان وی نشست پرسید
که این شهر را چه نام است میوه فروش گفت این شهر را شهر بخت میگویند و آنجا پادشاهی
ملک کوشیار بخشی است نورالدهر آنجا نشسته با میوه فروش سخنان میکرد که سواری کوشیار
بخشی از آن راه گذشت شهزاده پیر مردی را بر تخت سوار بنظر در آورده که سر تا پا رخت سیاه
پوشیده اما نظر کوشیار بخشی بر نورالدهر افتاد طرفه جوانی را بنظر در آورد و وزیر را فرستاد نا در پیش
نورالدهر رسیده او را نزد کوشیار آورد کوشیار گفت ای جوان چه نام داری و چه کسی و از کجای
رسیده حالات خود را بمن باز گوی شهزاده گفت منم نورالدهر بن بدیع الزمان بن حمزه صاحبقران و
آنچه دیگر بر سر وی گذشته بود باز گفت شهریار بخشی گفت ای نورالدهر من نیز از دو سال مسلمانم
حضرت سرور کاینات علیه الصلوات در جواب مرا تلقین کرد پس نورالدهر من نیز از دو سال مسلمانم
حضرت سرور کاینات علیه الصلوات در جواب مرا تلقین کرده پس نورالدهر را در بارگاه آورده
و بزم ... ایشان بر آراسته   که اساسش همه از بهجت بود آراسته
تر ز گلشن جنت بود   هر چیز که می خواست دلت بود دران چند آنکه بنو و انعزران جست بود
پس چون چند پیاله می بگردش آمد دماغ نورالدهر تازه شد بجانب کوشیار بخشی کرده گفت
که ای کوشیار سیاه پوشی از بهر چیست و اشک از چشم کوشیار جاری شد شهزاده پیشتر در آشفته
شده گفت ترا بخدای ولای یلال سوگند است که زود بگو کوشیار گفت ای شهریار پسری داشتم
همچو ماه کنعان ما جان بخشی سوار گرد عارضش سبزه بر دمیده روزی بجهت شکار بر آمده بود
در چمن حوالی نزدیک دامن کوه چشمه ایست با صفا و روشن همچو دل روشن ضمیران آنجا میان چشمه

گل نیلوفر شکفته هر کس که برهنه شده در آب میرود و می خواهد که گل را بردارد دستی بر می آید
وآنکس را در آب بند میکند بعد از زمانی نعش او را بی سر از آب بالا میکند پسرم نیز رفته
گشته شد من بماتم او سیاه پوش شدم منجمان ما را خبر میدهند که انجا طلسم نیلوفر است شاهزاده
گفت من خبر از پسر تو می آرم امروز شب انجا بود تا روز دیگر که علمدار خاور علم شعاع خود را علم
ساخت روز دیگر کین جهان پر غرور یافت از سر چشمه خورشید نور ترک روز افسر به
بازوی هر هندوی شب را به تیغ افگند سر کوشیار بخشی نور الدهر را همراه گرفته بجانب
سر چشمه روان شد همه جا می رفتند تا بچشمه سار رسیدند شاهزاده نور الدهر چشمه ساری بنظر
در آورد که روی بیشه خوش و خرم و آبش چون اعتقاد صوفیان صافی و مشاهده اش
طالبان چشمه حیات را کافی چه آب از آب حیوان با صفا تر ز آب روی
خوبان با صفا تر زوی گر غوطه در روی چشمه مهر فرو ریختی زر گردن سکه چهر اگر کردی کسی
آب در ریگ نمودی کوکب اندر ریگ چون ریگ در رود دل هیچ و برگ بید میشد
ز سردی اشک مروارید میشد و میان آب گل نیلوفری هم چو بط مرغابی نظر در آورد
که تا عمر او بوده چنان گل خوش رنگ ندیده بود شاهزاده یک کس را فرستاد تا بچشمه سار
برهنه شده رفت و گل را خواست که بردارد دستی برآمد و او را میان آب برد بعد از
زمانی لاشه بی سرش بر روی آب آمد شاهزاده نور الدهر از کوشیار بخشی رخصت
حاصل کرده خواست که متوجه چشمه سار شود کوشیار بخشی عنان اسبش را گرفت
گفت پسر من رفته ناپدید شد حیف است که هیچ نوجوانی را ببر وید دانسته در
بلای گرفتار کنم نور الدهر گفت ما مردان عالم ایم می رویم و خبری از پسر تو بیاوریم
کوشیار هر چند منع کرد شاهزاده ممنوع نشده جانب چشمه روان گردید چون برابر
چشمه رسید از اسپ پیاده شد و برهنه گردید قدم در چشمه نهاد و چون برابر گل نیلوفر رسید
خواست که او را از آب بردارد دستی از میانه آب بر آمد و شاهزاده را به ته آب غوطه
برد و بعد از زمانی لاشه بی سرش بالای آب نمایان شد و صداهای مهیب و
عجیب بر آمد ملک کوشیار بخشی میگویند که سه روز انجا با انتظار نور الدهر ماند چون
هیچ خبری معلوم نشد لاعلاج مرگ دیده بشهر روی خود آمد با قید استان فرح است
و استادان لشکر اسلام و معدان بزرگ انجا گردن مشرف بن اشراف و رسیدن

زمان که
صاحبقران راویان اخبار و ناقلان آثار چنین عیان و بیان نموده اند که در محل
سرقان گرد و از دست قهماست بن طهماست کشته شده کفار ماتم اورا داشتند بعد از چند
روز مشروق بن اشراق بن طهمان بن سهمان آدم خوار نهیب داد تا طبل کارزار ایام
وی نوازش در آورند خبر بشاه سعد دادند شاه سعد نیز طبل جنگ الالا نواخت آنشب
شبی بود که سران دو لشکر بیابانش استراحت بسر رفت روز دیگر که آفتاب عالمتاب سر از
حجاب ظلمانی بهم چو یاقوت زمانی بر کشید صف های ان دو لشکر بر روی یکدیگر بسته
شد مشروق بر زبر کرگدن سوار بمیدان کارزار در آمد بعد از طریده هم آورد طلبید
سهراب افغان از شاه سعد رخصت حاصل کرده سر راه مشروق گرفت بعد از آنکه چون
هم بابی مشروق نابکار ناخن مهراز داشت بر سینه سهراب افغان زد که خفقان
و زره اورا پاره کرد و سهراب میرفت که خبردار شود مشروق سینه او را شکافت و
تمام اورا بمیدان خورد یاران اسلام اندیده شدند عیلیل عراقی سوار بمیدان او رفت
همان دید که سهراب دیده بود شهریار عراقی بمقابله او آمد کشته شد روز دیگر باز
صفها آراسته شد پنج نفر دیگر از دست او بدرجه شهادت رسیدند وقت غروب
از هر دو لشکر آواز طبل مراجعت بلند شد القصه روز دیگر از هر دو جانب صفها
آراسته شد مشروق بمیدان آمد و هم آورد خواست هنوز کسی بمقابله او نرفته بود
که گرد و غبار از شکاف کوه عشعش دو برادر بیار [illegible] زمرفانی رسیدند بهمار عشعی و
تمار عشعی تا رسیدند خود را الفوج زمرتانی ملحق ساختند بهمار خود را بمیدان رسانیده
مشروق را از میدان برگردانیده از لشکر اسلام مبارز خواست خورشید بن هاشم
از شاه سعد رخصت حاصل کرده بمیدان آمد سر راه گبر گرفت گبر نوجوانی را نظر در آورد و
گفت ای جوان چه نام داری خورشید گفت منم نبیره صاحبقران زمان سرگروه
اسلامیان خورشید بن هاشم گبر خواست شمشیری بر شاهزاده فرود آورده
دست قضا سخن در سر او رسیده اورا از میدان میبردند تورج بن بدیع الزمان بمقابله
آتش زخم [illegible] رست بدیع الزمان نیز زخمدار شد القصه تا شام چند سالاران اسلام
زخمدار [illegible] روز دیگر باز طبل جنگ زده هر دو لشکر در میدان کارزار صف آرائی
کردند بهمار بمیدان آمده هم آورد خواست هنوز کسی از لشکر اسلام بر نیامده بود که گرد

شد از شکاف گرد نیزه اسلامیان شاهزاده ایرج نوجوان با سپاه گران نمودار
شد تا رسید از جای دوست و دشمن آگاه گردید چون رو بمقابله هتار رسانید بعد
از قانون هنرنمایی بجنگ درآمدند ایرج از دست هتار زخمدار شد و او را در همان
گرمی گشت زمردتانی نهیب داد و کفار از جای درآمدند شاه سعد نیز نهیب داد تا لشکر اسلام بر کفار ریختند
از روز تا مغرب جنگ مغلوبه در کار بود چون شب بر سر دست درآمد از هر دو لشکر صدای طبل مراجعت بلند
شد شاه سعد ایرج را در بارگاه آورده بزم بر روی وی آراست ایرج آنچه بر سر وی گذشته بود باز
گفت و کفار چند روز ماتم هتار را داشتند چون از ماتم فراغ یافتند مشروق گفت بنام من طبل جنگ
بنوازند [illegible] در آورند در لشکر کفار طبل جنگ زدند خبر از جهت شاه سعد آوردند شاه سعد نیز نهیب داد
تا نقاره جنگ زدند روز دیگر که صفوف جدال و قتال از هر دو طرف آراسته شد مشروق گرز اسپان
راند هم آورد طلبید هنوز کسی از لشکر اسلام بمقابله برنیامده بود که گرد تند غلطان و پیچان سر گرد
آسمان رسیده و پای گرد بر زمین دوزیده   از دامن دشت طوطیا رنگ گردی برخاست تیره
و تاریک   از دامن دشت کین غباری رخسار نمود شهریاری عیاران هر دو لشکر باستقبال
بدر رفتند چون گرد شکافت که ایرج قد و قامت خواجه عمر نانی بدیدار شد و عمر نانی تا رسید نعره از
جگر برکشید   دشمن آتش پرست باد بیمار ایکو خاک بر سر کن که آب رفته باز آمد بجو و روی بجانب
لشکر اسلام کرده گفت ای یاران اسلام مژده باد مر شما را که اینک صاحبقران نامدار حمزه ثانی
سالار بدولت و اقبال رسیده یاران اسلام باستقبال امیر [illegible] رفتند چون در رسیدند هر یک رکاب
امیر ابوسعید صاحبقران هر یک را در کنار کشید   بشکرانه جان ها کشیدند [illegible] چو دیدند
روی خداوند خویش   عمر نانی حقیقت میدان داری مشروق و شهید شدن سالار چند از دست [illegible] منت
جهان پناه معروض داشت امیر بانگ بر سیه زانوی زده سر راه مشروق گرفت مشروق [illegible] جوانی را
منظور آورد که اگر قلاب نفس را انداز و عالمی را بدم در میکشید   خدای جهان تا جهان آفرید
چنان پهلوانی نیامد پدید   رخسار مبارکش درخشان همچو یاقوت احمر و محاسن شبرنگش نمایان همچو
عنبر تر مشروق گفت ای خوالنا چه نامداری گفت منم شکارکننده هفت قلعه قاف کشیده نیزه
در روز مصاف ابوالعلا بن حمزه عبدالمطلب بن عبدالمناف مشروق حربه کوبی غلطانی برداشت بر خفتان
با تیغ صمصام کوبی غلطانش را قلم کرد و دست در کمربندش زده او را از خانه زین در ربود و در زیر زمین
کرد [illegible] پشت او بزمین چسپید امیر پا از رکاب سیه زانو کشیده خود را بر سینه اش انداخت و او را [illegible] کمر

دوباره کرد چنانکه آواز احسنت از دوست و دشمن برآمد زمرد تانی چون چنان دید بهیبت داد تا کفار
از جای در آمدند و صاحبقران را در میان گرفتند امیر نیز هم چو نره شیری خود را در رمه گوسفندان رسانید
یا هم چو شهبازی که بمیان کنجشکان در آمده داد از مردی و مردانگی میداد و از کشته پشته بر می انگیخت یاران
اسلام چون چنان دیدند خود را بر کفار زدند جنگ مغلوبه دست داد نظم چنان آتش فتنه بالا گرفت
سران شعله در چرخ والا گرفت ٭ ز غوغای مردان پر اسلحه ٭ سپهر برین دست و پا کرده گم ٭ فتاده طپش
کنان نیز که همچون که مار ٭ ستمگر وا زدرعه و خفتان گذار ٭ فتاده دران پهن دشت درست ٭ سر تاجداران
چون خار پشت ٭ سپرها فتاده همه واژگون ٭ چو کشتی که افتد بدریای خون ٭ ز آمد شدن گمشده گوش
یکی سقف آهن شده چوب پوش ٭ ز سم ستوران دران پهن دشت ٭ زمین شش شده آسمان گشت
هشت ٭ غازیان شیر شکار و دلیران تهور شعار داد مردی و مردانگی داده غالب آمدند آخر الامر زمرد تانی
تاب اقامت نیاورده بد بند استر افغیه گریخته حصاری شد صاحبقران با یاران اسلام طبل بشارت
زده آنچه نقد و جنس از کفار بعد تبار اراج بردند و در قلعه را در میان گرفته فرود آمدند نگهداران تا بر سیم
راویان اخبار و ناقلان آثار بدین گونه

داستان [illegible]

روایت کرده که در محل زمانیکه بمقابله تورج بدرک پل شکست رستم و بدیع الزمان الملک و تورج هر
سه کس در دریا افتادند اما خوانده شد که رستم از دست بدر برده بعد از زمانی شاهزاده خود را از مجمع
پریان دید مادر خود را عالم آرای بانو را دید سر فرود آورده سلام کرد مادرش او را در کنار گرفت و
جبینش را بوسید گفت جان مادر من رستم بهوا می رفتم ترا بمیان دریا دیده برداشته آوردم و درین
استا دیوی خبر آورد که رعدان دیو با جمعی دیوان قاف الکیه مارا خراب کرده می خواهد که فردا قلعه
عقیق را نیز خراب کند شاهزاده رستم هیبت داد تا دیوان تخت جهت وی آوردند شهزاده بر سر تخت
نشسته بمقابله دیو رعدان روان گردید در آن وقت رسید که دیو رعدان می خواست که برج قلعه عقیق
را خراب کند رستم نعره از جگر بر کشیده سر راه دیو گرفت دیو دار شمشاد بر رستم زد رستم دار شمشاد
با شمشیر قلم زد و با دیو تبلاش در آمد دیو باندک تلاش دوباره گرد و دیوان دیگر را شکست
داده باز بقلعه قاف بخدمت مادرش آمده عالم آرای بانو بصحبت پسر بزم آراست انواع عیش و
عشرت نقل و کباب درکار بود چون شب بر سر دست آمد رستم در خانه خواب خوابید و پریان بگرد
وی بپاسداری نشستند ٭ برادر زاده دیو رعدان افلاک دیو از رستم در دل داشت چراکه عمش
را کشته بود آنشب در کمین بود رستم را از خواب بدر برده بقصر البحرین سلیمانی آورد گذاشت قصر البحرین

چنان بود که قصر را در میان آب ساخته بودند رستم سه روز و سه شب انجا بود روز چهارم بدرگاه خدا
بنالید و از وی استعانت و یاری طلبید قضا را بر روی دریا کشتی نمی بود رستم فوطه که در کمر داشت بنیاد
جنبانیدن کرد یاران کشتی بر قصر نظر کردند هوالی را بنظر در آوردند که فوطه میکرد اند کشتیها را زیر قصر لنگر
زدند رستم گفت یاران مرو غریبم مرا دریوری در انجا گذاشته رفته است یاران کشتی کمندها را با هم متوصل
کرده بر سقف کشتی آمده بر بام قصر زدند کمند جای بند شد رستم از کمند بر سر کشتی فرود آمد ان کشتی خواجه
نصیر بازرگان بود که رستم ملیتن علمشاه رومی اورا از دست قضا قان خلاص داده بود خواجه نصیر از رستم
حالات را دریافت او را در کشتی جا داده از راه دریا بسنکری اورا انجا آورده بجانب دربند صحو نیه بدر
رفت نکهدار تا بار بر سر داستان در رسیم

روانه شد ... اما خداوندان اخبار بدین گونه روایت
می کنند که چون در محل زمانیکه سرکردان و نامداران نور چشم مسلمانان کل حدیقهٔ صاحبقران پشت و پناه
اسلامیان شکننده طلسم ها جهان شاهزاده بدیع الملک نوجوان خور در الطلسم آذرکش اسپ رسانیده
زنگی را کشته به نقب در آمد چون نقب را طی خور در الصحرای ریگستان دید شهسواری بر اسپ صبا رفتار
سوار در ان صحرا پیدا شد و مقابل شاهزاده شد شاهزاده لوح را بنظر در آورد خبر یافت که اسم
سر لوح نوشته اند بر شمشیر دمیده او را قلم باید کرد شاهزاده با شمشیر ان شهسوار را قلم کرد ان صحرای
ریگستان ناپدید شد عمارتی عالی نمایان گردید شاهزاده خود را بالعمارت رسانید چهار نازنین دختر را
بنظر در آورد که هر یکی سر از تن جدا افتاده پیرزال بر سر ایشان نشسته گریه میکند اما پیرزال چون بدیع
الملک را دید گفت ای جوان خوش آمدی وصفا آوردی بیا وقدم بر سر چشمان من گذار و کرم نمای
و فرود آ که خانه نیست رواق منظر چشم من آشیانه تست بدیع الملک به پهلوی پیرزن نشست پرسید
که این دختران کیستند و ایشان که سر بریده ان پیرزن اینها دختران من بودند ساحری رسیده اینها را
هلاک ساخت گفتم که مرا نیز بکش گفت ترا از بهر گریه کردن میگذارم و بداغ اینها پیری حال کم به میگذرم که
خداوندا این ها چگونه مدفون کنم که من پیرزن ام و قوت ندارم خدای تعالی ترا رسانیده است این
ایشان را بر فاقت و مدد کاری تو مدفون می نمایم و شهزاده گفت تو جهت ایشان قبر ها کن تا من
ایشان را تکفین نمایم شهزاده قبول کرد و در دم چهار قبر در گوشه کند و پیرزال دختران تکفین و تجهیز کرده
بر چارپایه نهاده همراه بدیع الملک بر سر قبرها آورد گفت ای برنا تو اول بقبر فرو درای تا من دختر را بتو
بدهم تو او را در قبر با حسن طریق گذاشته بدرای که باز همین طریق دیگری را در قبر گذار شاهزاده می خواست

کیلاتی فرمائے

که بقعر فرو رود آید صدا از رعیت شنید که ای بدیع الملک زنهار الف الف الامان زنهار بقعر در نیا ای اگر درائی تا
قیامت بر نیائی شاهزاده لوح را نظر کرد نوشته بود که این پیرزن ساحره است و این دختران از سحر اند این پیر
زال را قلم باید کرد شاهزاده الف تیغی را بر گردن پیرزال نواخت چنان که سرش ده گام دور افتاد و سیاه و
غلطان غلطان بطرفی روان گردید شاهزاده بدیع الملک سر در عقب آن سر نهاد بمسافه یک گروه سرا
پیرزال غلطان غلطان رفت و در آن جا چاهی بود سر بچاه افتاد القصه بدیع الملک نیز خود را بچاه انداخت
بعد از زمانی خود را بباغی دید که همچو فردوس برین بود و بر کنار آبگیر دختری صاحب جمال بازوی نیکو و
زلف همچو سنبل مو بمو سران پیرزال را در میان آن حوض می شست بدیع الملک بانگ بر دختر زد
دختر چون چنان دید بصورت عقاب برآمده می خواست که بدر رود بدیع الملک آهو را با تیر کشت
صاعقه و غبار برآمد عالم تیره و تار گردید بعد از زمانی که عالم روشنائی گرفت جادوی که شاه طلسم بود
افرنام با هفتاد جادو در رسید و سحر خواند که از زمین اسپان برآمدند و این جادوان استاده بودند که
بر اسپان سوار شدند فی الحال بصورت نازنین دختران شدند و نقاب بر رخساره افکندند و روی بجانب
بدیع الملک کرده چندان سحر خواندند که تمام زمین همچو آتش گردید بدیع الملک باطل السحر خواند زمانه
بحال آمد جادوان جادوی های بسیار کردند اما بدیع الملک باطل السحر خواند تمام باطل شد آخر افر
جادو را شهزاده با تیر کشت دیگر جادوان رو بفرار نهادند طلسم کشاده شد توریج بدرک بالماس دیو
رسانید که مرا از اینجا بجای دیگر ببر الماس دیو توریج را از آنجا بدر برده و گفت ای آدم زاد میروم
بطلسم نیلوفر که در شهر بحسب واقع است با توریج ببدر رفته بدیع الملک آصف انجم طلعت را با دیواره
و بسیار الوان شاه از زندان طلسم برآورده بشهر جمجماق رسید و سه روز آنجا بود و بعد از آن راه شهر
نحسب تحقیق نموده تنها بجانب بخشب بدر رفته و آصف انجم طلعت بجانب لشکر اسلامیان روان کردید
نگهدار تا کی بر سر داستان ایشان میرسم [illegible] جمع [illegible]
[illegible] یاران [illegible] پناه
راویان اخبار غمگین و ناقلان آثار مستحرین بدین گونه روایت کرده اند که چون زمرد شاه فی لشکرها بسر
کروه برزین هرمز و شاپور بن بهروز و بهزاد و صمصور بن طیبور هندی و سلسال جرال و قهرمن عاد را بجانب
مکه معظمه روانه کرده بود که خانه کعبه را خراب کنند چون لشکرها بجانب روم روان کردید و در آنجا هندنام زنی
بود که بمکاری یکتای زمان و سرآمد روزگار بود و پسری داشت بغایت شجاع و دلیر که پیل را با پیل بار
بر داشتی او را پور هند میگفتندی رستم پیلتن فرزند رسید امیر حمزه روم را فیل کرده بود پور هند از امیر حمزه

در دل داشت او نیز با دو بست هزار مرد با سلسال و پرویز بن هرمز ملحق شده جانب خانه روان گردید
چون برابر کوه ابوقبیس رسیدند قضا را عمر امیه جهت بالا دوی برآمده حالات این لشکر را معاینه گرده
در مکه آمده در مسجد یکه حضرت محمد مصطفی [illegible] با جمیع یاران و صحابه نشسته بودند که عمر امیه
رسیده زمین آدب را بوسیده عرض کرد که لشکر روم و ایران جمع آمده او قصد خانه کعبه دارند حضرت
خاتم الانبیا روبجانب امیر حمزه کرده فرمودند که ایشان را تا کوه ابوقبیس آمدن ندهند امیر حمزه با
جمیع یاران خود مثل عمر معدی کرب و مالک اژدر و بهرام فرخار و عمر یونانی و منظر شاه یونانی و دیگر یاران
از خانه کعبه برآمده برروی کفار خیمه و سراپرده زدند خبر از جهت پور هند آوردند که نهیب داد تا طبل
جنگ را بنوازش درآوردند عمر امیه خبر جهت امیر آورده ایشان نیز نهیب دادند تا طبل جنگ را بنوازش
درآوردند تا نقاره کارزار را زدند آن شب بود که سران دو لشکر بیاسایش استراحت نرفت
روز دیگر که آفتاب عالمتاب سر از حجاب خاور برکشید کوکبه شاه روم صبح جلوه آشکار
با رسوی رنگ بست قافله زنگبار رایت سلطان رنگ گشت یکدم نگون چون هم آمیختن لشکر
زنگ و تتار آن دو لشکر روبروی هم دیگر میمنه و میسره برآراستند پور هند بر گرگ نشست و گرگ
بمیدان برانگیخت بعد از طلب بهادران آورد طلبید عمر معدی کرب از صاحبقران رخصت حاصل کرده بمیدان پور هند
برآمد بعد از قانون نیزه بازی پور هند نیزه را در ربود و بر سینه عمر معدی زد که از پشتش برآمد عمر معدی از
اسپ درافتاد و برحمت خدا پیوست مالک اژدر خود را بمقابله وی رسانید پرویز بن هرمز
پور هند رسانید که این جوان صاحبقران بیدست کیست او را در نیزه برابر نمیشود اما مالک اژدر رسیده
و با وی بجنگ آمد پور هند با مالک گفت ای پهلوان عرب از اوصاف بهادری شما را می شنیدم که
در علم سپاهگری نظیر ندارد اما چون دیدم سپاهی نیستی مالک گفت چگونه پور هند گفت تنگ
مرکب را کشوده بمیدان آمدی مالک رفت که تنگ را درست کند پور هند حرامزاده شمشیر حواله
مالک کرد که سرش از تن درافتاد و شهید شد عمر یونانی پی تابانه خود را بمقابله وی رسانید شربت
شهادت چشید بهرام فرخار نیز رفت او نیز برحمت حق پیوست منظر شاه رفت او نیز کشته شد امیر حمزه
چون چنان دید بانگ بر اسقر زده بمیدان برانگیخت پور هند نیزه شیر را در نظر درآورد که محاسن سفید
او هم چون کافور و رخسار درخشان هم چو خورشید پرسید که ای پیر کیستی امیر گفت ای حرامزاده منم سلطان
سلطان نشان شیر بیشه عربستان شکار کننده جفت سیمرغ قاف کشیده دیوان قاف در روز مصاف
حمزه عبدالمطلب بن عبدالله هاشم بن مناف بیت بگفتا که حمزه بنام منم ؞ زمین و آسمان را زجا بر کنم بپور هند

نعره برکشید و نیزه را دررد بود بر سینه امیر عرب راست کرد امیر عرب از تیغ صمصام نیزه اکش الاقلم
کرد و چنان شمشیر بر دوال کمرش نواخت که هیچ خیار تر قلم کردید کفار چون چنان دیدند از جا
درآمدند و دور امیر را در میان گرفتند امیر هم چون شیر درنده خود را در قلب سپاه کفار زده داد
از مردی و مردانگی میداد ... و دو دست میگذارید تیغ که جان دادن خصم ماند در تیغ سپاه
امیر نیز بر کفار میزدند امروز چندان جنگ شد که کفار تاب اقامت نه آورده رو بفرار نهادند امیر
حمزه تا چهار کروهی عقب ایشان کرده عمرامیه رسیده عرض کرد که حکم حضرت محمد مصطفی چنان
است که عقب ایشان نکنند امیر دست از ایشان باز داشته بجنگ گاه رسیده یاران را
مدفون ساخت و بخدمت احمد مختار آنچه که بود معروض داشت اما کفار گریخته نوقت کوه
ابو قبیس خیمه و سراپرده زدند ناگاه شیخی در پیش ایشان رسیده گفت که بزرگان عرب
در خدمت شما می آیند و ایشان چهار نفر اند ابوجهل و ابی لهب و صفیان و عتبه ولید که هر یکی
صاحب ده هزار نفر است و محمد علیه السلام دشمن تر از ایشان نیست یاران کفار بجهت استقبال
مدبر رفتند و هر چهار را با عزاز تمام در آوردند ابی لهب به پیر ... گفت که شما خاطر جمع دارید ما ایشان
امشب در مکه معظمه بخانه محمد علیه السلام رفته او را بکشیم بعد از آن حمزه را خواهیم دید پیر گفت
فکر خوب کردی القصه عتبه ولید و ابی لهب و ابوسفیان و ابوجهل کسان خود را برداشته
روانه مکه معظمه شدند اما از روز احمد مختار با صحابه در مسجد بودند که جبرئیل علیه السلام وحی آورد
که خدایت بعد سلام می فرماید که شما امشب از مکه بجانب مدینه روید و بر جای خود علی را
علیه السلم بگذارید القصه چون شب بر سر دست در آمد حضرت پناه علی علیه السلم را بر بستر
خود خوابانیده با جمیع صحابه از مکه برآمده بمدینه روان شدند گویند که از راهی که محمد علیه السلام
میرفت آن راه نزدیک تر بود شیخی گفت که یا رسول الله کفار نیز عقب ما خواهند آمد و ما را
تا مدینه رفتن نمیدهند حضرت علیه السلام سنگریزه چند را برداشته بدنبال افگندند و فرمود
که من بعد کسی از این راه نخواهد آمد چنان خار با برآمد که راه مسدود شد و حضرت روان شدند
در راه شیخی از امت عیسی علیه السلام با انتظار محمد علیه الصلوٰة از عهد مهتر عیسی نشسته انتظاری
کشیدند مشرف خدمت الحضرت شده قدوم بهجت لزوم الا بوسید و کلمه شهادت خواند و برحمت
ایزدی پیوست آن را اهل مدفون ساخته بجانب مدینه بدر رفتند اما اینجانب عتبه ولید و ابو
سفیان و ابی لهب و ابوجهل با جمیع کفاران بر در خانه رسول خدا آمدند و بالای دیوار برآمدند

آگاه در خواب کاه رسول علیه السلام کردند شیری را دیدند که بر بستر خوابیده هر کس که آن شیر را
دید از دیوار به هیبت در افتاد و فرد خبر به ابی لهب و ابو سفیان و عتبه و ولید و ابو جهل دیدند که محمد علیه
السلام در خواب آگاه پیدا نیست و شیری بر بستر آنحضرت خفته ابو جهل را منجم بود که او نام او را
طلبید او رمل کشیده گفت که محمد علیه الصلواة بجانب مدینه رفته ابو جهل با دیگر کافران جانب مدینه
شود از راهی که محمد علیه السلام رفته بودند رسید راه نیافت چرا که مغاره و خندق ناشده بود
از آنجا کفار برگردیده با پرویز بن هرمز و دیگران ملحق شده از راه دیگر بجانب مدینه روان شدند
اما آنجانب صبح امیر المومنین علی علیه السلام نیز برخاسته بجانب مدینه روان شدند در راه بحضرت
رسول الله در پیوستند و حالات را باز گفتند حضرت محمد علیه السلام با علی علیه السلام و حمزه رضی
الله عنه و دیگر صحابه سخن ناکرده میرفتند تا نزدیک مدینه رسیدند یاران مدینه از آمدن آنحضرت
آگاه شده تمامی باستقبال برآمدند و خاک قدم آنحضرت بر دیده می مالیدند و هر یکی با حضرت
تکلیف دعوت میکرد حضرت رسول الله چون چنان دید گفت ای یاران ناقه میگذارم بر
در دروازه هر که استاده شود در خانه او دعوت من است   مهار رها کرده گشتند چاره نبی
حضرت محله بمحله و کوچه بکوچه دیگر دید تا بر در خانه شیخ رسید که او را عبد الله بن انصاری
گفتندی و در آن شهر مفلس تر از و دیگری نبود لا علاج زن او از خانه برآمد و حضرت را با
تمام صحابه در خانه آورد و پیش زن خود آمده گفت که من چیزی در خانه ندارم و خاتم انبیا با جمیع
صحابه در خانه من آمده اند زنش چیزی نداشت که بیچاره دو دست بندی از طلا داشت
بشوهر داد گفت این را گرو کن و طعام جهت یاران مهیا کن عبد الله بیازار آمد و در پیش
یهودی رفته گفت که من این دست بند و گوشواره را گرو میکنم یهودی گفت ای عبد الله
هر زر یکه ترا در کار باشد از من ببر و هر کاهیکه دست یابی بده و گوشواره و دست بند را
ببر عبد الله شاد شد و هر قدر زر که در خواست بعد از یهودی قرض گرفت و این از کرامت
آنحضرت صلی الله علیه و سلم بود   عبد الله هر چیز که در کار می بود خریده بخانه آورد و
طعامی جهت رسول خدا با یاران آنحضرت مهیا کرد گویند او را دو پسر کوچک بود
باهم بر بام خانه ببازیچه بودند کاردی در دست داشتند برادر بزرگ کوچک را ببازیچه
کشت چون خون روان شد خود را نیز کشت چون عبد الله سفره در پیش پیغامبر علیه السلم
کشید حضرت رسالت پناه فرمودند که ای عبد الله رسالت پناه فرمودند که فرزندان خود

را ابیا و عبدالله بر بام خانه آمده فرزندان را مرده یافت لاعلاج بزیر آمده عرض کرد
که یا رسول الله آنها در خانه نیستند و در بازار تفحص کردم نیافتم حضرت رسالت پناه
فرمودند که فرزندان خود صدا زن که به آواز تو آشنا اند شاید که بخانه همسایگان باشند
بحکم رسول خدا عبدالله صدا زد بحکم لم یزل فرزندان او از خواب بیدار شدند و در پیش
پیغامبر علیه سلم آمدند عبدالله چون چنان دید و در دل گفت که این معجزه رسول خداست
القصه چون خاتم انبیا طعام را با یاران تناول فرمودند و در مسجد قبا رفته نماز گزار
دید روزی چند که ازین واقعه گذشت شخصی خبر آورد که باز لشکر روم و ایران باغوای
ابی لهب و ابو سفیان و بو جهل عمه ولید آمده حضرت رسالت پناه با جمیع صحابه از مدینه
برآمده تا بدامن کوه احد رسیدند پیرزنی آنجا نشسته بود حضرت رسالت پناه خطاب
خطاب بآن پیرزن کرد که فتح از اعداست یا از ماست پیرزن نیز گفت فتح از اعدا
حضرت فرمود یعنی راضی ام بحکم پروردگار خود در همونجا خیمه و سرا
پرده زدند گویند که با پیغامبر علیه سلم سپاهی نبود و بیغمبر از هیچ بجز از مرد و لاکن میان ایشان
بعضی چنان بودند که مقابل هزار نفر میشدند روز دیگر پرویز بن هرمز شاپور بن پرویز با
جماعه دیگر و سپاه بیشمار در رسیدند روز دیگر عمو مار پوربند با غلام حبش نام از روم
برآمده در میان کفار رسید و به پرویز گفت تا خون خواهی پسر خود نمیکنم دست از
مسلمانان برنمیدارم پرویز بسبب مراد تا طبل جنگ را زدند در لشکر اسلام نیز طبل
جنگ زدند چو دیگر صفها آراسته شد قهرمن عاد کرک را بمیدان برانگیخت و از
بجانب لشکر اسلام گروهی هم آورد خواست امیر حمزه صاحبقران از اسپ فرود آمده
در پیش پیغامبر علیه سلم رسیده زمین ادب بوسیده و اجازت میدان طلبید خواجه
دو نیا رو بن امام المرسلین خاتم النبین شفیع المذنبین فرمود که یا سید الشهدا مردانه باشید
جناب امیر حمزه خاک قدم آنحضرت بر سر و روی مالیده بمیدان آمد بعد از قانون هم
زبانی قهرمن عاد نیزه را در ربود و بر سینه امیر راست کرد امیر عرب نیزه را در ربود و
بند را نیزه از دست کبر بلا کرد و کبر اعراضی شده گرز گران را بر سر امیر فرود آورد امیر سپر حمایت
قبه را بر جست کشیده ضربه ها را سپر بکروند و دستی بر آمد عمو و دستش را گرفت امیر بجود کشید عمو و از
دست کبر جدا شد شمشیر زد امیر شمشیر آویدا نیز رد کرده صمصام را از نیام بر آورد و زد بر سر کبر

ص

هر منهم سپر را بر سر کشید تیغ صمصام بر بر هر چهار دست و پای مرکب زبانه کشید چنانکه آواز
احسنت از جگر هر دوست و دشمن بر آمد پرویز نهیب داد تا کفار از جا در آمده بر امیر
ریختند امیر نیز خود را بر قلب سپاه کفار زده از کشته پشته برمی انگیخت یاران اسلام نیز
بر ختند دمار از کفار برمی آوردند تا مغرب جنگ مغلوبه در کار بود چون شب بر سر دست
در آمد آواز طبل مراجعت از هر دو جانب بلند شد ابوسفیان و عتبه و ولید با پرویز و دیگر کافران
گفت حمزه نه آن جوانست که یک یک بمیدان او برمی آییم فردا تمام سپاه یکروی بر سر وی بریزند پرویز
بر هر نهیب داد تا طبل جنگ را بنوازش در آوردند عمر امیه خبر از جهت سرور کاینات
آورده که در لشکر کفار طبل جنگ زده اند حضرت فرمودند که عم دارم چه غم دارم در لشکر اسلام
نیز طبل جنگ زدند چون روز دیگر آفتاب عالمتاب بر آمد آن دو لشکر برابر روی همدیگر میمنه
و میسره بر آراستند پرویز نیز هر دو بمیدان آمد و هم آورد خواست امیر حمزه از محمد مصطفی
صلی الله علیه و سلم رخصت گردیده و گفت یا رسول الله وداع آخرین است وی بر
اشقر دیوزاد زده [illegible] طبل اشقر دیوزاد که حضرت علیه سلم بسته بود از سم اسب
جدا شد امیر روی بجانب آسمان کرد و در پای آسمان را گشوده دید خوشحال بمیدان رفت
پرویز نیز گریخته خود را به سپاه رسانید امیر اشقر را بدنبال وی تاخته خود بر قلب سپاه زد
داد مردی و مردانگی دادن گرفت از کشته پشته برمی انگیخت * دو دسته جان می
گذارند تیغ که جان دادن خصم نامد دریغ امیر حمزه [illegible] نظر بر علمداران کفار دوخته تیغ میزد
هند مکاره بر بلند نشسته گریه میکرد و میگفت افسوس که کسی مقابل حمزه نیست غلامش
بود وحشی نام گفت ای هند بدان و آگاه باش که من بر وی تو عاشقم از سیم پور هند
حرمت نمیبرم اگر دختر ترا بمن دهی کار حمزه را تمام کنم هند قبول کرد غلام وحشی حرامزاده
در قتلگاه آمده خود را در میان کشتگان پنهان ساخت امیر المومنین حمزه تیغ زنان
می آمد تا بدان موضع رسید که وحشی غلام در میان کشته ها پنهان بود آن حرامزاده اشقر
دیوزاد را پی کرد امیر از صدر زین افتاد پیاده جنگ کردن گرفت زخم بسیاری بر بدن
آن حضرت زده بودند باز وحشی غلام خود را بدیگر کشتگان خوابانید تا امیر آنجا رسید باز
ملعون [illegible] و خنجر را بر شکم مبارک آنحضرت زد که نوک خنجر از عقب پشت بر آمد [illegible] از آن
زخم بر خاک افتاد کفار ریختند و چندان شمشیرها بر بدن مبارک آنحضرت زدند که جسم

مبارکش را انقطاع بر کاله کرده بود وحشی غلام در پیش هند رفت و گفت بشارت مر ترا
که امیر حمزه از پا در افتاد هند بر سر کشته آنحضرت رسیده جگر مبارک او را پاک بخورد
دران روز جنگ نمایانی شده که هفت کس از صحابه رسول صلی الله علیه وسلم شهید شدند
وسنگی از جفای کفار بدکردار بر گوهر دندان بحر رسالت رسیده چنان چه شاعر گوید
دندانش بود از درج حقه پر شد از خون درج مرجان حصه زیکی دندانش بود از حلم و فرهنگ
محک آمد پی دندان ران سنگ القصه خطاب رب الارباب به محمد الرسول الله رسید
که ای حبیب من گفتی که غم دارم چه غم دارم او را انقیاد و بر کاله کردند حالا چنان است
که خود را بجای محفوظ کنی حضرت رسالت پناه با یکی از صحابه که ابوبکر نام داشت
درین کوه شکافی بود درآمدند و پنهان شدند عنکبوت بر در مغاره لعاب خود را
تنید و قمری و بجای کبوتر بیضه ها گذاشت چنانچه یکی از مشایخ در قصیده خود گفته نظم
القصه ابوسفیان و عتبه و ولید چون امیر حمزه را کشته دیدند
در تفحص حضرت صلی الله علیه وسلم شدند ناگاه شیطان لعین در رسید گفت ای
مردمان بیائید تا محمد علیه السلام را بنمایم وهم کفار بدنبال وی روان شدند
تا بر در مغاره رسیدند شیطان الرجیم گفت که درین مغاره محمد علیه السلام پنهان
است کفار تخم کبوتر و تار عنکبوت را دیدند همه دیگر گفتند اگر محمد علیه السلام درین غار
می رفت البته تار عنکبوت گسسته شدی پس گفته شیطان قبول نکرده از آنجا بر
گردیده به تفحص آن حضرت شدند اما چون جناب رسالت مآب
با ابوبکر در غار آمدند سر را بر زانوی ابوبکر گذاشته بخواب رفتند از قدرت خدا
دران شکاف از یکطرف سوراخی پیدا شد و مار سر بدر کرد ابوبکر دامن را
پاره کرده بر در سوراخ گذاشت مار جای دیگر سوراخ کرد ابوبکر ان جای را نیز
پوشید روایت کرده اند که آن مار چندان سوراخ ها کرد که هر چند ابوبکر نماند در
سوراخ همه را کرد و آخر بیک سوراخ سر انگشت پای خود را نهاد مار لاعلاج گزید
ابوبکر نوحه زد چنان که خاتم انبیا بیدار شد گفت ای ابوبکر و شمعانی بر سر اند
تو غوغا بکنی ابوبکر گفتند یا رسول الله مرا مار گزید حضرت گفت این مار بدیدن من
آمده بود مار زیارت آنحضرت کرده بدر رفت و حضرت هیچ گیاهی را نیز بر انگشت

اوست تا زهر سرایت نکرد و حضرت رسول الله بدرگاه خدا بمناجات در آمد حکم
رب عالمین بروح الامین در رسید که برو حبیب من و سلام ما برسان و بگو که یا رسول
الله نادِ علی را جهت تو آورده‌ام بدو بخوان تا جناب حیدر کرار صاحب ذو الفقار مدد
شما در رسید حضرت رسول در مناجات بود که جبرئیل مع نادِ علی بخدمت رسول الله
رسید و گفت یا رسول خدا ایزد بعد سلام میفرماید که نادِ علی را جهت تو فرستاده‌ام
بخوان تا جناب امیر المومنین علی علیه الصلواة با ذو الفقار در رسد و مار از کفر بجا ربر آرد
و نادِ علی را بر آنحضرت عرض کرد   که چون حضرت رسالت پناه بجنگ احد آمده بودند
گویند در آن روز با امیر المومنین علی علیه السلام را گذاشته آمده بودند چراکه علی علیه السلام از آزار چشم
دانست چون جناب احمد مختار نادِ علی را با واز بلند بخواند

گویند که حیدر کرار در آنوقت
از نماز فارغ شده میخواست که سلام بگرداند که آواز محمد علیه سلم بگوش مبارکش رسید سه بار
گفت لبیک یا رسول الله لبیک رسیدم از آنجا ر ولایت در طرفة العین خود را بخدمت پیغامبر
رسانید و آن حضرت با ابوبکر از غار بر آمده حضرت شاه ولایت دلدل را بمیان کفار برانگیخت
و کفار را هم چو کاه بر بدن گرفت و نعره الله اکبر از جگر مبارکش میدمد بالا میشد هر کس که بمقابله او
رفتی کشته شدی تمام لشکر اعدا زیر و زبر شد ابوجهل با جمع کفار استاده بود کبادر مال را طلبید
گفت در رمل به بین که امروز فتح از ماست یا از محمد علیه السلام کبادر عرض کرد که امروز اگر خلق
مشرق و مغرب جمع شدند فتح یاب بر شیر خدا نمی شوند علاج ابوجهل ابوسفیان و عتبه ولید
و ابی لهب فرار شدند سلمان و ال و بیرون بر فرنیز با فوج خود بجانب دیگر ابستر افتیده
رفتند و هند جگر خوار بکوه احد پنهان گردید و حش غلام کشته که بید چون شب بسر رسید آمد
جناب رسالت مآب بحضرت امیر المومنین علی علیه الصلواة فرمودند که پرکاله‌های امیر حمزه را
جمع کند آنحضرت فرمود که یا رسول الله چسان پرکاله‌های حمزه را در یابم حضرت رسول خدا فرمود
که هر پرکاله امیر حمزه هم چو چراغ تابش است چراکه اول شهید از اهل بیت اوست این است که
او را سید الشهدا نامند حضرت علی علیه السلام او را آن گفت همین صدای الله اکبر بلند شد هر
پرکاله جسم مطهره امیر حمزه هم چو چراغ افروخته شد حضرت علی مرتضی همه پرکاله‌ها از هر جا برداشته
جمع کرد و نظاره دو پرکاله با جمع شد جگر مبارکش لا دنیا فقد امیر المومنین علی علیه السلام نعره زد

که ای جگر حمزه چرا نمی آئی گویند که جگر مبارک آنحضرت هم چو آبیکه از فواره بر آید از دهن آنحضرت
بر آمد جناب رسالت پناه گویند از روز نماز جنازه هفتاد و دو مرتبه گذارده بود بر سر یکان یکان
یکان یکان نماز گذارده بود و بروایت دیگر گویند که ملائکان مقربین با فوج ملائکه می آمدند
و نماز جنازه امیر حمزه می خواندند اول مهتر آمده با فوج ملائک نماز جنازه گذارده بدر رفته
بعده مهتر اسرافیل و عزرائیل و دردائیل و میکائیل عرض که هفتاد و دو مرتبه نماز جنازه آن شهید خوانده
بودند و روایت کرده اند که حضرت رسول خدا نماز را بسر انگشتان گذارده بود بعض صحابه پرسیدند که
یا رسول الله این چه بود که شما نماز جنازه امیر حمزه بسر انگشت پای مبارک چرا گذاردید حضرت فرمودند
که چندان ملائک رسیده بودند که جای پا نهادن نبود بعد از نماز جنازه حضرت امیر را بر کوه
احد مدفون کردند چون حضرت برگردیده بمدینه رسیدند دیگر صحابه که کشته شده بودند زنان و خواهران
آنها نوحه ایشان کردند الا حمزه را که کسی نبود حضرت رسول خدا تمام زنان مدینه را رخصت داد
تا تعزیت امیر حمزه کردند اما قریشی سلطان که دختر امیر حمزه بود امیر را در خواب دید که بدریای خون غوطه
می خورد صبح عبدالرحمن را طلبیده خواب را در پیش وی بیان کرد عبدالرحمن برملا کشید احوال شهید شدن
امیر را در یافت گریه کرد گفت ای قریشی پدرت را در جنگ کوه احد شهید کردند قریشی هم برآمد
گریه بسیاری کرده لشکر پریان برداشته بجانب مدینه بدر رفت تا بخدمت رسول خدا رسید دعا
و ثنای آنحضرت بجا آورده عرض کرد که یا رسول الله کشنده پدرم را می خواهم
که بعد از شهادت امیر حمزه هند جگر خوار خود را با بوصفیان رسانیده بود ابوصفیان با وی گفت
که ترا مسلمانان نخواهند گذاشت به بخدمت رسول الله رو از مکر تو باک کن هند آمده بخدمت حضرت
رسول الله توبه کرده نموده و اسلام آورده چون قریشی پری در خواست کشنده پدر کرد حضرت
به قریشی گفت که بالا نظر کن قریشی بالا نظر کرد امیر را در باغ بهشت بنظر در آمد خوشحال شده از جناب
رسول خدا وداع گردیده بجانب کوه قاف بدر رفت اما جناب احمد مختار قاسم بن عباس
با فرمان بجانب لشکر اسلام نزد حمزه ثانی فرستاد و عمر امیه را نیز همراه کرده ایشان بجانب لشکر
اسلام بدر رفتند نگهدار تا باز بسر داستان ایشان رسیم
راویان اخبار و ناقلان آثار بدین گونه روایت کرده اند که چون
محل نهالنیکم شهزاده بدیع الملک نوجوان طلسم آذر گشسپ را مفتوح ساخته بجانب شهر بخت بدر
رفته همه جا مرکب میراند تا بشهری رسید از یکی پرسید که این شهر را چه نام است گفتند که این شهر را آبادالله

میگویند اینجا پادشاهی است که آنرا اژدرکوری نامند شهزاده بیشتر روان شد در چهار سوی رسید
کمانی را نظر در آورد که نهاده است ملکزاده پرسید که این کمان را اینجا چرا گذاشته اند گفتند
که اژدرکور را پهلوانی است سقر نام او اینجا کمانی نهاده است که هر کس که این کمان را بکشد با من تلاش
کند و الا نه نام کشتی بکند شهزاده کمان را گرفته به ملاح بیابانی داد که کمان شکست یاران کفار
خبر جهت سقر بردند که جوانی پیدا شده که کمان ترا شکسته شود در بازار آمده معرکه کرد که ای جوان
من با تو کشتی میگیرم اژدرکور نیز آمده جهت تماشا در گوشه معرکه قرار کرد بدیع الملک او را
باندک تلاشی بر زمین زد که مرده پشت او بر زمین نقش بست و شهزاده بر سینه وی نشست
و او را دلالت باسلام کرد که اعراض شده گفت نام خدائی کیم بدیع الملک او را هم چو کرباس
دریده اژدرشاه چون چنان دید گفت ای جوان خوب کردی که شر این حرامزاده از سر ما دور کردی
بدیع الملک الوراثم گفت دانا و آگاه باش که منم بدیع الملک بن نورالدین بدیع الزمان اژدرشاه
کلمه گفته مسلمان شد و او را در بارگاه آورده بزم بر روی او آراست ساقیان ماه وش پیاله
آفتاب رنگ را از شراب سرخ گون لبریز کرده دور مجلس را همچو دور فلک بیدرنگ گردانیدند
و مطربان جادو آوای نام [illegible] دل بیدلان را بازیچه بچنگ آوردند سراپرده
و خیمه آراستند می در دور در اشکران خواسته شد القصه آنشب و آن روز می و نقل در کار بود
روز دیگر شهزاده بدیع الملک راه نخشب را تحقیق کرده بدر رفت هم جامی رفت هر جا که میرسید
راه نخشب را می پرسید تا بعد از روز چند بشهر نخشب رسید خود را در بارگاه گوشیار نخشب رسانید
گوشیار نوجوانی را بنظر در آورده که شباهت بسیار به نورالدین داشت بدیع الملک که رسید
بطریق اهل اسلام سلام گفت که سلام در این مجلس و در این ملک از اتفاق ابرجی الکی با و که
بداند خدای هژده هزار عالم یکی است که بتان و بت پرستان باطل اند گوشیار با حضار مجلس و
علیک گفت و بدیع الملک را جای نیکو داده صندلی عالی آوردند بدیع الملک بر صندلی قرار گرفت
گوشیار ساقی را اشارت کرد که جام شراب بآن جوان نو رسیده ده ساقی جام شراب به بدیع الملک
داد چون چند پیاله را خورد و ما حضر را پیمایند گوشیار گفت ای جوان چه نام داری بدیع الملک گفت منم گل
حدیقه صاحبقران نور حدیقه مسلمانان سرگردان و نامداران بدیع الملک بن نورالدین بدیع الزمان
آمده ام که طلسم نیلوفر را مفتوح سازم گوشیار برخاسته قدم بدیع الملک بوسید و گفت ای جوان
خوش آمدی قبل از این پدرت بدین شهر رسیده هر چند او را منع کردیم که طلسم مرو ممنوع نشد طلسم

گرفتار شده الهای رو امیدواریم که همچو نوجوانی را در گرفتار طلسم کنیم شهزاده گفت من لوح طلسم را دارم
و طلسم های جهان را شکسته ام القصه امروز کوشیار نخشب ضیافت ملکزاده کرد روز دیگر لاعلاج
بر چشمه سار آوردند شاهزاده بدیع الملک چشمه سار بنظر در آورد که گل نیلوفر شکفته که دیگر گل
میل وی ندیده بود شاهزاده از مرکب پیاده گردیده لوح طلسم نیلوفر را از کیسه برآورده نظر کرد نوشته
بود هرکه اینکه بر سر چشمه سار رسید اسمیکه اسم که بر سر لوح نوشته بر سر چشمه دم باید کرد گل را که می بیند
ناپدید می شود بعد از آن خود را بچشمه رسان جائی که گل بود آنجا غوطه باید زد شاهزاده از یاران رخصت
گردیده بر کنار چشمه رسید و اسمیکه نوشته بود بر چشمه دمید در آب زلزله شد و تاریکی برآمد بعد از زمانی چون
زمانه بحال آمد گل در چشمه ناپدید شد کوشیار سیاه پوش چون گل را ناپدید دید دانست که این جوان
طلسم را می شکند پس بدیع الملک در چشمه آمده شناکرده میرفت تا بجائیکه گل نیلوفر بود ملکزاده
آنجا غوطه زد بعد از زمانی سر برآورد خود را بعمارتی دید بایوانی آمد فرش شاهانه آنجا نظر در آورد
و صندلی های نیکو هر جانب زده اند شاهزاده بر سر یک صندلی قرار گرفت از طرفی آواز کرنا شنید
دست راست حجره بود چون او را گشاد نورالدهر با جمیع اسیران طلسم دید نورالدهر چون بدیع الملک را
دید خوشحال شد باهم معانقه کردند بدیع الملک همه را از حجره برآورد در ایوان هریکی بر صندلی
ها قرار گرفتند نورالدهر گفت ای فرزند اینجا نیلگون جادو مقام دارد هر روز جهت بندیان طلسم نان
و آب می آورد همه شب در اینجا میماند وقت صبح میرود باز بشام می آید القصه امروز با یاران در اینجا بود
چون شب بسر شد در آمد نیلگون جادو در رسید چون اسیران طلسم را بر صندلی ها نشسته دید یکبار بانگ
زد و بدید بدیع الملک چون آمد و او را با تیغ عقرب قلم کرد تورج بر گردن دیو الماس نشسته بدر رفت
دیو الماس نعره زد که ای آدم زاد تا کی در عقب ما میگردی حالا طلسم بها تیه می روم که اگر هزار جان
داری از اینجا یک جان بسلامت نیاری اما بعد از کشته شدن جادو و علامت طلسم بر طرف گردید آن
چشمه ناپدید شد بدیع الملک با یاران در پیش ملک کوشیار رسیده کوشیار فرزند خود را دریافت
خوشحال گردید بدیع الملک با نورالدهر در شهر آورده بزم بر روز آراستند روز دیگر بدیع
الملک گفت که یا نورالدهر شما بجانب لشکر اسلام بروید و سلام مرا بخدمت شاه سعد و حمزه ثانی
برسانید و بنده تا زمانیکه تورج را نکشم پیش لشکر اسلام نمی آیم القصه نورالدهر را وداع کرده بجانب صحرا
میدوید نورالدهر از فراق فرزند گریان شد روز دیگر او نیز با کوشیار نخشب بجانب لشکر اسلام روان
گردید بگذاریم تا باز بر سر داستان اثبات رسیم داستان رستم بن ایرج رسیدن به ...

مسلمان [illegible] شاه [illegible] شدند [illegible] راوبا

اخبار وناقلان آثار بدین گونه روایت کرده که چون رستم بن ایرج در کشتی خواجه نصیر درآمده کشتی
ها روان شدند تا بساحل رسید خواجه نصیر با رستم از کشتی فرود آمده بدربند چیچون شاه آمد و در بارگاه
چیچون شاه رفته دانه چند بطریق پیشکش بوی داد چیچون شاه او را اکرام کرد پرسید نظرش بر رستم افتاد
پرسید که ای جوان کیست خواجه نصیر گفت که فرزند من است در شهر ایران بهم رسیده و در این اثنا یکی
در بارگاه آمده چیزی بگوشش چیچون شاه گفت که رنگ از روی وی پرید رستم ثانی بخواجه نصیر گفت که
بپرس که رنگش چرا متغیر شده خواجه نصیر گفت که ای چیچون شاه چرا از شنیدن سخنان این کس متغیر
گردیدی شاه گفت منصور دریابار که پادشاه دریابار است جانب شهر ما آمده که شهر را خراب کند
و ناصعیف او منصور رستم گفت یکی منم که بمجرد او بنقصان و هزار کس را جواب گویم چرا وسوسه را بخاطر شریف
راه میدهی بفرما تا لشکرت از حصار برآیند چیچون شاه بیامر رستم نهیب داد تا لشکرش از حصار
برآمدند از آن طرف گرد شد منصور دریابار با نیفتاد هزار کس رسید و صف آرا گردید چیچون شاه نیز
صف آراسته نمود منصور مرکب را بمعرکه کارزار برانگیخت و هم آورد خواست رستم بن ایرج مرکب
را برانگیخته سر راه گرفت که [illegible] را بنظر درآورده گفت ای جوان کیستی از مین مردمان نمی
مانی شهزاده گفت نام من ترا معلوم خواهد شد آنچه حمله داری بیا و منصور دریابار نیزه را در ربود
و بر سینه رستم راست نمود رستم نیزه از دست گرفت بعد از چند طعن بدر کرد و گرز شمشیر بر رستم زد رستم
سپر فراخ دامن بجهت حفظ تن بسر درآورده از خود گذرانید و بعد از آن شمشیر خنجر از پرتاب [illegible]
بر منصور حواله کرد منصور خود را بر کفل مرکب کشیده بر زمین جست مرکب [illegible] رشته شد می خواست
که مرکب رستم را نیز پی کند شاهزاده از اسپ جست بمعرکه درآمد هر دو نیز بر سر گرم تلاش شدند تا [illegible]
میکوشیدند چون شب بر سر دشت درآمد رستم او را بر زمین زد و کشیده پشت او بر زمین لمس بست
رستم خود را بر سینه وی سوار کرده دلالت باسلام کرد آن نابکار اسلام اختیار نمود رستم او را
هم چو کرباس در دیدن لشکرش چون چنان دیدند با نیزه و کمند و گرز رویین و دوبره بر رستم [illegible]
رستم نیز خود را در سپاه ایشان زد چیچون شاه نیز سپاه خود را نهیب داد تا بر کفار درآمدند
جنگ مغلوبه دست داد چون شب بر سر دشت درآمد مردمان منصور شکست خورده بجانب دریا
بار فرار شدند چیچون شاه دست رستم را بوسید گفت ای جوان هر بینی که داری بگو که کیستی شاهزاده
نام و نسب خود را گفت منصور شاه چون دریافت که او رستم بن ایرج است اسلام آورد و [illegible]

را بخانه تهیه ضیافت آورا کرد دو روز شاهزاده انجا بود سیوم روز چون شاه ملا با دوازده هزار
جوان همراه گرفته بجانب لشکر اسلام بدر رفته همه جا می رفت تا مقابل دریابار رسید منصور
فیروز دریا باری از شهر برآمده استقبال رستم کرده آورا بشهر در آورد و بزم بر روی وی آراست روز انجه
در مجلس از اطعمه و اشربه بود سبب کدورت بود و شب انجه در مجلس در کار بود اغشه بداروی بیهوشی چنانچه
رستم با یاران ان طعام و شراب بیهوشی اغشه خورد بیهوش شدند فیروز نهیب داد تا بید سلاسل
بر دست و گردن ایشان نهادند روز دیگر رفع داروی بیهوشی کرده رستم را در بارگاه در آوردند بطریق
اهل اسلام رستم سلام کرد آواز و علیک از کفار برنیامد فیروز گفت ای خدا پرست پدرم را کشتی
و ازین روز باک نداشتی رستم گفت خدای ما کریم است هرچه در باب ما بهتر میداند می کند
ما کار خویش را بخداوند کارساز بگذاشتیم تا کرم او چها کند فیروز نهیب داد تا رستم
را با چون شاه بیرون شهر برده بر دار کشید جلاد شاهزاده را با چون شاه بیرون شهر آورده
در پای دار نشاندند و خلق بتماشا برآمده اما در محل زمانیکه رستم از خوابگاه غایب شده
ملکه عالم آرای بانو مادر رستم جهت او با لشکریان همه جا میگشت خبر او نیافت وقت بر ردی
هوا با جمع لشکریان میرفت رستم را در پای دار دید چند پهلوان نهیب داد تا رستم را با چون
شاه از پای دار بدر بر دند و بخدمت ملکه عالم آرای رسانیدند شاهزاده مادر را سلام کرد
بدیوان گفت که مادر شهر دریا بار فرود آورند او را با چون شاه بدر یا بار فرود آوردند
رستم میان حیله بار تیغ زدن گرفت خبر فیروز بن منصور رسانیدند که اهل خدا پرست از دار ناپدید
شده بود باز میان شهر شمشیر میزنند فیروز سوار شده بمقابله رستم آمد از دست رستم کشته شد
تمام شهر دریا بار بدایره اسلام آمد القصه بعد از فراغ قلعه رستم با چون شاه بجانب لشکر اسلام
بدر رفته با قید استان فرو است [illegible] قلعه اشراقیه و شیخوانی
[illegible] گرون
[illegible] قلعه و قاسم و عباس فرمان رسانید
[illegible] حمزه صاحبقران را و گرفتن زمرد ثانی
راویان اخبار و ناقلان آثار بدین گونه روایت کرده اند که چون در محل زمانیکه زمرد ثانی بدر شد
اشراقیه حصاری شده و صاحبقران نامدار خوشنانی سالار دور قلعه را در میان گرفته بودند
چون زمرد ثانی را چند روز در قلعه گذشت اتفاقه در قلعه نامدار از بخشیان گفت ای شیطانک چه باید

بختگان گفت امشب از قلعه برآمده بر اردوی خداپرستان شبخونی زنیم شاید که دست بر وی یابیم
زمرد ثانی گفت فکر خوب کردی [illegible] زمرد ثانی با دویست هزار کس
از حصار برآمده شبخون بر لشکر اسلام زد غوغای عظیم دست داد شاه سعد از خوابگاه برآمده تمام
یاران اسلام در بارگاه جمع آمدند جاسوسان لشکر اسلام خبر آوردند که زمرد ثانی شبخون زده
صاحبقران بر سمند سیه زانو درآمده تمام یاران اسلام سوار شدند و فوج زمرد ثانی را در میان گرفتند
و زدن گرفتند باقی آن شب جنگ مغلوبه در کار بود چون صبح صادق دمید و خویش و بیگانه شناسایی
درآمد مسلمانان غالب شدند بر زمرد ثانی کار تنگ شده بود که از دامن دشت گرد چون گره
شگافته شد از درون گرد سلسال بن زال و پیر وزیر بن هرمز و شاپور بن پرویز و جیپور بن طیبور و بلالان
سید با هفتصد هزار کس رسیدند و شور در لشکر اسلام زدند از آمدن یاران کفار زمرد ثانی
خوشحال شد بختگان نهیب داد تا طبل مراجعت را بنوازش در آوردند زمرد ثانی با جمیع
کفار قلعه را پشت داده خیمه و سراپرده زد و صاحبقران نیز برروی زمرد ثانی بارگاه را
برپا کردند اما زمرد ثانی با سلسال و پیر وزیر بن هرمز در بارگاه آمده حقیقت حال را استفسار کرد
پیر وزیر بن هرمز شهید شدن امیر و جنگ کردن تمام بیان کرد روز دیگر زمرد ثانی نامه بجانب
یاران اسلام انشا کرد که ای خداپرستان دانا و آگاه باشید که خره بزرگ را لشکر شما
بخواری تمام کشتم حالا شما را میباید که بجانب مکه بروید و از من دست بردارید که خداوند زمرد ثانی
ام و الا نه هم شما را با آتش غضب خود می سوزانم نامه تمام والسلام چون نامه بیاران اسلام
رسید از خبر شهادت امیر دلگیر شدند در جواب نوشتند که ای زمرد ثانی هر چه رضای خدا
جاری میشود تو چه جری بهتر آنست که خود را بدایره اسلام در آری و از کفر و کافری توبه کنی
و الا نه ترا هم چو زمرد می کشیم دست از تو بر نمیداریم چون جواب نامه به زمرد ثانی رسید بر
اعراض شده چپور گفت بنام من طبل جنگ را بنوازش در آوردند چون شب بر سر دشت
درآمد زمرد ثانی نهیب داد تا نقاره کارزار بنوازش در آوردند خبر به صاحبقران آوردند
امیر نیز حکم کرد تا طبل جنگ را نواختند آن شب شبی بود که سران و دلاوران لشکر ببالش استراحت سر ننهادند
[illegible] که آفتاب عالمتاب سر از حجاب ظلمانی هم چو یاقوت رمانی بر کشید دیگر روز
رونق گشتن آفتاب چو نیلوفر افکند گشته در آب ستان و در بار لشکر بر روی همدیگر میمنه و
میسره برآراسته دلیران چشم در میدان که امروز قدم در میدان که گذارد و روز نامه بر سر گیر

که خدای تعالی میفرماید ان الله مع الصابرون و دست از زمر و نا فی و دیگر کفار باز ندارند
تا او را زیر تیغ بی دریغ نکشید نامه تمام و السلام یاران اسلام تعزیت امیر حمزه کرفتند و
شیون بنیاد نهادند و همه یاران اسلام سیاه پوشش کردیدند نوحه میکردند و مرثیه
می خواندند ○ دریغا حمزه صاحبقران رفت دریغا عم شاه دو جهان رفت
دریغ از ظلم کفاران بی دین به تن صد پاره زین میان رفت ○ القصه تا چهل
روز بزم ماتم را برپا داشتند بعد از چهل روز بزم ماتمی را چیدند قاسم بن عباس
از یاران اسلام مرخص کردیده بخدمت حضرت رسالت مآب بدر رفته
اما یاران اسلام خواجه عمر را تکلیف کردند که شما چندروز در اینجا مانید عمر در حق
یاران ماند اما هر روز یاران قلعه اسلم میکردند و میگفتند که حمزه کشته شد شما چرا
بر عمرا و میرویدچون مدت روز بسر شد حمزه ثانی شاه سعد گفت که قلعه را باید
گرفت مگر عیاری شاه سعد گفت خواجه عمر را این کار میتوان کرد و دیگر عیاران
اسلام شکوه از نیج پای به پا کردید عمر از نیج پای در دل داشت چرا که بسیار
فرزندان او را کشته بود عمر از خدمت یاران اسلام مرخص کردیده به یراق قلعه
گرفتن روان شد چون بپای دربند اشراقیه رسید خود را شکل فقیر ساخته می
کردید قلعه محکم دید هر طرف پاسدار و چوکیدار را انتظار آورد صبر کرد تا شب بر سر
دشت در آمد عمر خود را سیاه پوشش ساخته بر دور قلعه میکردید بپای برجی رسید
آنجا دو سه مرد تریاکی را دید که نشسته همی غنودند عمر آنجا او را بیهوشی رسانده
آنها بیهوش کردیدند عمر کمند زده بالا آمد از برج اندرون قلعه آمد در آن دل شب
بشهر میکردید بر در خانه رسید پیرزنی بالا دید تسبیحی در دست دید که بخدا مشغول است
چون عمر آنجا رسید پیرزال از جا برجست و صدا از دو کرد ای خواجه عمر در چه خیالی عمر خود
خورد که این پیرزال نام مرا چگونه دریافته می خواست که از پیش بدر رود پیر
زال آوا زد قسم بسر خاتم انبیا محمد مصطفی صلعم داده که بیش بیا من از دوستانم مرا
پوران و هست میگویند همین لحظه بشارت یافته انتظار ترا می کشیدم عمر در خانه پیر
زال آمد پیرزال جست و طعامی مهیا کرد عمر خورد القصه آن شب در خانه پوران دخت
بود چون صبح شد از خانه پیرزال بر آمده خود را بصورت پیرمردی تراراسته در شهر میکردید

تا خود را ببارگاه زمرد شاه رسانید کجپای را دید که بر کرسی نشسته عمر خر گرد تا شد بر
سر و پشت مد آمد یاران کفار بخانه خود رفتند کجپای نیز برخاسته بخیمه خود رفت
عمر بدنبال او آمد و باز از خیمه کوچکی را بر پا دید و پاسبانی گرد خیمه وی نبود عمر دانست
که آنجا حکمتی است اندرین خیمه نباید رفت از آنجا برگردیده بخانه پوران وحت آمد و
با آن پیرزال گفت که ای مادر من بصورت دختر ماه پاره میشوم تو مرا در محفه نشانده
در پیش زمرد شاه ببر و بگو که من دختر دارم و دست رس نیست که کدخدا نمایم تو خداوند
مرا چندان زر بده که دخترم را بیکی کدخدا نمایم چون زمرد شاه گوید که این دختر را بمن
تو بگو بیک شرط میدهم اگر بخانه من با جمیع امرا در آئی و آنچه رسوم است بجا آری
من دخترم را بتو عقد بندم پوران قبول کرده گفت فکر خوبست کردی القصه روز
دیگر عمر بصورت دختر شده بعد پوران وحت او را در محفه نشانده ببارگاه زمرد شاه
برده و پرده محفه را بر کشید یاران کفار با زمرد شاه چون دختر را بنظر در آوردند هم از
کار رفتند زمرد شاه پرسید که ای پیرزن این دختر از کیست پیرزن گفت ای خداوند
من پیرزن ام و این دختر دارم و بحد بلوغ رسیده چیزی ندارم که او را کدخدا نمایم زمرد
شاه گفت ای پیرزن این دختر را بمن ده که خلعت بدهم پوران وحت شرطی ترا میدهم
که اگر تو و دیگر خلایق با جمیع امرا سامان عروسی کرده بخانه من در آئی زمرد شاه
قبول کرد بعد از وعده عروسی گشت پوران وحت دختر علی را بر جای نیکو نشاند باز بخانه آورده روز
دیگر زمرد شاه با جمیع امرای خود سر در خانه پیرزال آمد پیرزن دختر را بیارآسته بر جای نیکو نشانده
زمرد شاه چون بخانه آمد او را با عمر عقد بستند زمرد شاه با عمر بخلوت آمد پیرزن مرغ ممن را
جهت ایشان آورد گفت ای زمرد شاه میان ما رسم است که شب زفاف شوهر و عروس
طعام را باهم خورند تا میان ایشان محبت مستدام باشد القصه عروس و شوهر طعام را خوردند
نمک عروس علی در طعام نبود آنچه که جانب عروس بود بیهوشی بود و آنچه که جانب زمرد شاه بود آغشته
بدارو بیهوشی بود چون زمرد شاه خورد سرش زیر شده مدهوش گردید عمر ریش او را تراشید و
گرفت در این اثنا شیخ از در در آمد و بانگ بر زد که هان ای ناعروس با خدا وندی ادبی
میکنی عمر چون نظر کرد کجپای را دید صدا زد که هان ای ناعیار بخانه در آمدی میان تو و ما رسم است که
شب اول عروس ریش شوهر را اسر کجپای بخندید و گفت ای ناعیار مرا باز رونی و اسم که عمری

حالا رفتن تو از اینجا محال است و خنجر گرفته جانب عمر و بعد عمر نیز هوشیار شد و پای بجنگ در آمد ناگاه
از دنبال صدا برآمد که یا بابای عمر مردانه باش اینک رسیدیم کچ پای نظر کرد ابوالفتح اصفهانی را
با قران عیار دید بر یک جانب زده بدر رفت عمر قران و ابوالفتح را گفت جانان من تا این ناکار
را نمی کشم کار ما بر نمی اید القصه زمرد تانی را مصلحت ساخته با پیرزال از خانه وی بر آمدند در ان محل
شب میکردید بند انجا باغی بود که مشروق اکثر اوقات در انجا مجلس داشتی عمر با پیرزال و قران و ابوالفتح
دران باغ آمده پنهان شدند اما کچ پای که از خانه پیرزال برآمده باران کفار را از همین واقعه خبر کرد
بختکان با جمیع کفار اندرون خانه آمدند زمرد تانی را بصورت مضحک یافتند رفع دارو بیهوشی کردند
زمرد تانی خود را بحالت پریشان دید حالات را پرسید کچ پای صورت حال را بعرض وی رسانید
آه از نهاد زمرد تانی برآمد فرمود تا آن پیرزال را جستند نیافتند لا علاج از خانه وی برآمده بارگاه
خود رفت و خوفی در دل او جا گرفت بختکان گفت شهریار عمر در قلعه است از مکر او خبردار باید بود
زمرد تانی عیاران را طلبیده گفت یاران تفحص عمر بکنند عیاران بهر طرفی بدر رفتند اما زمرد تانی
دل بسته بود طبع او نمی شکفت بختکان چون چنان دید گفت شهریار دو سه روز در باغ
مشروق تماشا باید کرد و صحبت باید داشت تا غم از دل بدر رود القصه زمرد تانی با جمیع امرا
در باغ در آمد و مجلس را بیاراستند و در باغ با سرداران راتب اندیدا اما عمر با یاران در باغ
بود چون دید که زمرد تانی آمد بگوشه نقب زده هر سه کس با یوران وحشت انجا نشد چون شب بر
سر دست در آمد عمر و یاران را گرسنگی در یافت عمر با قران گفت که گرسنگی داریم قران گفت
شما در اینجا باشید من طعامی جهت شما مهیا گردانم و قران از انجا برآمد در باغ میگردید شخصی را
دید که خوان طعام جهت زمرد تانی می برد قران پیش امده کارد چارده میز را بر دوال کمرش
نواخت که قلم گردید و طعام را بر داشته پیش عمر آورد عمر با یاران طعام را خوردند اما غوغا شد که
یکی خوان بردار را کشته طعام ربوده برده خبر بزمرد تانی دادند زمرد تانی کجپای را طلبیده گفت
خبردار باش تا عمر امید دست بروی نماید کجپای در باغ گردیدن آغاز کرد یک پاس شب مانده
بود انجا رسید که عمر با یاران نشسته بود نقب را بنظر در آورد و خم شده رفت که نقب را به بیند
ابوالفتح جست زده برابرش رسیده بجابکی خنجر بر ساق آورد که هر دو پای او قلم گردید کجپای در افتاد
ابوالفتح ریشه که سرش از قلعه بدنش بردارد کجپای جست و بر دوش ابوالفتح رسیده خنجر را بر گردنش
زد ابوالفتح خسته شد خنجر بر دوش او خورد که از زیر بغلش برآمد ابوالفتح نیز در افتاد قران چون چنان

و بدجست برآمده کماندو را بر کلوش زد که سر از تا ناک تن وی جدا گردید عمر ابوالفتح را بر داشته
با قران از کوه باغ بدر آمد قران کشاف دربان را کشته در حصار گشود عمر سفید مهره حاتم را نواخت
صدای سفید مهره بگوش یاران اسلام رسید شاه سعد نهیب بلشکر اسلام داد تا بر مرکبان نشستند
و جانب قلعه جلو ریز کردند تا یاران کفار خبردار میشدند صاحبقران نامدار حمزه ثانی سالاران دلاوران
اسلام در میان حصار رسیدند و کفار را قتل کردن گرفتند صبح شده بود خبر از زمرد ثانی آوردند که
کج پای را کشتند و در حصار را کشادند اینک سالاران اسلام میان حصار شمشیر می زنند زمرد ثانی
سراسیمه شد رو بجانب بختکان کرده گفت چه میگوئی گفت بگریز القصه زمرد ثانی با جمعی کفار از فدوان
یکه تازان و غلامان جان باز از عقب حصار بر آمده بدر یافت اما یاران قلعه اسلام آوردند و بر دست
صاحبقران مسلمان شدند صاحبقران تمام قلعه را اسلام آباد کرد و سوره انا فتحنا لک فتحا مبینا بر در
حصار نوشت روز چند انجا بودند حالات زمرد ثانی را بر سیدند گفتند که بجانب دربند مشاقبه
رفته در پیش ملک مشتاق مناره کردن پناه آورده صاحبقران نهیب داد تا معدی بن غاوی سجانه
بارگاه سلیمان را بجانب دربند مشاقبه بر پا کرد عمر امیه از یاران اسلام مرخص گردیده بجانب مکه
بخدمت سرور کاینات بدر رفته روز دیگر حمزه ثانی بدولت و اقبال بجانب دربند مشاقبه روان
شد نگهدار تا برسیم

راویان اخبار و ناقلان آثار بدین گونه روایت کرده اند که چون نونهال چمن اقبال و
نوباوه بستان عز و جلال آفتاب شهر بزرگی گوهر دریای سترگی شهسوار عرصه مردانگی شیر بیشه
فرزانگی نور چشم مسلمانان بدیع الملک بن نور الدهر بن بدیع الزمان بجانب طلسم سهاتیه بدر
رفته همه جا میرفت و از مرکب طلسم سهاتیه رامی پرسید که بنام طلسم بدو نگفتی بصحرای هولناکی
خود را انداخت سه شبانروز انجا بی آب و دانه راه را بریده هیچ آبادانی نیافت از طاقت
طاق شده جنگ سیه میطاس زیر شکم بر زمین مالید بدیع الملک از اسپ افتاد و بدرگاه خدا
نالیدن گرفت و بمناجات در آمد

خداوندا شبم را روز گردان ۞ چو روزم در جهان فیروز گردان
شبی دارم سیاه از بخت امید ۞ درین شب سفیدم چو خورشید
توی یار فریاد هر کس ۞ بفریاد من فریاد خوان رس
ای احد قدیم و ای صمد کریم بر حال من مستمند ببخشای

ناوک همت او بر هدف اجابت خورد همت زیست همت کشور کشا بنش چو آمد بر هدف بر دعای
بحکم قادر لم یزل و خداوند بی الت و علل جناب خضر علیه السلام نمودار گردید بدیع الملک بقدم وی

افتاد گفت یا پیغامبر خدای تعالی از گرسنگی و تشنگی بجان آمده ام حضرت خضر کلیچه جهت وی بر آورد
بخورد شاهزاده را و آب نیز بداد و او بدیع الملک وی چند شربت آب شیرین را بخورد و سیر شد
حضرت خضر آنچه کلیچه را بوی داد که هر گاه که گرسنه یا تشنه شوی از این آنچه دست زده بر آری و
خوری فی الفور سیر شوی و نو شود سبب مهیا می شود بدیع الملک گفت شهریاری می خواهم که بطلسم [illegible] رسم حضرت خضر
گفت چشمها را ببوش بدیع الملک بپوشید چون گشود خود را بر مناره دید خضر علیه السلام با او گفت
که طلسم همین است و این نواحی ترکستان است بدیع الملک بپوشید چون گشود خود را بر مناره دید لوح را از
کیسه بر آورده نظر کرد نوشته بود که اسم را بر روی مناره باید خواند زنگی با عمود گران در زیر سر او ظلم باید
کرد چون زنگی کشته گردد خود را بغار اندازد آنچه بینی بمقابله لوح کار کن شاهزاده دامن را همچو ساطران
بر کمر زده بر دهنه غار رفته اسم را خواند زنگی کریه منظر با عمود گران بر آمد و حربه که داشت حواله بدیع الملک
کرد بدیع الملک جا را خالی داده عمود را از خود گذرانید و زنگی را با تیغ قلم کرد و از جنگ فرود آمده جنگ را
بر در مناره گذاشته خود را بچاه انداخت بعد از زمانی سر بر آورده نقبی دید روان شد بخانه رسید و
بدر خانه باغی خوش و خرم مشاهده نمود چنانکه وسع این خانه در وسط حضیض این باغ واقع شده از
اطعمه و اشربه آنچه در کار باشد مهیاست بدیع الملک متحیر بود و چند شب آنجا رسید بعد از آن بر آمده بسیر و
تماشای باغ مایل گردیده تا بجائی رسید که سبزه آتش تا کمر رسته اما سحر پیدا نیست و در آنجا قصر عالی
بود در ایوان قصر تختی از مروارید خوش آب ترتیب داده و حوضی در پیش تخت ساخته اند بدیع الملک
بر فراز تخت قرار گرفت آن شب آنجا بود روز دیگر از باغ بر آمده کوه عالی را بنظر در آورده
بدید کوه دیو العجب کوهی کوهی در کمان و دشت اند و هی و در پای کوه قلعه مشاهده نمود که چهار صد
برج داشت و در پای هر برج چاهی کنده اند و از هر چاه اژدری تا کمر سر بر آورده پیش در قلعه اژدر مهیبی
خوابیده بغایت عظیم الجثه و بر دروازه چرخ بزرگ از طلا ساخته اند بدانهای قیمتی ترصیع کرده اند
و چندین هزار پیاله طلا و نقره از این چرخ بر بخیه‌های سیمین و زرین در او بخته و پیر مردی بر یک جانب او
اصطرلابی در دست بسته چرخ همیشه در گردش است و هیچکس نمیداند که این گردش چیست و دیگر
بر جی خوب استاده نفیری در دست گرفته و گنبد نیز عالی در میان قلعه طلسم ساخته و بر فراز آن گنبد طاوس
از زر ساخته اند و در است بمنظر اند هر ساعت که چرخ میزند و پیر دور می زند بر فراز سرش بال را بر گشوده
بر کرده پرواز میکند و آواز و صدا بر می آید هیهات هیهات بدیع حیران مانده دست در کیسه زده لوح طلسم را
بر آورده نظر کرد نوشته بود پیر مردی که با اصطرلاب بیک جانب چرخ نشسته اول او را تیر باید زد شاهزاده [illegible]

در خانه کمان در آورده کشید و کشاد و تیر بر سینه بیزار خورد و صدای مهیب برآمد و تیر از سینه اش در گذشت
زنگیان که در برج و باره با نفیر بودند نفیر ها را بدم در آوردند و برج به تیر کردی در آمد ابر مهیب پیش در قلعه
بود سر بر داشت و بر چهار طرف نظر کرد بدیع الملک را انتظار در آورد و صدای هولناکی کشیده جانب بدیع الملک
دوید بدیع الملک با عقرب سلیمان او را قلم کرد آن اژدر ها که سر از چاه بر کشیده بودند همه ناپدید شدند
بدیع الملک بر لوح نظر کرد نوشته بود در چاهی که از همه بزرگ تر است خود را باید انداخت محرا را انتظار در آورد
و همه از در این میروند از دریکه سپر و از حمله کلان باشد او را با تیر باید کشت بدیع الملک بسم الله گفته بر چاه
کلان رفته دامن را بر کمر زده جست و خود را بچاه انداخت بعد از زمانی که سر بر آورد صحرای هولناکی را
مشاهده نمود و آن چهار صد اژدر ها را دید که میروند بدیع الملک سپر اژدر ها را با تیر کشت صدا بر آمد که
خوش باش کشتی اژدر های جادو در بان طلسم را طوفان گردید صاعقه و غبار شد بعد از زمانی که عالم
بحال آمد بدیع الملک خود را در پیش قلعه دید آن چاه ها که در پیش قلعه پائین هر برج که واقع بود ناپدید
شد الا مرغ بر جای خود در کردید یکی است بدیع الملک لوح را بنظر در آورد نوشته بود که تیری بزن
مرغ که هیهات هیهات میگوید با بدزدن بعد از کشته شدن مرغ در حصار کشاده میگردد شاهزاده
کمان را گرفته بخانه روز در آمد کشید و کشاد چنانچه شاعر گوید ‌‌ چو حب راست کرد و خم آورد راست
غریو از خم چرخ حاجی بخاست ‌‌ بر سینه مرغ نشست پران گذشت خروش از طلسم چنان بر پا شد که
قیامت قیام کرد بادهای سیاه و بد رنگ و نیلگون در زرد گون نمودار گردیده و زیدن گرفت در حصار
کشوده شد بدیع الملک خود را بحصار رسانید زنگیان نفیر ها را بدم در آوردند چندانکه بر روی فلک
لکه های ابر پدید آمدند و سنگ و آتش و افعی و کژدم و شیر و پلنگ و غیره باریدن گرفت بدیع الملک
لوح را بجهت حفاظت بسر در آورده القصه سنگ و آتش و شیر و پلنگ و مار و کژدم بجانب بدیع الملک
حمله میکرد بدیع الملک ایشان را با تیغ قلم میکرد و یک شبانروز شیر و پلنگ را میکشت اما سنگها بر آن
شده بر تن بدیع الملک چنان میخوردند که تن بدیع الملک نیلگون میگردید لا علاج لوح را بنظر در آورد
نوشته بود که اسمیکه سر لوح نوشته اند بر ابر ها باید خواند شاهزاده اسم را خواند ابری که بر روی فلک
بود در هم شکافت و همه مار و کژدم و شیر و پلنگ سنگ و آتش و غیره ناپدید گردید و بدند و نفیر ها از دست
زنگیان جدا افتاد بدیع الملک سجده شکر کرده خواست که پیشتر رود آن شور زنگیان از برج ها و قلعه
آمده سر راه شاهزاده را گرفتند بدیع الملک ایشان را قلم کردن گرفت زنگیان تاب نیاورده و فرار
نمودند بدیع الملک سر در دنبال ایشان نهاد زنگیان خود را به عمارتی رسانیدند و ناپدید شدند شاهزاده

[illegible]

لرزه بال

از دنبال ایشان بعمارت آمد کسی را در عمارت ندید در ایوان این عمارت فرشی ملوکانه ترتیب داده اند
شاهزاده بانجا رسید کلیچه خضر علیه السلام را برآورده سیر خورد و دمی چند آب از مشکیزه الخضر
آشامید حصاری از اسم اعظم کشیده خوابید روز دیگر که آفتاب برآمد لوح را بنظر در آورد نوشته بود که اسمی که
سر لوح نوشته اند ۳ مرتبه باید خواند بهزادی میرسد و بتو میگوید که ای شکننده طلسم چه می خواهی
بگو که مرا در جای برسان که گم کرده ند یکی این چرخ ست و این چرخ را که می جنباند او انکار میکند که من
دارم بگو که من صاحب لوح برگشتن تو قادرم اگر مرا انجا نبری ترا میکشم او ترا لا علاج می برد وقتیکه
انجا رسیدی دیوی را بنظر در می آوری که انجا نشسته چوب چرخ را میگرداند او را قلم باید کرد شاهزاده بموجب
نوشته عمل کرد اسم را ۳ مرتبه خواند بهزادی باروی هم چو ماه و کاکل همچو مشک سیاه در رسید و
بدیع الملک را بزبان فصیح ستود و گفت ای شکننده طلسم راست بگو که چرا مرا می طلبند بدیع الملک
گفت از تو کاری دارم مرا بر سر گردانیده چرخ برسان القصه بهزاد بعد از انکار بسیار بدیع الملک را
بر سر دیو آورد دیو سر بالا کرد و بدیع الملک را با آن نازنین دید نعره از جگر بر کشید و با چوب دست گران
در رسیده حمله بر بدیع الملک آورد شهزاده ضرب او را رد کرده چنان تیغ بر دوال کمرش نواخت
که همچو خیار سالخورده قلم کرد دولاب از گردش بیفتاد و شکست صاعقه و غبار برآمد که عالم
را تیره و تار گردانید بعد از زمانیکه روشنایی پدید آمد بیدار شد از بدیع الملک بهزاد مرخص گردیده بدر رفت
اما بدیع الملک بعد از رفتن بهزاد لوح را بنظر در آورده نوشته بود که چرخ را از جا بر کن و نقب
پدیدار میشود خود را به نقب برسان بعد از آن که از نقب برآمدی در سبزه زاری برسی که انجا
گنبد سبز را بنظر در آوری که تمام از زمرد ساخته اند و طاوسی بر فراز گنبد از زمرد درست نموده اند
در گنبد بسته و همون بهزاد که ترا امکان دیو برده بود در نشسته چون ترا می بیند سلام میکند و می
گوید که فتح طلسم مبارک حالا در گنبد را بکشا و انچه نقد و جنس طلسم است بگیر القصه بدیع الملک بموجب
نوشته لوح عمل نموده چرخ را از جا بر کنده به نقب در آمد در سبزه زار رسید گنبد سبز را با طاوس بنظر
در آورد و بهزاد را نیز نشسته دید اما آن بهزاد چون شاهزاده را دید سلام کرد و گفت خوش آمدی
اهلا و سهلا مرحبا فتح طلسم ترا مبارک باد حالا بیا و گنبد را بکشا و انچه مال و اسباب طلسم است
او را صاحب کن و شاه طلسم که پدر من باشد او را از طلسم برآور بدیع الملک اسم خوانده در گنبد را
کشود [illegible] رفت تختی از مروارید خوشاب ترتیب داده و بر فراز آن تخت کمیر مرد نشسته است
پاره مروارید نهان باد شاهی در شکوهی بسیار وجیه و خوش قیافه اما در غل و زنجیر طلا بسته و

طلبداشتن

بر دوش بسته و بسیار جوانان نیکو رو بر دور او در سلسله نشسته بدیع الملک را خوش آمد اما شاه
طلسم چون بدیع الملک را دید سلام کرد گفت ای جوان اسمیکه بر لوح نوشته اند بر تن من بخوان
تا این غل و زنجیر بریده شود بدیع الملک اسم را خواند پادشاه طلسم از غل و زنجیر خلاص یا تمام
جوانان دیگر دو دست بدیع الملک گرفته بباغی آورد بدیع الملک طرفه باغی را دید که تا عمر بوده چنین
باغ ندیده بود در آن باغ چبوتره از زبرجد ترتیب داده و بر فراز این چبوتره فرش عالی آراسته
و دور چبوتره نهرهای آب روان و سایبان مرصع کشیده اند پادشاه طلسم بدیع الملک را
آنجا آورد و همه یکجا نشستند پیر مرد نهیب داد تا صندوقی آوردند و او را کشودند از میان صندوق
پرنیانی که بر آن صورتی نقش کرده بر آورده بدست بدیع داد بدیع الملک نظر کرد صورت
خود دید پادشاه گفت شناختی بدیع الملک جواب داد بلی شناختم صورت من است
پادشاه گفت درست ما را با تو محبت تمام است بدیع الملک اکرام نمود بعد از آن و
کهنه پرنیان دیگر بدر آورد در وی نیز صورتی نگاشته که خال سبز در رگ با سیه و کلاله
ابراهیمی وابسته بدست بدیع الملک داد بدیع الملک دید پادشاه گفت این را نیز می
شناسی گفت نمیشناسم پادشاه گفت این صورت خدیو حمزه صاحبقران است
گویند بدیع الملک صاحبقران را ندیده بود القصه پادشاه طلسم گفت که ای جوان
خدیو حمزه درین طلسم آمده بود ما را رحم کرده از طلسم بدر کردیم جهت آن بود که تو ما را
امروز از بند طلسم برمی آوری بدیع الملک پرسید که چگونه در بند طلسم افتادی شاه گفت
بدان ای جوان مرا احمر شاه سبز قبا میگویند پادشاه طلسم بودم از چند گاه ضحیر جادو
در طلسم رسیده ما را با یاران بسحر گرفتار کرده در بند کشید حالا که تو بدولت و اقبال طلسم را
شکستی ضحیر جادو گریخت بدیع الملک گفت حریف من شیخی توریج نام با دیو الماس در پی
طلسم آمده او کجاست پادشاه نهیب داد تا بندیان طلسم را حاضر آرند اما چون
طلسم شکسته شد توریج با دیو الماس بجانب طلسم حیران بدر رفته چون جمیع از بندیان
طلسم گرد پیش بدیع الملک آوردند بدیع الملک یکی یکی را از طلسم بیرون کرده پادشاه
گفت که حریف من کیست احمر سبز قبا گفت شهریار گریخته باشد باز گفت غم مخور کشته
ای جوان توریج هر کجا بیکه بطلسم ناسخ روی آورد او را باز مردمانی انجا میکنی و فتح این کار
بنام تو کرده اند بدیع الملک خوشحال شده شاه طلسم بجهت وی بزم بر آراست و آنچه

مال واسباب طلسم بود جمله را در پیش بدیع الملک آوردند گفتند که این همه از دست
شاهزاده گفت یکی خواهم اگر میتوانی یک اسلام برسان شاه طلسم از آن اسباب
جامی را برآورده بدست بدیع الملک داد گفت این را نگهدار که بکار خواهد آمد
صفت این جام چنان است هر گاه یکه قدری آب پر کنی و شخصی را در دل گمان کرده
می خواهی که ببینی او کجاست بنظر خواهی آوردن شاهزاده فی الفور تا آب در جام پر کرد
بدیع الملک در دل گمان کرد که می خواهد تصور توریج کرد ملاحظه کرد که کجاست او را
در قلعه محکم دید که با دیو الماس نشسته بدیع الملک جام صفا را گرفت بعد از آن
احوال کیش و مذهب پرسید شاه گفت با دین پرستیم و کتاب ها که در حق است
خداوند با تالیف و تصنیف کرده میداریم القصه روز دیگر شاهزاده از لحم سبز قبا
مرخص گردیده از طلسم برآمد بگذار تا باز گوئیم
اما خداوندان اخبار روایت می کنند که چون توریج از طلسم بیهابتیه برآمد از آنجا
کرده شهر قبطاق بود طغرل شاه آنجا حکومت داشت چون توریج بدر رگ آنجا رسید
قلعه محکم دید بیاران قلعه گفت مرا در پیش شهر راه دهید یاران قلعه نام و نسب او را
پرسیدند توریج نام و نسب خود را گفت خبر به طغرل شاه رسیدند و الحق تا او را
بقلعه راه ندادند توریج به دیو الماس گفت که بگیر این قلعه را الماس دیو برج قلعه را خراب
کرده توریج نیز در شکسته بقلعه آمد و مردمان قلعه را بقتل آورد طغرل شاه با جمیع امرا گریخته
پناه بجانب کوه برده و توریج در آن قلعه بفراغ بال نشست اما بدیع الملک که از طلسم
برآمده بر اسپ خود سوار شده بجانب آبادی روان شد بموضعی رسید که طغرل شاه
با جمیع امرا پنهان بود طغرل چون شاهزاده را با خال سبز درگ ها و کلاه ابراهیمی دید
یافت که از آل حمزه است پیش آمده رکاب بدیع الملک را بوسه داد بدیع الملک گفت
چه کسی و کیستی و از کجائی طغرل حالات خود را و رسیدن توریج با الماس دیو و گرفتن
قلعه بیان کرد شاهزاده نیز نام و نسب خود گفته طغرل را همراه گرفته در پیش قلعه آمد توریج
چون بدیع الملک را دید رنگ رویش متغیر گردید به دیو الماس گفت مرا برادر مجائی
دیگر نیست و دیو الماس متحول است که توریج را بدربرد بدیع الملک چون چنان دید تیر در خانه
کمان درآورده بجانب دیو پرتاب کرد دست قضا در سینه اش نشست که تیران

گذشت و دیو نوره زوره از قلعه بیرون افتاد و جان را بمالک جهنم داد و تورج چون دیو را کشته
دید بر اسپ طغرل سوار شده از عقب قلعه بدر رفت شاهزاده بدیع الملک نیز در کشته
سرور دنبال وی نهاد نگهدار تا باز بر سر داستان ایشان رسیم

[illegible]

[illegible] راویان اخبار و ناقلان آثار بدین گونه
روایت کرده اند که چون در محل زمانیکه زمرونانی غول از دربند الشراقیه فرار کرده
شکسته و خسته ذلیل و رسوا بهم جامی رفت تا بکنار بیشه رسید کشت زاری چند را بنظر
درآورده و بر کنار کشت زار دهقان چند نشسته میان ایشان جوانی را بنظر درآورد
پس چهارده پانزده ساله بنال از زبان یکدیگر بدر رفته میل کردن بآنهای پیغمبر آخر
کرد زمرونانی طرفه جوانی را دید به تحکمان گفت که این جوان از زور آوران
روزگار است در پیش وی رفته بپرس که کیست تحکمان در پیش وی آمده پرسید
که ای جوان چه نام داری و فرزند کیستی او گفت مرا تور میگویند و پدرم فلان
دهقان است تحکمان آن دهقان را طلبیده پرسید که راست بگو زمرونانی
ایستاده می پرسد که این نوجوان پسر کیست دهقان بجز راستی چاره ندید گفت
روزی پیش ازین شخصی بدین قد و قامت و بدین مرد و شجاعت با دیوی در اینجا
رسیده ما یان از وحشت دیو فرار کردیم و دخترم بدست آن کس افتاد او بکار خود
آورده و دخترم باردار شده و بعد از مدت معهود بار نهاد و او را تور نام کردیم بازوبندی
که بر بازوش بسته است یادگار پدرش هست تحکمان چون بازوبند را دید نام تورج
را بر و نوشته بود تحکمان به تور گفت که ای جوان تو فرزند تورج هستی و آنچه تورج
کار کرده بود همه را در پیش تور باز گفت و زبون و مقهور [illegible] گشتن از دست بدیع
الملک و گریختن بطلسم ها و دنبال وی ... بدیع الملک کردن جمله را در پیش تو بیان کرد
تور بن تورج بهم بر آمد گفت بدیع الملک چه کس باشد که پدرم را الکه یا لکه میگریزاند
من او را اگر در یابم دمار از روزگارش بر آرم تحکمان گفت همراه ما بیا تا ترا بعلم سپاه
آراسته نمائیم و با لشکر اسلام بجنگ فرستیم القصه تحکمان تور بن تورج را بهر زبانیکه
بود همراه خود برداشته بجانب دربند مشارقیه با زمرونانی روان گردید خبر آمدن

زمرونانی

زمرد ثاني میان مشاقیه منتشر شد مشتاق مناره کردن آگاه گردید با جمع امرای
جهت استقبال برآمده سجده به زمرد ثاني کرد زمرد ثاني او را نوازش بسیار کرد
القصه داخل قلعه گردیدند و به تعلیم تورین توریج سعی کردند و هر روز و شب از شراب
گلفام چهره لاله مرا افروخته شد اما بر تیلم . صاحبقران نامدار حمزه ثاني با عجایب و عیار
با دلیران و ذوي الاقتدار و مبارزان نهور شعار از بند اشراقیه بجانب در بند
مشاقیه روان گردیدند منزل و مراحل را می بریدند بعد از قطع منازل و طی مراحل
خیمه و سراپرده را بپای در بند مشاقیه زدند خبر جهت زمرد ثاني و مشاق مناره
کردن آوردند زمرد ثاني چون نام صاحبقران را شنید بهیچ پیچید بلرزیدن در آمد
تورین توریج گفت شنید یاریهای منم که وه حمزه را جواب گویم باری زمرد ثاني متلی
گردیده نهیب داد تا لشکرش از حصار بر آمدند و در برابر لشکر اسلام خیمه و سراپرده
زدند چون آفتاب در چاه سار مغرب کشید تورین توریج نهیب داد تا لشکر اسلام
طبل کارزار را نواختن در آوردند سرهنگان اسلام تومان خبر و تومان جرس
سرهنگ مداسی ابو طاهر خونریز آداب جهان پناه بجا آورده زبان بدعا و ستایش
گشادند الهی بخت تو بیدار بادا ترا دولت همیشه یار بادا گل اقبال تو دایم
شگفته بچشم دشمنانت خار بادا بعد از آن عرض کردند که عمر پادشاه دراز باد
در لشکر کفار طبل جنگ زدند شاه سعد نیز نهیب داد تا نقاره جنگ را بنواختن در آوردند آنشب
بود که سران در لشکر بالش استراحت نمي رفت و دلیران همدیگر مصافحه و معانقه میکردند و می
گفتند امشب غنیمت است که باهم کنیم عیش فردا که روز عیش بجام بدل شود از ما رزمگاه
گراید به بزمگاه ببینیم تا کدام بسوی عدم رود و نقیبان به خیمه و خرگاه صدا میزدند ای مردان بکوشید
تا جامه زنان نپوشید نقیبان خوش سوکته خروشان که دنیا بی ثبات و بی قرار است
جوانان عمل قوي دارند امشب که فردا روز کار کارزار است بکوشش جنگ را آماده باشید
بدنیا نام مردان یادگار است القصه روز دیگر آفتاب عالمتاب سر از خجالت ظلماني همچو یاقوت
زمانی بر کشید سپیده دم صبح چون شد پدید گل آفتاب از مشرق دمید دو ور یا
لشکر مانند سد سکندر بر روی همدیگر میمنه و میسره برابر آراسته شد و علمهای رنگین بجلوه در آمد و طبل
های جنگ خروشش در جهان افکنده دلیران چشم در میدان که امروز قدم در معرکه مردان نهند و جانه

تاج دولت و اقبال بر سر که گذارد و فلک کج رفتار علیم نکبت و فلاکت را در بر که اندازد بلت
سر اکار سازی کند ستاره بجان که بازی کند کرا تاج اقبال بر سر نهند کرا تخت تا بوت بر در زنند
... تور بن تورج بر نیزه کرگدن نشست و گرگ را بمیدان بر انگیخت بعد از طرید هم آورد طلبید
یاران اسلام طرفه جوانی را بمیدان دیدند شاه سعد گفت هر کسی که بمقابله این بر بارز و خوف را
فهمیده مقابله این جوان نماید طهماس ترک خجندی که یکی از دلیران ترکستان بود از شاه سعد و
صاحبقران نامدار مرخص گردیده سر راه تور بن تورج گرفت تور طرفه جوانی را دید بعد از نیم بازی
اورا بیک ضرب از زین مرکب بر خاک انداخت اه از نهاد شاه سعد بر آمد طول سمر قندی با
بمیدان رفت و شمشیر بر تو انداخت کار گر نشد تور نیزه را در ربود و بر سینه طول راست
کرده که از پشتش در گذشت اورا از صدر زین در ربود و بر زمین زد او نیز درجه شهادت
یافت القصه هفت مومن از دست آن کبر شهید شد چون افتاب سر در چاه سار مغرب کشید
همدیگر دست از جنگ باز داشته به اردوی خود بار فشد روز دیگر تور بن تور باز بمیدان
آمد و هم خواست شهزاده خورشید مین باشم بمقابله وی رفته زخمدار گردید اصفیان زرین کلاه
خود را بمقابله وی رسانید زخمدار شد ایرج رفته با وی یکجتے در آمد تا تمام تلاش کرد چون
افتاب بر در چاه سار مغرب کشید تور دست از جنگ باز داشته به اردوی کفار رفت ایرج نیز
لا علاج بلشکر خود آمده   باز از هر دو جانب صفوف جدال و قتال بر آراسته شد
تور کرگدن را بمیدان بر انگیخت و مبارز طلبید هنوز از لشکر اسلام کسی بر نیامده بود که از دامن
دشت گرد شد باز مقدمه گرد را ابر هم در رید با دوازده هزار کس نقابدار کحل پوش پیدا شد تا
رسید سپاه خود را بر آراست هنوز در صف آرائی بود که باز گرد شد از شکاف گرد نقابدار منقش
پوش پیدا شد با ده هزار نفر بر یکجانب معرکه صف کشید و دیگر گرد شد نقابدار حریر پوش پدید
و صف کشید باز گرد شد نقابدار سیاه پوش نمودار شد با سیزده هزار کس بیکجانب معرکه صف
کشید ... امروز از آمدن نقابداران افتاب بر در چاه سار مغرب کشیده بود لشکر با فرود
آمدند چون ... افتاب عالمتاب علیه التحیة والسلام کاروان افلاک سر از حجاب شب بر کشید
چون زاغ شب پرواز کرد و بیضه زرین گذاشت شهباز فلک اورا بر زیر بنا و ان دو لشکر
برروی همدیگر صف آرائی کردند و نقابداران نیز صفوف خود را بر آراستند همه را نظر در میدان که
امروز که قدم در میدان گذارد که پسر مشتاق مناره گردن منظر مشتاق که در زور آوری یکانه آفاق

و ستهره

وشنیده عالم بود مرکب بمیدان برانگیخت بعد از لاف وگزاف مبارز طلبید نقابدار کوه پوش
هم بر مرکب زده سر راه گرفت منظرین مشتاق آفتاب رخ را در زیر نقاب دید بعد از گفتگوی
هم با هم بجنگ نیزه وری در آمدند ان دو سرافراز با همدیگر نیزه وری میکردند یاران اسلام را
نظر بر دست و بازوی نقابدار بود که مردانه میکوشید چون چند طعن نیزه میان همدیگر رد و بدل
نقابدار نیزه از دست گرد بدر کرد و گرد خشمناک شده شمشیر انداز را بر نقابدار فرود آورد هم لشکر
ناامید بودند نقابدار شمشیر از دستش بدر کرده در کمربند گرد دست زده اورا از زین مرکب در ربود
و دست گرفت بر دور سر چرخ داده اورا چنان سخت بر زمین زد که ترکیب پیکر او هم چو گوشمالی نرم شد
مشتاق نظاره کردن چون پسر را کشته دید آه از نهاد او برآمد نهیب داد تا کفار از جای در آمدند و
بر نقابدار کوه پوش ریختند فوج نقابدار نیز بر کفار زدند نقابداران دیگر نیز از جا در آمدند صاحب
قران نیز نهیب داد تا مبارزان اسلام مراکب را بهم در آوردند جنگ مغلوبه سلطانی دست
داد تا شام شعله حرب و ضرب مشتعل چون شهسوار خاور بر در چاه سار مغرب کشیدند هم لشکرها
دست از جنگ باز داشته طبل بازگشت مراجعت را نواختند در آورده بار روی خود نهادند
اما ملک مشتاق نظاره کردن در غم فرزند خود سیاه پوش گردیده شب و روز گریه میکرد اورا
عیاری بود طاهر نام بمکر و عیاری در عصر عدیل نداشت سر فرود آورده گفت شهریارا اگر بفرمایی امشب
در اردوی نقابدار کوه پوش رفته اورا بیاورم مشتاق گفت اگر اورا بیاری من مبالغ زیاد از مال
دنیا مستغنی گردانم طاهر عیار در دم الست عیاری بر خود راست کرده بجانب اردوی نقابدار بدر رفته
چون شب بر سر دست در آمد طاهر خود را بخیمه نقابدار رسانیده اورا بدار وی بیهوشی مدهوش
نموده در پرده گلیم در آورده بجانب اردوی کفار بدر رفت قضارا آن شب چو بود در راه لشکر کفار
گم کرده در اردوی اسلام افتاد در آن شب پاسداری لشکر اسلام بنام لشکر اسلام بود ان
مسلمانان شاهزاده نورالدهر بن بدیع الزمان با پنج جوانان دیگر بود ناگاه سایه طاهر عیار بنظر
بادشاه زاده آمد نهیب داد تا یاران دور اورا گرفتند طاهر لاعلاج پشتاره را انداخته بر یک جا
زده بدر رفت نورالدهر فرمود تا پشتاره را کشودند نقابدار کوه پوش را دیدند که بعالم بیهوشی است
بند نقاب اورا کشودند جوان آفتاب صورتی را بنظر در آوردند که خال سبز در کنار ... گلاله ابروی
دفعه بار نقاب آمد بسته اورا دفع بیهوشی کرده بهوش آوردند نقابدار خود را بلشکر اسلام دید حیران
گردید حالات را پرسید نورالدهر آنچه واقع دیده بود معروض داشت نقابدار را بتکلیف دعوت گفت

خیمه خود آورده و بزم عیش نقابدار بیاراست باقران شب صحبت داشتند چون صبح شد نقابدار بجای
اردوی خود روان گردید طاهر عیار در کمین گاه بود بصورت خدمتگار نورالدهر شده در پیش نقابدار
آمده و آورا ترنجی داده گفت جهت شما نورالدهر فرستاده نقابدار ترنج در دست گرفته بوئید در دم
بیهوش گردید طاهر باز آورا در پرده گلیم در آورده بجانب اردوی کفار رسید در رفت صبح زمرد شاه با
مشتاق و دیگر کفار در بارگاه قرار داشت که از در بارگاه طاهر قدم در بارگاه نهاد و دعا گفت
بسعت سرت ببر باد تا خران بچرند شکست طبله تا سگان بدرند زمرد شاه گفت چه خبر است گفت
باقبال شما نقابدار را آورده‌ام مشتاق خوشحال گردید طاهر گلیم را کشاد یاران کفار چون نقابدار بنظر
در آوردند طفل خوبصورتی را دیدند مشتاق نهیب داد تا بند سخت بر دست و پای نقابدار نهادند
در رفع داروی بیهوشی او کرده او را بحال آوردند نقابدار چون چشم کشاد خود را در بارگاه کفار
دید بطریق اهل اسلام سلام کرد یاران کفار بهم بر آمدند مشتاق گفت ای نقابدار تو فرزند
مرا کشته از خون او در گذشتم اگر لات و منات سجده کنی نقابدار لعنت کرد زمرد شاه نیز بالطف
سجده گو نقابدار بروی نیز لعنت کرده بخشان گفت این جوان نیز از اولاد حمزه است بابزرگت
گفته اند مرغ سر بریده بانگ بیند زمرد شاه نهیب داد تا جلاد بر سر نقابدار آمد اما شاپور
و امیه نیز درین جا بودند خبر گرفته بخدمت اقا یان خود با روان کردند امیه بخدمت نورالدهر آمده
اما شاپور حقیقت نقابدار را گفت نورالدهر با دلیران دست راست جانب بارگاه پر رفته شاپور
همین حالات با ایرج گفته ایرج با دلیران دست چپ روان گردیده صاحبقران چون چنان او
نیز شاه سعد را بلشکر گذاشته بر جنگ سیه زانو نشسته بدر رفت اما زمرد شاه حکم بقتل نقابدار
داده بود که نورالدهر از در بارگاه در رسید و نعره از جگر کشیده جلاد را قلم کرد نقابدار چون چنان
دید بجمعیت در آمده [illegible] را پاره کرد نورالدهر از اسب خود وش پیاده گردیده نقابدار را تکلیف سوار
شدن کرد نقابدار لاعلاج سوار شد اه از نهاد زمرد شاه بر آمد نهیب داد تا یا دان کفار از جا در
آمدند نورالدهر با نقابدار از بارگاه بر آمده بر حسب زمرد شاه نشسته جنگ کردن گرفت از یک
طرف آواز نعره ایرج تهار زر بلند گردید [illegible] دلیران اسلام چه از چپ و راست در رسیدند
و تیغ در ابدهای کفار نهادند زمرد شاه با مشتاق و جمعی کفار از بارگاه بر آمده بر اسب سوار گردیده
و نهیب داد تا و در دلیران اسلام را در میان گرفتند درین اثنا صدای نعره صاحبقران بر آمد دلیران
اسلام را بقوت تمام رو داده نقابداران دیگر آگاه گردیده با سپاه خود با برادر دون زمرد شاه

ریختند

رنجنید شاه سعد نیز خبردار شده لشکر را برداشته بر کفار رسید جنگ مغلوبه سلطانی درست داد
ودر آن جنگ مغلوبه توربن توریج بسیار مومن را شهید کرده جنگ کنان بر سر نورالدهر رسید و
تیغ خون آلود را بر سر وی زد که دو انگشت در سر وی زخم رسید شهزاده نیز زخم خوردار شده بسته
او را نیز زخمدار کرده توربن زخم سر را بسته عنان بگردانید از دست چپ ایرج بهادر نمودار شد
توربن توریج او را نیز زخمدار کرد ایرج نیز در زخمدار شمشیر بالا بر شانه او زد که خورده گوشت
او را برید در این عرصه صدای نعره صاحبقران در رسید صاحبقران الله بحکمان دید که حمزه رسید اگر تور
بمقابله او میبود کشته میکرد و در نهیب داد تا طبل مراجعت را بنوازش در آوردند آن هم لشکرها
دست از جنگ باز داشتند صاحبقران نامدار حمزه ثانی سالار با دلیران اسلام رو به اردوی
معلی نهادند و نقابداران نیز باردوی خود بار فتند و یاران کفار در معالجه تور مشغول شدند
اما ملک مشتاق مناره کردن چون چنان دید نهیب داد تا بنام وی طبل جنگ زدند
در لشکر اسلام نیز طبل جنگ زدند روز دیگر از هر دو جانب صف آرائی کردند [illegible]
رسیدند لشکرها بجای مصاف دو پرکاله بستند چون کوه قاف جنگ بر کندر کاه کین
رنجید نقیبان خروشیدن انگیختند نیز بزرگ سوسو در شتاب نه دل سکونت ندیده
جواب طبل های جنگی و نقاره هر سپه صدا میدادند ز نقاره آواز میشد برون
که کر و عده دون است کردون دون دهل زن دهل زد به تحسین او به پیش و پس او
دبین او علم اژدها پیکر را بر سر امیر برپا کردند دلیران هر شکم میدان بودند که قدم گذارد
در این اثنا ملک مشتاق مناره کردن گرگدن را بمیدان انگیخت یکی بر گرگدن زاد چون
کوه این چو چرخ بر در بنگام رفتن میان ابروانش بود یک شاخ تو گوئی پیل جنگجو
گستاخ بعد از طریدیم آورده طلبید تور کسی از این لشکرها بمقابله وی نرفته بود که گرد شد غلطان
و پیچان سر کرد با شمال رسیده و پای کرد بر زمین دو دزیده [illegible] گردی که سر افراخت همی
رفت بیالا پایش بزمین سر بفلک تیره سراسر چون گردون کاشت از دل گرد بنقصد
نیزکاله علمات به مقصد [illegible] رفعت [illegible] پناهیست [illegible] علم
نیز پیکر نقابدار ببر پوش ببر جنگ [illegible] سوار نمایان شد علم ببر پیکر را [illegible]
ساخته اند از هر دو این صدای یا صاحبقران یا صاحبقران بلند میشد اما نقابدار تا رسید
از جای خود دست و دشمن آگاه گردید ملک مشتاق مناره کردن را بمیدان دید بر مرکب زده

سر راه گرفت مشتاق جوانی را بنظر در آورده که اگر قلاب نفس انداز و عالمی را بدم در می
کشد پرسید ای جوان نقابدار کم نام چه کسی که بمقابله من آمدی نقابدار گفت منم قابض
ارواح بت پرستان مشتاق برآمده نیزه را در ربوده و بر سینه نقابدار راست نموده نقاب
دار نیزه در نیزه او بند کرده چون چند طعن نیزه در میان همدیگر زد و بدل گردید نقابدار
نیزه از دست که بدر کرد مشتاق خشمناک شده شمشیر آبدار سیماب وار بر نقابدار
فرود آورده نقابدار سپر فراخ دامن بجهت حفظ تن بسر در آورده شمشیر کرلادر کرده
و دست بر شمشیر آبدار کرده نظم ای زمرد رنگ افعی پیکر و گوهر نگار آب آتش پرورد
جوهر بر و یاقوت بار نادر ماری که بر تو نکته ها این جوهر است این عجب کز پوست بر
ساعت برون ای جو مار حافظ حی و هیچ سیوفا مانند عمر دشمن جانی و همچون
جان همراهی نگار با ان سر میدان رفته نعره الله اکبر از جگر برکشیده تا رسید شمشیر را
بر ترک و تارک مشتاق فرود آورد مشتاق سپر فراخ دامن بسر کرده بود شمشیر
نقابدار سپر را همچو صابون تراشیده بر خود و داس بند مکر و بیده سرش را همچو حقه زر
خام شکافیده صراحی گردن و بنای سینه و مهره پشت در بحر کمر را بریده الوقت
از هیبت لشکر خبردار شدند که برق شمشیر بهر چار پائی و دست کردن زبانه کشید یاران
کفار چون چنان دیدند یکبار سگی از جا در آمدند بر نقابدار ریختند باز هم لشکر با جنگ
مغلوبه کردند چون آفتاب بزور چاه مغرب کشیدند هم لشکر طبل مراجعت زده
بخیمه های خود رفتند روز دیگر نقابدار سبز پوش طبل جنگ زده بمیدان آمده از لشکر
اسلام مبارز خواست نقابدار سبز پوش چینی کرده بمیدان او آمد القصه بعد از جانو
هم یافی یک دو جوان تیلاش پیوستند روز دیگر نقابدار سبز پوش نقابدار نقش پوش
را بر زمین زد چون نقابش را کشود جوان ماه شمع را بنظر در آورده پرسید که چه نام داری
گفت مرا املاک بن مالک اشتر میگویند نقابدار سبز پوش اعداء سپهسالار دست چپ
خود کرده روز دیگر نقابدار قرمز پوش بجنگ آمده بعد از تلاش سه شبانروز از دست
نقابدار سبز پوش بیفتاد چون نقابش را کشود طغان بن کرب بود نقابدار سپهسالار
دست راست کرده با فتح برگشت روز دیگر سیاه پوش با خود الامد بارگاه سلیمانی فرد
خدمت امیر رسانیده نقاب بالا کشود یاران اسلام جوان سیر جان را دیدند حالا

آورا

او را پرسیدند نقابدار گفت مرا اختر بن سعد طوفی میگویند چون پدرم را نوبت
کشته شد بود سال معلوم چون بزرگ شدم خود را سیاه پوش گردانیدم صاحبقران
او را نوازش بسیار کرده دست راست جای داده اما نقابدار گوهر پوش روز
دیگر طبل جنگ زده بمیدان آمد نقابدار ببر پوش خود را بمقابله وی رسانید بعد از
سلام کردند ببر پوش گفت ای نوجوان چه اراده داری همراه ما میمانی یا همراه
صاحبقران نقابدار گوهر پوش گفت می خواهم که با صاحبقران زور آزمائی کنم
نقابدار ببر پوش برگردیده به اردوی خود رفت و نقابدار گوهر پوش صدا زد
که با صاحبقران حمزه ثانی بیا لار اگر از مردان جوهری داری بیا بمیدان من صاحب
قران را لابد آمده هی بر جنگ نصر سر راه نقابدار گرفت نقابدار فراموز با مرار
راوید و در دل اندیشید که اگر از دست امیر افتادی بد میشود وقت این تقاضا
میکند که پی جنگ امیر را حلقه بگوش شوی پس از اسب فرود آمده رکاب امیر را
بوسید امیر او را در کنار کشید و پرسید که کیستی نقابدار نقاب کشود یاران اسلام
و صاحبقران فرو الاحتشام جوانی را بنظر در آوردند که غنیل افتاب چهره بر افروخته
تبارم قدرت آن صانع پاک - که خورشید آفرید از ذره خاک : جمالی
یافت از حد تیر و دور ندیده از پری شنیده چون صاحبقران نام و نسب او را پرسید
گفت مرا امیر الزمان بن اصف میگویند امیر لوره بجانب خورشید و آصف زور
که فرزند خود را در پای بیدار در دید و فرزند را در کنار گرفتند و طبلهای شادی
کوفتند لشکرها بار وی خود ها رفتند امیر صاحبقران نقابدار را در بارگاه خود در
آورده امیر الزمان دست راست زیر دست نور الدهر نشست اما روز دیگر ببر پوش نامه
بخدمت شاه سعد و لعل صاحبقران نوشت که مقدم ما را شما چگونه زیع شد چون نوشته
بخدمت صاحبقران رسید در جواب نوشت که انچه بهتر دانی چنان کن نقابدار چند با
نفس نفیس در بارگاه در آمد پهلوانی از اسلام تعظیم بجا آورده صاحبقران پهلوی خود
او را بر صندلی آصف جا داد و نقابدار بند نقاب کشود یاران اسلام جوانی را بنظر
در آوردند که شباهت تمام با صاحبقران دارد و حمزه ثانی را از دیدن روی مبارکش
خون در بدن جوشید صاحبقران گفت نام و نسب خود را بگو گفت پدر کاینکه بدر

باشد نام جهودرا میکوئیم حالا میروم این کفته بدر رفت چون با ردوی خود رسید آمد بهیت داد

با یاران سوار شده بر تک جانب صحرا بدر رفتند نکهدار تا کی بر سر داستان آنها

رسیم اما رحم تور نوشده کوه نهیب داد تا طبل جنک را نواز نش درا وردند خبر از جنت

جهان پناه آوردند امیر نیز نهیب داد تا نقاره کارزار را زدند الغرض شبی بود که

سران دو لشکر بباش استراحت بسر رفتند روز دیکر که افتاب عالمیان تاب

سر از حجاب ظلمات بجواب حیات برکشید نظم خطیب سیه پوش شب بخلاف

بر آورد شمشیر او را از غلاف فتادوانس صبح در سوخته میکدم جهانی شد افروخته

ان دو لشکر برروی همدیکر میسره و میمنه قلب و جناح ساقه و کمین کاه برآراستند

دلیران چشم در میدان که امروز قدم در میدان کذار فرزمانه تاج دولت بر سر کرمی

کذارد و ملک کلیم نکنت در بر که می افکند تور بن تورج کرکدن را بمیدان برانکیخت و

مبارز خواست صاحبقران کفت یاران کسی بمقابله این کبر نرود من خود مقابله این

بایکار میکنم و بهی براسب زده سر راه کبر رفت بعد از قانون هم پاسی نجک نیزه در پی

درآمدند صاحبقران نیزه از دست کبر بدر کرد کبر عمود را بر صاحبقران زد صاحبقران

بر سپر کرفته رد کرد کبر تیغ ابدار حواله جهان پناه نمود جهان پناه سپر فراخ دامن بجهت

حفظ بر داشت ضرب او را از حرفه کذرانید و دست بر قایمه شمشیر کرده نهیب بر جانب

کبر زد هی کبر وه تیغ را بر سپر فرود آورده شمشیر امیر سپر او را قلم کرده در سر وی

درآمد کبر سر را دزدیده خود را بر کفل کرکدن کشید شمشیر بر کردن کرکدن نشسته قلم

کرد تور در بیم غلطید بخاک چون چنان دید نهیب بر جانب کفار داده تا او را از میدان

در ربودند و تمام سپاه بر صاحبقران ریختند صاحبقران نیز مانند شیر نر در کفار درآمد و

داد از مردی و مردانکی داد ن کرفت یاران اسلام نیز بر کفار درآمدند جنک مغلوبه

در کرفت از روز تا اب نام جنک مغلوبه در کار بود چون شب بر سر دست درآمد زمرد شاه نیز

با جمع کفار فرار کرده بیشتر یاران اسلام صدای طبل بشارت بر آمد الغرض ارمیدند روز

دیکر صاحبقران میان میان قلعه آمد قلعه مسافیه الابدا برده اسلام درآمدند حالا

زمرد شاه نیز بد اخر رسیده کفت که او با جمع امرا بر کرسی نشسته بجانب اما چین کریخته

جهان پناه نیز نهیب داد تا کشتیها حاضر آوردند قریب هزار کشتی آوردند صاحبقران

فرمود تا کارسازی لشکر کردند و در ساعت سعید و اوان حمید بر روی کشتی ها نشسته
تعقب عمرو زنانی از دریای عمان روانه گردیدند چند روزی که راه را طی کردند
ناگاه باد مخالف برآمد و تمام کشتیها را براه بحر مقصود بیدبرو نگهداشتند تا باز گوئیم
داستان [illegible] بدیع [illegible] شاهزادگان [illegible] و [illegible]

[illegible] راویان اخبار و ناقلان آثار گوهر
نشینان خرمن حال و مقال و خوشه چینان خرمن مقال بدین گونه ارائش داده اند
از قصه و داستان آن شهریار عجم ترک دیلم حمزه نامدار که چون در محل زمانیکه
شهزاده بدیع الملک دیوالماس را کشت تورج گریخت شهزاده عقب او
روان گردید اما تورج همه جا میرفت تا بکنار شهری رسید شاهزاده آن شهر
سریری نام شکار میکرد تورج در پیش ور رفته دعا گفت سریری تورج را احوال
خویش قیافه وید پرسید که کیستی تورج نام و نسب خود را گفت سریری گفت تو
شنیده ام که بدیع الملک صاحبقران زمان است ترا بقصد نمی توانم گفت تورج
در این نواحی هیچ طلسم است سریری گفت از اینجا ۳ کروه چهار طلسم بسته اند چهار
پادشاه طلسم خزان را ضحاک بسته و طلسم بهار را اسکندر و طلسم رعد را منوچهر و
طلسم برق را کیاوس بسته تورج لاعلاج خود را بطلسم خزان انداخت بعد از رفتن
تورج بدیع الملک آمد از سریری احوال او پرسید سریری گفت بطلسم خزان رفته شاهزاده
گفت مرا نیز آنجا برسان سریری امروز شاهزاده را بتکلف دعوت کرده بشهر آورد
و بزم بر روی وی آراست روز دیگر شاهزاده سریری را همراه گرفته بجانب طلسم روانه شد
چون چهار کروهی از شهر برآمدند بدیع الملک صحرای عظیمی را بنظر در آورد و چهار قصر عالی
شان بر روی هم دیگر ساخته بودند سریری هر چهار قصر را بشان داد که یکی قصر طلسم خزان
است و دیگر طلسم بهار و یکی طلسم رعد و چهارم طلسم برق است اما شاهزاده طلسم خزان
را دید که قصری عظیم از سنگ [illegible] ساخته اند و زنجیری از بالای قصر بپایان آویخته و
بر قبه قصر علیبوزی نشسته و بر دورش ازدهای سیاه خوابیده شاهزاده بسریری گفت
می خواهم علامت طلسم را به بینم سریری شیخ که کنه کار بود او را به پیش طلسم فرستاد چون
آنکس بحد طلسم رسید زغن که بر سر قبه قصر بود صدا کشید ازدها بیدار شد و آنکس را بدم در کشید بعد

بپیچ در آمد تا ساعتی چند گرد و غبار و طوفان ماند بعد از زمانی طوفان برطرف شد شاهزاده
بدیع الملک اژدها را دید که مثل اول خوابیده و زنجیر خاموش گردیده و زنجیر را که شاه
بدست تکیه زده لوح طلسم را برآورده از یاران مرخص گردیده بجانب طلسم روان شد
یاران در حق شاهزاده دعای خیر کردند اما بدیع الملک لوح را بنظر در آورد نوشته بود که
که بعد طلسم مرتب غلیواز صدای زند غلیواز را بتیر باید کشت و زنجیر را گرفته بالای برو اژدها نیز
انجا میرسد او را از تیغ قلم کن شاهزاده بموجب نوشته عمل کرد چون بطلسم رسانیده غلیواز را
بانیر کشت و دست بر زنجیر زده بالا آمد اژدها از خواب بیدار شد او نیز بالا آمد و قلاب
نفس بر شاهزاده انداخت شاهزاده او را با عقرب سلیمان قلم کرد طوفان شد صدای
عجیب و مهیب بگوش شاهزاده می خورد بعد از زمانی غبار برطرف شد شاهزاده خود را بباغی
اما تمام باغ خراب بود گلها پژمرده و درختان خشک شده و گیاهای زرد گردیده جا بجا
خاربنان رسته زاغ و زغن آشیان کرده و جویبارهای بی آب مانده غرض شاهزاده تمام
باغ را بحالت خزان یافت متحیر روان شد ناگاه از یک طرفی آواز ... فرصدا
روان شد چون پاره راه رفت خانه کوچکی دید که از نی ترتیب داده و بر در آن خانه پیره
نشسته چرخه می زند بدیع الملک در پیش آن پیرزال رفت پیرزال چون شاهزاده را بنظر آورد
از جا برخاست گفت خوش آمدی و صفا آوردی شاهزاده گفت ای پیرزال درین ویرانه
که هیچ بنی نوع انسانی را درین جا گذر نیست تو چگونه درین جا بدین چرخه زنی اوقات را بسر
بری پیرزال گفت ای جوان بدان که من زنی ام از جادوان این طلسم و از چندگاه سحر را ترک کرده
ام چون از سحر توبه کردم جادوان از من معترض شدند و کسی خبرگیر آب و نان من نمیگردد لاچار
خود را به چرخه زنی انداختم تا وجه قوت خود را مهیا کنم القصه آن ساحره کلاوه را از دوک
کشیده پاره پاره کرد و افسونی چند بر تارهای دمید هر پاره تار ریسمان بصورت مار کلانی
گردید و بر جانب بدیع الملک دویدند شاهزاده گفت ای قحبه تو میگفتی که من از سحر توبه کردم حالا
چرا جادو خواندی پیرزال گفت ای جوان ترا بازی میدادم شاهزاده لوح را بنظر کرد نوشته بود
باسمی که سر لوح نوشته اند بردم تیغ دمیده پیرزالک را قلم کن شاهزاده همچنان کرد طوفان
شد عالم تیره و تار گردید بعد از زمانی شاهزاده نظر کرد و دید که قصری از سنگ ... پدید
شاهزاده و تورنج بدرگ کنیزان مرده القصه بدیع الملک دیگر بندیان طلسم را برآورده در پیش سر

آمده حکم کرد تا آنچه در وی طلسم بود برآوردند سر پری باشاه مسلمان شد و شاهزاده را بشهر آورده
بزم بخت در وی آراست پیاله می بگردش آمد ... می حجاب از چشم مردان برگرفت دست
ساقی باده اخر گرفت القصه آن شب و روز بهار و نوش بسر بردند روز دیگر که آفتاب عالمتاب
سر از حجاب خاور بر کشید شاهزاده بجانب بهار بدر رفته ...

اما تورج بدرک که از طلسم خزان گریزان شده
خود را بطلسم بهار انداخت بدیع الملک نیز بجانب طلسم آمده قصر عظیمی دید بر دروازه قصر درختی
سرو واقع شده بالای درخت فاخته نشسته و در پیش آورش بت فولاد با کرنای استاده
شاهزاده چون بحد طلسم رسید فاخته صدای کوکو برآورد بت فولاد که استاده بود جز واز شد
درخت سبز و هم چو نو عروسان بجلوه گری درآمد بت فولاد کرنا را دمید عالم تیره و تاریک گردید
شاهزاده لوح طلسم بهار را از کیسه برآورده مشاهده نمود نوشته بود که فاخته را با تیر باید
زد و درخت سرو را بقلم کن بت فولاد چنین کرده در زیر درخت سرو نقبی ست دران
نقب میرود تو نیز تعقب وی بکن و در صحرا میرسی بت فولاد را بتیر بزن او میسوزد شاهزاده حسب
نوشته عمل کرد و تیر بر فاخته زد و درخت سرو را قلم کرد نقب نمایان شد بت فولاد جست زده
به نقب افتاد شاهزاده نیز خود را به نقب انداخت چون از دهنه نقب برآمد صحرای هولناک
دید و آن بت میرود شاهزاده تیر در خانه کمان در آورده کشید و کشاد از بت بدر رفت
شعله آتش به میان بت افتاد و سوخته خاکستر شد طوفان عالم را گرفت بعد ازان شاهزاده
نظر کرد خود را بباغی دید بر طرف تخته تخته گل و نسرین سنبل و غیر آن ریاحین و ریحان یاسمین و
سمن رسته گیاهای سبز و تازه چون مخمل سبز هم و هم درختان مطبوع و مسجع چون قد محبوب
استاده طیران خوش الحان لحن مرغوب برآورده هر طرف الجوی روان که کوثر و تسنیم از رشک
آن پنهان گردیده دید باغی و بوالعجب باغی جنت از رشک آن شده داغی گلهای سرخ
چو عارض محبوب زلف سنبل چو نافه مرغوب القصه شاهزاده سیر کنان دران باغ
میرفت درختی چنار را بنظر در آورد بالای وی مرغ سرخ زیر را دید که تا عمر او بود چنین مرغی
ندیده بود و آن مرغ بالحان در آمد که همه باغ از ناله او بلرزه در آمد بدیع الملک نیز قریب بود که بیتاب
را چاک زده بجانب صحرا در دید باری خود را ضبط نموده لوح را مشاهده کرد نوشته بود اسمی که
سر لوح نوشته اند بر تیر دمیده بر سینه مرغ بایدزد شاهزاده تیر بر مرغ زد طوفان شد بعد از زمانی

که طوفان برطرف شد شاهزاده همون قصر را دید لوح از انجا بدر رفته خود را الطلسم برق انداخت
شاهزاده از قصر برآمده سرپری استقبال او کرده شاهزاده نهیب داد تا هفت گنج گندرے
را از طلسم برآوردند یک روز انجا ماند چون روز دیگر آفتاب عالمتاب سر برکشید شاهزاده از
یاران مرخص شده بجانب طلسم برق روان شد

اما خداوند اخبار روایت میکنند که چون شاهزاده بجانب طلسم برق رفت چون برابر قصر رسید قصری
دید عظیم و بر در قصر مبدم برق میجهد و تاریکی میشود شاهزاده دست در کیسه زده لوح طلسم
برق را برآورده مشاهده نمود نوشته بود که در پیش حصار بر در که هیکه برق بتابد در روشنائی
شود همین اسم را بخوان در قصر گشاده میگردد و جوانی با روی نیکو برمی آید و سنگی را بر سنگی
زند آتش میجهد برق می تابد و در قصر باز گشاده میشود و آن جوان ناپدید میشود او را با تیر باید
زد شاهزاده همچنان کرد جوان را با تیر کشت صدای نکید بکر بلند میشود و بعد از طوفان شاهزاده
بقصر آمد صحرائی دید که فرسنگها می نماید اما همه زمین از سبزه تر زینت پذیرفته و هر طرف انهارها
روان بدیع الملک پاره راه برید بر سر چشمه رسید درختی عظیم بر کنار چشمه واقع شود شاهزاده آنجا
نشست دست در آب انداخت که شوید بسته شد حیران ماند لوح را مشاهده کرد نوشته بود
که اگر بر سر چشمه رسی در آب انداخته دست یا پا در ان آب نه اندازی اگر احیاناً انداختی
اسمی که نوشته اند بخوان گشاده میشوی بعد از ان همین اسم را بر چشمه بخوان آب ناپدید میشود
و زن ساحری در می رسد او را قلم کن طلسم گشاده میشود بدیع الملک اسم خواند دست او گشاده شد
باز دیگر اسم بر چشمه خواند خشک شد زن ساحر بدر آمد و ضربه بر شاهزاده زد شاهزاده جا را
خالی داده او را با عقرب سلیمان قلم کرد طوفان شد عالم تاریکی گرفت بعد از طوفان شاه
زاده همون قصر را یافت لوح از انجا بدر رفته خود را الطلسم رعد انداخت شاهزاده از قصر
برآمد سرپری استقبال کرد انچه دفینه طلسم بود برآوردند روز دیگر شاهزاده بجانب طلسم رعد برق
رفتند

اما شاهزاده بدیع الملک بعد از فتح طلسم
بجانب قصر چهارم روان شد چون بحد طلسم رسید بالای قصر بر روی هوا ابر سیاه را دید و رعد
صدا میدهد و بر در حصار کمانی با ۳ شاهزاده بدیع الملک چون پیشتر آمد ابر باریدن گرفت
و رعد بغریدن در آمد و در قصر گشاده شد زنگی با عمود گران در رسید و حمله بر بدیع الملک آورد بدیع
الملک لوح را مشاهده کرد نوشته بود اسمی که بر سر لوح نوشته اند بر دم تیغ خوانده زنگی را قلم باید نمود

شاهزاده زنگی را قلم کرد طوفان و صاعقه بر آمد دریای عظیمی دید که جوش و خروش میرفت
و ماهیان قلان و نهنگانان بزرگ برکنار آب سر بر آورده هر یکی دهن گشاده نشسته اند بدیع
الملک لوح را مشاهده نمود نوشته بود که اسپ را بر خود دمیده به خود را یکباره نهنگ در انداز
به پیشه آهوان میرسی آهوی سفید بنظر در میآورد که پادشاه همه آهوان ست او را بهمین تیر
و کمان که از دروازه قصر آورده بود بزن شاهزاده بموجب نوشته عمل نموده خود را یکباره
نهنگ انداخت چون چشم را بر هم زد خود را به پیشه یافت که همه پیشه از آهوان پر بود بعد از
آهو دیگر جانوری در آن صحرا نبود شاهزاده میان ایشان آهوی سفید را بنظر در آورد و او را
بهمون تیر و کمان زد طوفان شد بعد از طوفان شاهزاده خود را بپای کوهی دید بالای
کوه ابری سیاه را بنظر در آورد شاهزاده لوح را مشاهده نمود بر آمد که یک تیر را بر آهو
زدی و یک تیر بر این ابر بزن ابر ناپدید میشود شاهزاده دیگر تیر را باز زد طوفان شد بعد
از طوفان ساحری مهیب بر آمد و نعره هم چو رعد از جگر بر کشید و گفت منم رعد جادو شاه
زاده تیغ عقرب را بر دوال کمرش نواخت کارگر شد لوح را مشاهده نمود بر آمد که بهمون
تیر باید زد شاهزاده او را بهمون تیر کشت طوفان شد بعد از طوفان شاهزاده خود را
در قصر دید تورج برو در از طلسم بر آمده بجانب لشکر سریری آمد شیخ را کشته اسپش را
گرفته بر وی سوار شده بدر رفت اما بدیع الملک از قصر بدر آمده سر براه استقبال کرده
آنچه وقت طلسم بود بر آوردند شاهزاده به سریری گفت که حالا من بطلسم بدر آمدم تعقب تورج
میروم تو این خزانه را اگر میتوانی بلشکر اسلام برسان سریری قبول کرده تکبیر بر کردند و شاه
زاده بی اسپ تورج گرفته بدر رفته

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون در محل زمانیکه
امیر صاحبقران نامدار حمزه ثانی عالی وقار بر روی کشتیها نشسته تعقب زمرد شاه بدر رفتند
گفتم که کسی تا ایشان از باد مخالف بطرفی بدر رفت چون باد فرونشست کشتیهای یاران
اسلام بجزیره رسید صاحبقران نهیب داد تا کشتیها را یکبار بجزیره لنگر کردند و صاحبقران
با دلیران نامدار و یلان شهره شعار از کشتی ها فرود آمده بسیر جزیره مشغول شدند ناگاه در آن جزیره
بعمارتی رسیدند صاحبقران با دلیران درون عمارت آمدند چون داخل عمارت شدند ایوانی

و دیدند دلیران جابجا قرار گرفتند چون شب بسر دست در آمد صاحبقران گفت یاران
امشب شب چاردهم است دلم می خواهد که بر بام این عمارت می کشیم یاران اسلام گفتند
چنان است پس عمر ثانی بر روی کشتیها آمده آنچه می و نقل در کار بود پیش یاران آورد صاحبقران
با دلیران اسلام بر روی بام آمده بزم آراستند شب چاردهم بود ماه کامل چون کاملان نورانی
صورت بر سجاده سپهر نشسته تعبیر بسوره نور می نمود القصه صاحبقران با دلیران ذوق میکردند
چون نصف شب بر آمد تمام جزیره را روشنائی گرفت صاحبقران با یاران اسلام روشنائی
گرفت نظر کردند و دیدند که هر طرف مشعل و چراغ و قندیل بر لب آب نمایان شد صاحبقران گفت
انجا یاران می خواهم که یکی از شما رفته خبر این روشنائی بیاورد شاهزاده نورالدهر و ایرج سر فرود
آوردند و روان شدند چون دورتر از عمارت رفتند بکنار جزیره رسیدند دیدند که بسیار مردان
و زنان سرتاپا برهنه نشسته اند و در پیش هر یکی توده های لعل و زمرد افتاده که از آن جواهر تمام
جزیره روشنائی گرفته نورالدهر و ایرج متحیر گردیده بازگشتند و در خدمت صاحبقران رسیدند
و حقیقت حال معروض داشتند صاحبقران با جمیع دلیران اسلام روان گردیدند برابر بودند تا
جواهر رسیدند آن مرد و زنان که نشسته بودند همه فرار کرده بمیان آب رفتند و ناپدید شدند
صاحبقران گفت یاران ایشان آدمی آبی بودند صاحبقران حکم داد تا چند کشتیها را از جواهر
پر کردند روز دیگر بدولت و اقبال بر روی کشتیها نشسته روان گردیدند بعد از روزی چند بجزیره دیگر
رسیدند از بسکه طبع مبارک جهان پناه مرغوب تماشای گردیده بود با تنی چند از خواص
از کشتیها فرود آمده بجزیره در آمدند همه جا می رفتند چون سه فرسنگ راه را بریدند قلعه پدیدار
بنظر در آوردند چون داخل شهر شدند و دیدند که همه شهر از اسپ سران است اما یاران قلعه چون
جهان پناه را با جمیع امرا دیدند خر سک نهان بر ایشان و دیدند صاحبقران با یاران اسلام
دست تیغ گشادند و بسیاری اسپ سران را کشتند همه گریخته پیش بادشاه خود آمدند و حال
را بیا و باز گفتند شاه اسپ سران که افراسن نام داشت با تحفه بسیار در خدمت آمد
و هم جنس نمود و حالات ایشان را پرسید صاحبقران آنچه بر سر وی گذشته بود بیان کرد افراسن
اسپ سر با یاران اسلام را با کمال خود آورده بزم بر بدولت ایشان آراست روز دیگر صاحبقران
مرخص از افراسن مرخص گردیده بر روی کشتی ها آمدند و روان شدند بعد از چند روز بکنار شهری
کشتی ها لنگر زدند انجا شهری است دربند رود بار رود بادشاه انجا بود یکی لاله انزام و دیگر ابراهیم میگفتند

بهرام بیسه قضاقی میکرد و بر کشتیها بازرگانان که در انجا میرسید اورا غارت میکند او بر روی قلعه خود
نشسته بود که میان دریا غلغله شد صدای طبل سکندری و سنج کیامرث و نفیر جمشید بر آمد بهرام
قفاقان خود را گفت که خبر بیارید که این غلغله چیست چند قفاقان رسیدند و دیدند که لشکر
قیامت شکوه در کشتیهاست پرسیدند که ای یاران کیستید این لشکر از کیست یاران کشتی
گفتند که این لشکر از صاحبقران زمان حمزه ثانی نوجوان است قفاقان رسیده بهرام را خبردار
کردند که اینک لشکر حمزه رسیده بهرام نهیب داد تا رعد اندازان رعدها را بجانب یاران کشتی
زدند خبر جنگ صاحبقران آوردند که بهرام قضاق قلعه بر روی یاران اسلام بند کرده امیر
نهیب داد تا کشتیها را دور کشیدند چند روز یاران اسلام را بگذشت روزی صاحبقران عیاران
اسلام را طلبداشته گفت میان شما کیست که این قلعه را بگیرد هفت عیار از جا برخاستند
عمر ثانی و طوفان بن عمرو ابوالفتح و شاپور و شعبان قضاق و سمک از صاحبقران رخصت
گرفته وقت شب جنگ بار را و مهره زیر شکم نهاده یکبار روان شدند یکپاس شب مانده
بود که به نشیب قلعه رسیدند از آب بر آمده بکمین گاه کمند زده بالای حصار بر آمدند خود را
در خوابگاه بهرام رسانیده اورا وزدیده به پرده گلیم پیچیده بدر رفتند و باز از راه آب که آمده
بودند بخدمت امیر جهانگیر رسیدند و پشتاره بهرام را بنظر صاحبقران گذرانیدند صاحبقران
فرمود تا رفیع عیار روی بیهوشی وی کردند چون بهرام بحال آمد خود را در کشتی یاران اسلام
دید متحیر ماند صاحبقران گفت ای بهرام حالا چه میگوئی در وحدانیت خدای لایزال و معبود بی
زوال منم صاحبقران زمان حمزه ثانی نوجوان بهرام چون یافت که او کیست از صدق مسلمان
شد و صاحبقران را با یاران در میان قلعه آورد و از چهل هزار جوان مسلمان گردید برادر نسل بهرام
که او میر صاحب چهل هزار کس است چون شنید که برادرش بر دست حمزه مسلمان شد کینه او در
دل داشت روز دیگر در خدمت صاحبقران آمده از مکر اسلام آورد و یاران اسلام را
بتکلیف دعوت کرد و بخانه خود آورد و در روز آنچه از شراب و طعام و نقل و می در مجلس آورد
بنقل و عسل بود و شب آنچه آورد آغشته بداروی بیهوشی بود اما آنشب دختر بهرام که برسیا
نام داشت شب در بشارت مسلمان شده و آنحضرت صلی الله علیه و سلم اورا از مکر پدرش
آگاه ساخته چون برسیا بیدار شد رقعه عریضه نوشته بدست دایه خود داد که این را بخدمت امیر برسان
دایه عریضه ملکه را وقتی رسانید که یاران اسلام دست به طعام دراز کرده بود امیر چون بر فحوا

خواندا زمکر ابرام آگاه کردید دست از طعام باز کشید گفت ای ابرام بیا و چند لقمه از این طعام
بخور ابرام گفت من مرد تر یاکی ام از شب چیزی نمی خورم صاحبقران گفت چند لقمه جهت خاطر ما بخور
بعضی روایت کرده اند که دران طعام زهر بود ابرام خورد و مرد صاحبقران وحریفان را آفرین باد
کردند و بهرام را پادشاه آن رود بار کردند و رفت صبح رخصت صاحبقران گفت که ای صاحب
قران الله بهرام ما بر روی دریا میروم کسی باشد که ما را عجائبات دریا نماید بهرام پیر مردی را طلبید که از
عمر او هفت سال گذشته بود و کتابهای حکمت را خوانده و همراهی سکندر در دریا سیر کرده بود
او در القماج حکم میکفند بهرام آن پیر مرد را همراه صاحبقران کرد القصه صاحبقران بدولت و اقبال
بر روی کشتیها در آمده پیر مرد را پهلوی خود جا داده روان شدند ۳ شبانه روز کشتیها می
راندند روز چهارم ناخدایان آمده عرض نمودند که اینک جزیره ست امر نیست ما ناکشتیها را
لنگر کردند صاحبقران خود با امرایان اسلام از کشتی فرود آمده بجزیره روان شدند لقماج را طلبیده
پرسیدند که این جزیره چه عجائبات دارد لقماج گفت یا امیر این جزیره را کوسار میگویند آدم سکندر
را از ایشان خراج گرفته بود بغیر از سکندر کسی در ینجانه آمده اینجا بادشاهی ست که او را استوار
شاه کاوسر نامند صاحبقران با دیران اسلام برفاقت لقماج در شهر کاوساران آمدند
شهری پاکیزه دیدند اما همه کاوسران بودند کاوساران چون امیر را با دیران دیدند در پیش استوار
شاه رسیده خبر کردند که آدم زاد چند در ینجا رسیده استوار شاه با تحفها بخدمت امیر آمده
ملاقات کرد و صاحبقران را ببارگاه خود آورده بزم آراست یک شب آنجا بودند روز دیگر
صاحبقران از انجا بر روی کشتی آمدند و آنچه نفایس آنجا بود بر کشتیها بار کرده باز بروان روان
شدند بعد از چند بجزیره دیگر رسید صاحبقران لقماج را گفت که این جزیره را چه نام است لقماج
گفت شهریار این جزیره را جزیره لاهوت میگویند مردمان این شهر چهل گز قد و قامت دارند
و میان ایشان کسی نمیرد و کسی میان ایشان پیر نمیشود صاحبقران با دیران اسلام دران
جزیره همه جا می رفتند تا بپای کوه رسیدند بالای کوه قلعه را بنظر در آوردند بالا آمدند بمیان
قلعه رفتند مردمان آن شهر همه یک قامت دیدند نه کسی میان ایشان پیر بود و نه کسی طفل
اما یاران شهر چون یاران اسلام را دیدند بخدمت پادشاه خود رفته عرض کردند که چند آدم
زاد از بیرون دنیا درانجا رسیده اند پادشاه محیا شاه نام داشت با امرایان خود باستقبال
امیر آمد و پیشکش آورد و پرسید که یا ای ایها القوم میان شما سالار کدام است همه اشارت بجانب

امیر کردند

امیر کریمند محیاشاه پیش امیر آمده و تحفه ها گذرانیده تکلیف دعوت کرد القصه صاحبقران را با یاران بخانه
خود آورده بزم برروی ایشان آراست صاحبقران گفت ای محیاشاه میان شما کسی پیر آدمی هم
ونه کسی طفل را مشاهده میکنم محیاشاه گفت یا امیر میان قوم ما چون زن حامله میشود بعد از چهل روز
از وی بچه پیدا می شود تا چهل ماه و چهل سال دیگر مادر وان بچه بمیان باغی که او را باغ حامله میگویند
میماند بعد از چهل سال بمیان ما می آید و چون صد سال میشود یک موی در سر او سفید میشود آنکس
دیوانه و شیدا میگردد و در حوالی این کوه چاهیست خود را بمیان چاه می اندازد و دیگر احوال او معلوم
نمیشود که کجا میرود و از چاه هردم شعله آتش بلندست صاحبقران گفت که ما را نیز از کیفیت آن
چاه اطلاع باید بعد از این گفتگو بودند که شخصی در خدمت محیاشاه آمده عرض کرد که میار بن
گوشیار صد ساله شده و موی سفید بر آورد و شیدا شده جانب چاه میرود محیاشاه گفت یا
امیر اگر میل تماشا داری بیا صاحبقران با دلیران اسلام همراه محیاشاه روان شدند محیاشاه
با تمام مردمان بر در خانه میار بن گوشیار آمد صاحبقران دید که بر در خانه وی انبوه جمع شده
دهل می نوازند و شادی میکنند و میار را جامه نیکو پوشانیده اند و بر اسپ نشانده دهل
و طنبور زنان بجانب چاه غیب روان شدند امیر در پیش میار آمده گفت ای جوان ترا چه می شود
که از زن و فرزند و خویش و پیوند بریده میروی او جواب نداد هرچند صاحبقران با او پرسید او ملتفت
نشده القصه بر لب چاه رسیدند از دهن چاه شعله آتش سر بفلک میکشید میار چون چاه را دید
خندان و فرحان جست زده خود را بچاه انداخت و ناپدید شد مردمان آن شهر آنجا یک
لحظه دهل و طنبور را زدند سرود گفتند بعد از آن بخانه ها آمدند و طعام بسیار خوردند امیر متعجب مانده
گفت ای محیاشاه آخر ماهیت این چاه را دریافتی گفت آنچه شما دیدند من هم می بینم امیر رو
بجانب لقماج کرده گفت که کسی خبر این چاه آورده است لقماج گفت شهریار وقتیکه سکندر ذوالقرنین
در اینجا رسیده او می خواست که خبر این مقام بگیرد و از اسرار این چاه واقف شود او را حکیمان منع
کردند آخر بلباس رفته بعد از سه روز از چاه بیرون آمد و او را خبری معلوم نشده آخر سکندر را
بزار رسیده که این چاه عجب است چون مرگ ایشان میرسد خود را بچاه می اندازد آخر سکندر بدر رفته
صاحبقران گفت که ای لقماج می خواهم که بدین چاه روم و از حقیقت این چاه واقع شوم لقماج گفت
بهتر است محیاشاه منع کرد امیر ممنوع نشده با دلیران اسلام بر لب چاه آمدند لقماج گفت من هم بیرم
اگر کمان من دربین چاه بروم چون هیچ گفت نباشد شما را نیز صدا کنم امیر قبول کرد لقماج کمند بمیان بسته

اجکیمان

بته چاه فرو رفته مکانی باکره یافت یکی جانب دریچه دید صدا ازو که یا امیر اینجا هیچ امنیت نیست القصه
ملکیان و یکیان و دلیران کمند را گرفته بپایین چاه آمدند لقاچ گفت یا امیر دریچه نمایاند چون دریچه را کشادند
نقبی دیدند بمیان نقب آمدند چون از دهنه نقب سر برآوردند باغی همچو فردوس برین دیدند که هر گل
رنگ صد گل بود و درختان مطبوع همدیگر بنظر درآوردند پیشتر رفتند حوضی از بلور دیدند که آبش
هم چو لب محبوبان شیرین و مانند درون صوفیان صافی صاحبقران بر کنار حوض با دلیران اسلام قرار
گرفتند القصه چون آفتاب بر چاه سار مغرب کشید و شب بر سر دشت درآمد صاحبقران و یاران
اسلام دیدند که آن گلها همچو چراغ شدند و درختان شکل سرو چراغان شدند همه شب تمام باغ
پر مشعل و چراغ بود چون صبح شد باز گلها شد و درختان گردیدند صاحبقران و تمام دلیران یک یک
گل را از آن باغ گرفتند و بجانب چاه روان شدند آواز از غیب برآمد که این گلها را بدنیا میبرید
که آنجا نخواهد رفت بعضی یاران اسلام گلها را انداختند و بعضی همراه آوردند چون در چاه رسیدند
کمند زده بالا برآمدند آن کسان که گلها را آورده بودند در دست و دامن ایشان خون شد حیران ماندند
محبان حقیقت پرسید که اینجا چه دیدند صاحبقران گفت هیچ از اسرار پروردگار که پیک عقل
را در بادیه درکش راه نیست لی مزدیم القصه محبان شاه یاران اسلام بیارگاه خود آورده
بر روی ایشان آراست روز دیگر صاحبقران با یاران اسلام از محبان شاه وداع کرده
بر روی کشتیها نشسته روان شدند کشتیها را می راندند بعد از چند روز یکبار بجزیره رسیدند
کشتیها را لنگر زدند صاحبقران با یاران اسلام لقاچ را همراه گرفته در آن جزیره رسیدند
هر طرف سیر کنان می رفتند تا بپای کوهی رسیدند بالای کوه آمدند باغی را بنظر درآوردند
میان باغ آمدند باغ خوب بود یاران اسلام آنجا قرار گرفتند چون دو پاس روز گذشته
و آفتاب گرم شد از هر جا جوق جوق خرس پیدا شدند اما چون آن خرسان یاران
اسلام را دیدند حمله آوردند ایشان نیز دست بر تیغ کرده بسیاری را کشتند خرسان
گریختند بعد از زمانی یاران اسلام نظر کردند که خرس سفید با ده هزار خرس پیدا شد و
در پیش یاران اسلام رسیده بصدا ازو که یا ایها القوم میان شما کدام سالار است
همه اشارت بجانب صاحبقران کردند خرس سفید در پیش صاحبقران گرفته با دیه
اسلام گرد و میوه پیشکش میکرد امیر گفت این میوه چه خاصیت دارد گفت یا امیر مرا شاه
خرسهایم حق تعالی مرا زبان انسان کرامت کرده این میوه هست که چهار خاصیت دارد

خاصیت اول این ست که در پیش هر که باشد مار او را نمی گیرد دوم این ست که هر صاحب
این مهره سحر کارگر نشود و خاصیت سیوم این ست که اگر صاحب این مهره تشنه گردد
مهره را در دهن انداخته بمکد تشنگی فرو نشیند خاصیت چهارم این ست که اگر صاحب
این مهره در صحرا بخوابد هیچ از حیوانات گزنده نیاید ایشان را گرفت و از آنجا بر آمده
بر روی کشتیها در آمدند ناخدایان بادبان ها را کشودند و کشتی ها را می راندند تکدر
باز گوئیم

اما راویان اخبار و ناقلان آثار این گونه روایت
کرده اند که چون در محل زمانیکه توزج بدرک از طلسم رعد گریخت هم جا می رفت
سه چهار شبانروز راه را بریده بسر دو راهه رسید شخصی را آنجا نشسته دید پرسید
که این راه ها کجا می رسد آن شخص گفت که یک راه بجانب بیشه طلسم طیران میرود و
یک راه بطرف سبزوار توزج بجانب بیشه طلسم بدر رفته روز دیگر بدیع الملک نیز
در آنجا رسید از همون شخص پرسید که شخصی بدین قد و قامت ازین راه گذشته بکدام طرف
رفته او گفت بطلسم طیران رفته شاهزاده بدیع الملک نیز بجانب طلسم بدر رفته هم جا
می رفت تا یکبار صحرا رسید پاره راه رفت بر لب چشم آبی رسید آنجا نشست و اسپ را
از درختی بست و دست و رو شسته اینا بجه خضر علیه السلام برآورده چیزی خورده
آنجا خواب کرد روز دیگر باز از آنجا روان شد تا بشام رفت باز خود را بر همون
چشمه دید میگوید که هفت شبانه روز راه را طی کرده و بجای رسید حیران شد دست
در کیسه زده لوح طلسم را برآورد مشاهده نمود نوشته بود اسمیکه سر لوح نوشته اند
برودم تیغ کشیده در میان آب بزن آب بر هم میخورد و از میان آب مرغ طلائی بر
می آید بدان مرغ سلام کن و بگو که مرا بطلسم رسان او مرغ میگوید که دشمنی دارم
بگو که او را میکشم او مرغ ترا می برد در دریای سبز زار ساحره بر می آید او را قتل کن بدیع الملک
بموجب نوشته عمل کرد اسپ را بر دم تیغ خوانده بر آب زد و اسپ را از هم شکافید
و مرغ طلائی از آب بر آمد بدیع الملک بان مرغ سلام کرده گفت مرا بطلسم رسان
مرغ گفت دشمنی دارم اگر آن را بکشی من ترا بر کنار طلسم می کنم بدیع الملک گفت بگو

عظیم هست و باد صاعقه و غبار برآمد بعد از ساعتی در حصار شکست شاهزاده بمیان
حصار آمد بار دیگر راه رفت بر لب آب رسید عمارتی دید بر کنار وی بالای عمارت
کبوتر خانه بود و جوانی بر بالای منارة کبوتران را می پرانید شاهزاده را خوش آمد جانب کبوتر خانه
روان شد مرغ بالای سر شاهزاده بود صدا رسانید که ای جوان لوح نظر کن آنچه نوشته است
چنان باید کرد شاهزاده لوح را مشاهده نمود نوشته بود که ای جوان شکننده طلسم چون بلب
کبوتر خانه رسی زنهار زیر سایه پرهای کبوتران نروی که گرفتار میشوی کبوتر باز را از تیر بزن شاه
زاده تیر را انجا نه کمان در آورده کشید و کشاد چنانکه از جوان کبوتر باز پران گذشت طوفان شد
طراق برآمد برج دوم در افتاد بعد از گرد و طوفان بدیع الملک دید که دو برج از حصار خراب شده
پیشتر روان شد بار دیگر راه که رفت بگلستانی را بدید بمیان گلستان آمد در میان گلستان
درختی سرو بسیار مطبوع و خورم بود و بالای درخت فاخته نشسته ناله میکند شاهزاده لوح را دید
نوشته بود که فاخته را بتیر باید زد شاهزاده تیر زد و طوفان شد طراق برج سیوم در افتاد پیشتر
روان شد بسبزه زاری رسید قمری را دید که می خواند لوح را دید نوشته بود که از تیر باید کشت شاه
زاده او را نیز از تیر کشت طوفان شد طراق برآمد برج چهارم در افتاد پیشتر روان شد مقداری
راه را که برید بباغی رسید در آن باغ ایوانی بلند بود در ایوان بسیار قفس ها آویخته میان هر یکی
طوطی نشسته چون طوطیان شاهزاده را دیدند هر یک نزد خود خواندند مرغ از بالا صدا رسانید
که لوح را نظر کن شاهزاده لوح را مطالعه کرد نوشته بود طوطی که سرخ رنگ است او را از قفس
برآورده باید کشت شاهزاده همچنان کرد طوطی را از قفس بر کشید و گلویش بفشرد و غوغا شد
طوفان کرد و طراق برآمد برج پنجم در افتاد شاهزاده بالای مناره سیاه زاغی نشسته صدا می زند
شاهزاده لوح را مشاهده کرده او را نیز با تیر زد طوفان شد برج ششم در افتاد بعد از طوفان
باز روان شد بار دیگر راه رفت در پایین کهسار رسید دو کبک را هم دید که جنگ میکنند لوح را شاهزاده
نموده کبک ها را کشت طوفان شد برج هفتم در افتاد باز پیشتر روان شد بخانه رسید در آن
خانه خروس بسیار دید ناگاه گربه سیاه پیدا شد خروسها خروش برداشتند گربه دویده یک
خروس را گرفت و از جانب بدیع الملک گریخت مرغ آواز برداشت که ای شاهزاده لوح طلسم
مشاهده کن شاهزاده نظر کرد نوشته بود که اگر این گربه مرغ را از پیش تو ببرد تو هم گرفتار می شوی
تا قیامت از طلسم رهائی نیابی باید که گربه را بجا کشی قلم کن شاهزاده بزودی گربه را با شمشیر سلیمان

تلم کرد طوفان شد طراق برآمد برج هشتم درافتاد شاهزاده بعد از طوفان پیشتر روانه شد چندی راه
رفت بر کنار دجله رسید و چند ماهی را بر لب دجله دید لوح را مشاهده نمود قاز سفید را با تیر
گشت طوفان شد طراق برآمد برج نهم درافتاد پیشتر روان شد بکشت زار رسیده کلنگ را
گشت طراق برآمد برج دهم برافتاد شب بر سر دشت درآمده بود شاهزاده حصاری از دعای
لوح بر دور خود کشید بخواب رفت همه شب بخفت چون روز دیگر آفتاب کلنگ از زریچه چرخ
بدر زد . سحرگاهان که زد چرخ ملوکب زرین کوس کوس رحلت شب کواکب نیز محفل بر کشید
بهمراهی شب همراهی سب محمل به بستند القصه چون صبح شد بدیع الملک پیشتر روان شد بکنار جویباری
رسید بوتیمار چندی را دید که گرد جویبار نشسته ماهی را می گیرند و می خورند بدیع الملک لوح را دید نوشته
بود که بوتیمار سفید را با تیر باید کشت شاهزاده او را با تیر کشت طوفان شد طراق برآمد برج یازدهم
درافتاد پیشتر روان شد دوازدهم سیر دریا را دید و خفتک برخاب را بنظر درآورده او را با تیر
کشت طوفان برآمد برج دوازدهم درافتاد پیشتر روان شد به جنگلی رسید هر قسم طیران را بنظر در
آورد بالحان خوش هوش از ملایک می ربودند میان ایشان هدهدی بالادست همه نشسته بود شاهزاده
لوح را مشاهده کرده هدهد را کشت طوفان شد صاعقه برآمد برج سیزدهم درافتاد پیشتر روان شد
گلزاری رسید در زیر هر گلبن قفس های بلبلان نهاده بلبلان بچهچه اند بدیع الملک زمانی بر صدای
ایشان گوش کرد مرغ زرنگ از هوا صدائی رسانید که لوح را مشاهده کن شاهزاده لوح را مشاهده
کرد نوشته بود اسمی که بر سر لوح نوشته اند بجانب بلبلان هزار دستان بدم شهزاده اسم را بجانب بلبلان
دمید طوفان شد طراق برآمد برج چاردهم افتاد پیشتر روانه شد پاره راه که رفت صحرای عظیم دید و
میان صحرا درختی کشن مجوفی بود و عقابی در آن جوف آشیانه داشت شاهزاده لوح را مشاهده کرده
عقاب را کشت طوفان شد طراق برآمد برج پانزدهم درافتاد بعد از طوفان پیشتر روانه شد سبزه زاری
رسید کشت گندم را دید میان وی صعوه را دید که هر خوشه گندم را بمنقار جسته میکند شاهزاده لوح را
دید و مولا را کشت طوفان شد طراق برآمد برج شانزدهم درافتاد بعد از طوفان پیشتر روانه شد
در خرابه رسید جفت بوم را بر دیوار خرابه نشسته یافت لوح را مشاهده کرده بوم را کشت طوفان شد
طراق برآمد برج هفدهم درافتاد پیشتر روان شد پاره راه رفت بر کنار چشمه رسید بطان بسیار در
چشمه بنظر درآورد لوح را مشاهده کرده بط سرخ را کشت طوفان شد طراق برآمد برج هژدهم درافتاد
پیشتر روانه شد بکنار رود بای بی پایانی رسیده مرغابی زرد را کشت طوفان شد طراق برآمد برج

درافتاد

در افتاد و بدیع الملک بیشتر روان شد بباغی رسید درختهای مرصع بنظر در آورد و بر هر درخت مرغان
هر قسم رنگارنگ نشسته و میان درختان درختی سرتاپا مرصع بود بالای درخت همای نشسته تاج بر
سر دارد بدیع الملک لوح را مشاهده کرد نوشته بود که همای را باید کشت بادشاهزاده همای را
کشت طوفان شد بعد از طوفان طراق شد برج بستم در افتاد صاعقه غبار ماند بعد از زمانیکه بر طرف
شد همه آثار طلسم بر طرف شد قلعه ماند توریج بدر رفت مرغ زرنگ از هوا فرود آمد و بر زمین غلطک
زده بصورت ساحری بر آمد شاهزاده گفت تو کیستی گفت مرا زرنگ جادو میگویند شاهزاده گفت
از جادو توبه کن زرنگ گفت که مرا حضرت سلیمان علیه السلام بشارت داده که وقتی بر لشکر امیر
جادوان سحر میکنند تو یاری ایشان برو و جادوان را بکشته آنوقت از سحر توبه کن شاهزاده
گفت بهتر است همه اسباب و دفینه طلسم را با ایران و وقت همراه بیاری جادو و قبول کرد شاهزاده
از جادو مرخص شده بجانب توریج بی اسپ اژدها گرفته بدر رفت تکیه دار یا بار رسیم

اما راویان اخبار و ناقلان آثار بدین گونه روایت کرده اند که چون
صاحبقران زمان حمزه ثانی نوجوان برروی کشتیها نشسته روان شدند ناخدایان کشتیها
می راندند بکنار جزیره کشتیها لنگر زدند صاحبقران با دیران اسلام تقماج را همراه گرفته
تماشای جزیره روان شدند مقداری راه را بریدند بشهری رسیدند همه شهر را خراب دیدند از
شهر گذشته مقدار دو فرسخ راه را طی کردند باغی را بنظر در آوردند که دیوار باغش از خشت
طلا و سیم تعمیر کرده اند و درش از مروارید رخشان با یاران اسلام داخل باغ شدند باغ را
بنظر در آوردند که رشک فردوس برین بود رملیش بخاک عنبر و کافور و مشک ساخته و درختان
آن از زبرجد و زمرد و میوه هایش از یاقوت و مرجان هر طرف خانهایش از مروارید و لعل ترتیب
داده منظرهایش از جواهر رنگارنگ مرصع کرده ... و باغی بخرمی چو بهشت : خانها لعل و سنگ زرین
خشت . طاقها از جواهر بی رنگ . هم چو قوس قزح مرصع رنگ . قصرها از بلور و زمینا . بر دیوان
از عقیق و کهربا . گنبدها بلور مینا گون . همه فیروزه جام و لعل ستون . از برای نسب هر روزه
خانه لعل استانه فیروزه . گوهرین کارشه بدین ابریق انگشت فیروزه آفتابه عقیق . گوهرین پرده های
منکاتنک چون بهار از حریر رنگارنگ . باغش از زر زر و درش را قوت . سبزه و گل زبرجد و یاقوت
باغش از حریر ریسم بر خیرش کرباد شبم در مشک بید و بنفشه امن بعد نافه ساده صندلش میوه

مرغکان بر مرصعه نهاده همه سیمین تن و مرصع بال ماهی نیلگون بجوی گلاب متحرک چه ماه نو در آب
خاکش از مشک عنبر و کافور بام بستن از عطر چون تخار بخور سوسنش نسیم عنبر آلوده خوشه هاش
زر گوهر آلوده خوشه های عنب زتاک پدید جام فیروزه تخت مروارید صاحبقران با یاران اسلام
سیر باغ کنان بر حوضی رسیدند که از بلور ساخته بودند ماهیان رنگارنگ در حوض شنا می کردند
بر کنار حوض گنبدی از زمرد و مینا ترتیب داده و چهل ستونی از یاقوت و لعل در روی گنبد واقع
شده میان چهل ستون تخت ها از گوهر خوشاب زده و بر سر تختی طاوس مرصع دم نعیه کرده میان
هر طاوس مجوف بود و سوراخهای ساخته میان وی نافه مشک پر کرده بودند هر گاه که بادی وزید
خوشبوی تمام باغ را معطر می ساخت و پیرامون آن درخت های از زمرد و یاقوت و مروارید ساخته
و بر شاخهای درختان مرغهای مرصعه نصب کرده بود و میان آن گنبد تختی از الماس نعیه کرده بودند
بر روی تخت شخصی خوابیده که همه تن او همچو آدم و چهره اش مانند خوک صاحبقران و یاران اسلام
متعجب گردیده که آیا این کس کیست بر تخته سنگی که بر پیشانی تخت نعیه کرده بودند نوشته بود که این
مکان باغ ارم است و این کس شداد عاد است چنانچه قصه او معروف است که باغ ارم ساخته و
دعوی کرده بود و چون خواست که قدم بباغ ارم نهد خطاب رب الارباب بملک الموت در رسید
که برو و قبض روحش کن شداد عاد یک پا را میان دروازه نهاده بود که ملک الموت در رسید شداد
را گفت ساکت باش که پیشتر قدم نهادن فرصت نیست شداد متحیر شد هر چند عجز کرد بجائی نرسید
آخر بیاران خود وصیت کرد که بعد از مرگ مرا در همین باغ بهشت نهند بر تخته سنگی بخوابانید و بر رخم
من بنویسید که چه دعوی کرده بودم و به مراد نرسید مثل شداد عاد القصه چون درگذشت او را همین باغ بر تخت
خوابانیدند او تا قیامت همچنان ماند سرش از جهت آن بشکل خوک شده که دعوی الوهیت کرده بود
خاک بر سر او پس باید که مغرور بر جاه و جلال و ملک و مال نباید بود که دنیا گذران است
که دنیا سراسر هیچ است جاوید نیست فریدون زاز فر جمشید نیست منازای برادر بدین کاخ و زر که چندین
کسان زین بخوردند و بر آورده اند که روزی خطاب مستطاب رب الارباب به ملک الموت
در رسید که ای قابض ارواح کل حیوانات در امری که ترا مامور گردانیده کاهی در وقت قبض روح
کسی ترا حیف رفته ملک الموت عرض کرد که خداوندا تو دانای هر اسرار و نهانی در دو محل مرا رقت آمده
آنگاه در رسید که ای ملک الموت کدام دو محل ترا رقت آمد بیان کن گفت خداوندا تو نیکو میدانی که
وقتی در دریای عمان بفرمان تو موکل در یا کشتی با زرکانی را شکست زنی حامله بر روی تخته مانده و بر تخته

بار دیگر فرمان تو بمن در رسید که قبض روح این ضعیف کن بفرمان تو رفتم و امر ترا بجا آوردم اما دلم رحمت آمده که این طفل بر روی تخته که می پرورد محل دردم وقتیکه شداد عاد باغ ارم را در مدت مدید
تعمیر کرده بود دروازه مروارید جهت در فرستادی چون او می خواست که قدم بعد از آن در بهشت گذارد
فرمان تو بمن در رسید که رشته روحش را از سلک کالبدش بگسل رفتم و امر خود را بجا آوردم اما
دلم بر شداد بسوخت ندا رسید که ای ملک الموت بجلال قدرم سوگند است آن بچه ببی ما در را که بر روی
تخته بمیان دریا دیدی او را بمنزلت رسانیدم که بهشت ساخت غرض که خدا تعالی بر جمیع امور قادر
است و کسی بر حرف او انگشت نهادن مقدور ندارد ستایش خداوند بخشنده را که موجود
کرد از عدم بنده را که اقوت وصف احسان اوست که اوصاف متوق شان اوست
بدیعیکه شخص آفرینند ز گل روان خرد بخشد و هوش و دل بیت چه می گفتم و در چه پرداختم
کجا بود اشهب کجا تاختم بیا تا شویم همدم راستان که باز آمدم بر سر داستان کجا بودم اکنون
فتادم کجا عنان سخن گشت زین کم رها دگر بار در گفتگو آمدم پدیدار بیکان بگو آمدم نسبت آن
بار دیگر چو صورت بفرمان حی الذی لا یموت القصه یک روز صاحبقران انجا بود روز دیگر با یاران
اسلام بر روی کشتیها آمده لنگر کشیدند و بادبانها کشادند روانه شدند تا بجزیره دیگری رسیدند
کشتیها کناره کشید با یاران اسلام و لقاح فرود آمده تماشای جزیره مشغول شد بپای کوه
رسیدند سیر کنان میرفتند ناگاه از دور جوانان چند مقبول صورت برآوردند صاحبقران با
یاران اسلام چون بیشتر رفتند نظر کردند آن جوانان را که چهره های ایشان هم چو آدم و تن
های ایشان همچو از دها صاحبقران و یاران اسلام متعجب گردیده لقاح را گفتند که ایشان
کیست گفت یا امیر ایشان یوجی اند قسمی است از اژدها ایشان بهر شکلی که می خواهند بر می
آیند صاحبقران بیک گوشه استاده تماشا می کردند چون بسیار از در بار رفتند میان ایشان
یوجی پدید آمد که تاج شاهی بر سر تا رسید بصاحبقران سلام کرد و چند دانه یاقوت
داده بدر رفت صاحبقران با یاران اسلام باز بر روی کشتیها آمدند و روان شدند
روز دیگر باز بجزیره رسیدند از بسکه صاحبقران را میل تماشا شده بود با یاران اسلام
و لقاح فرود آمده بتماشای روان شدند چون چند فرسنگ راه را طی کردند بجائی رسیدند
که کوه عقیق بود چون بالای کوه آمدند خانه کوچکی را بنظر در آوردند که از بی ترتیب ظالم
آمده و در غرفه درویشی نشسته بذکر خدا مشغول است چون صاحبقران با یاران اسلام انجا

رسید درویش گفت السلام علیک یا صاحبقران و یا صاحبقران و یاران اسلام تحیه
وعلیک گفتند صاحبقران گفت ای پیر مرد کیستی و چگونه نام ما را دریافتی پیر گفت ای امیر
بیدان من مردی ام زاهد و از عمرم پانصد سال گذشته و چهار صد سال شده که در اینجا بعبادت
ذو الجلال معبودی بی زوال مشغولم صاحبقران گفت که دیگر احوال خود را بگو چسان در اینجا
رسیدی و چه نامداری گفت با امیر بدانکه مرا نصیر بازرگان می گویند چون کشتی من تباه
شده در اینجا رسیده نهنگی پیدا شده او را شکست مال و اسباب و مردمان غرق شدند
بر تخته پاره ماندم قضا مرا در اینجا افگنده گیاهای صحرا خوردم توانائی بهم رسانیدم بعد
ازان چون راه گذر ندیدم دل از مال و اسباب و زن و فرزند برداشته خود را به
جناب واهب بی همتا رجوع کردم چنان راندیدم وفاداری نخواهد کس ازین وفا
یاری بریدم زیرا آشنائی شمار بس است آشنائی من آموزگار صاحبقران گفت حالا
اگر می خواهی بیا همراه من برگشته و دنیا را ببین گفت نه حالا وقت من باخر رسیده موعود
این بود که شما بر سر وقت من رسید و مرا دفن کنید و وصیت دارم یکی آنکه چون بخدمت
خاتم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم مشرف شوید سلام من بآنحضرت برسانید و دیگر آنکه
چون در گذرم بجنازه من نماز گذارده در همین جا دفن کنید پس این وصیت کلمه خوانده
جان را بجان آفرین تسلیم نمود صاحبقران با دلیران اسلام بر
سروی نماز گذارده او را بخاک سپردند و قبرش ساختند ۳ روز آنجا بودند آیات کلام
مجید را بر تربتش خواندند روز چهارم باز بر روی کشتیها در آمدند و لنگرها کشیده بادبان
کشادند و روان گردیدند بعد از چند روز باز بجزیره رسید با دلیران اسلام از کشتیها فرود آمده
روان گردیدند مقداری راه را طی کردند بمرغزاری رسیدند فرسنگها سبزه و بدین سیر کنان
روان شدند ناگاه بر سر چشمه آمدند بر کنار چشمه نشستند شب بر سر دست در آمده بود مکانی
خوب سیرگاه بود و ماهتاب شروع بطلوع کرد صاحبقران با یاران اسلام گفت امشب همین جا
می مانیم پس اسباب بزم را آماده بودند و آنجا صحبت داشتند چون نصف شب رسید آب چشمه
بجوش آمد و از میان آب سرهای چند برآمدند و بیک گوشه قرار گرفتند چنان سهمناک بودند
که صاحبقران و یاران اسلام با آن شیردلی خوف خوردند ناگاه ازان سرها یکی غلطان
غلطان نزد صاحبقران آمده سلام گفت یاران اسلام و صاحبقران جواب سلام بازداد

پرسیدند

پرسیدند که ای سر بحق خداوند هر انس و جن بر گو که کیستی و اینجا چه کار داری او گفت یا صاحب
قرانی مرا رؤس الراس نامند با ده هزار سر بحکم خدا تعالی در اینجا می باشم چون روز
قیامت در رسد بفرمان خدا تعالی در دنیا در آیم و در امری که مامورم بجا آورم القصه
صاحبقران همه شب انجا با رؤس الراس سخنها میکرد چون آفتاب عالمتاب بر آمد رؤس
الراس با سرهای دیگر بمیان چشم رفته ناپدید شد صاحبقران از انجا بر روی کشتیها آمده
روان شدند بعد از چند روز بجزیره دیگری رسیدند از کشتیها دلیران اسلام فرود آمده
تماشای ان جزیره روانه گردیدند چون پاره راه رفتند درخت کلانی بنظر در آوردند
که ده هزار کس در زیر سایه او جا میکردند شخصی بقامت هزار درعه با زنجیر و غل آهنی
از تنه درخت بسته سرش همچو دبوه و پاهایش همچو فیل و یکصد دستش بود صاحبقران متحیر
گردیده پیشتر رفت ان کس که بر درخت نشسته بود بصاحبقران سلام کرد صاحبقران
گفت تو کیستی و چرا که در اینجا بسته او گفت من از قوم جن بن جان ام و شیطان الرجیم
برادر او بوده چون خداوند تعالی ما را به بندگی خود دلالت کرده برادرش شیطان هم
سر و زیر فرمان لم یزل نهاده او را بر فلک الافلاک بردند و معلم الملکوت کردند
و من نافرمانی کردم مرا با طوق و زنجیر در اینجا گذاشتند بنقاوت هزار سال گشته که در اینجا
مانده ام چون بار خدا تعالی شیطان رجیم را بر انداخت او پیش من آمده گفت که مرا
بار مردود و ملعون کردند حالا تو در بندگی وی قیام نمای گفتم با و خداوند برحق
است و امیدوارم نجات بخشد شیطان برگشت بر من ملکی ندا رسانید که خدا میفرماید
ترا در روز قیامت موکل جهنم گردانم نام من محبوط بن احوط بن عفاح است پس با امید
بسر میکنم القصه صاحبقران از انجا بر گردیده روز دویم بر روی کشتی نشسته روان گردیدند

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین عیان و بیان نموده اند که چون خوک بادیه ضلالت
و سگ کوی بطالت زاده زمرد کول زمرد ثانی غول بر روی کشتیها نشسته با قدوبان
یکتا زو غلامان جانباز سیر و عجایبات خداوندی کرده می رفت بعد یکمدت بجزیره
رسیده فرود آمده خیمه و سراپرده زد و عیاران را فرمودند که خبر جست من بیاورید که در اینجا چه

آبادی شهری هست یانه عیاران روان کرده بودند چون چند فرسنگ رفتند شهری الا نظر آوردند
و داخل شهر شدند چون بمیان شهر آمدند پرسیدند که این شهر را چه نام است و بادشاه
اینجا چه نام دارد و چه کیش و مذهب مردمان این شهر دارند مردمان گفتند که این شهر را
شهر فار میگویند و بادشاه اینجا سام فار نام دارد و مردمان این شهر بت پرست اند
عیاران زمرد ثانی از تمام حالات شهر کماهی آگهی داده در خدمت زمرد ثانی آمدند آنچه
شنیده بودند معروض داشتند زمرد ثانی هیبت داد تا نامه بسام فار نوشتند مضمون حالات
زمرد بد اختر کشته شدن او از دست یاران اسلام و خرابی حالات آنچه تا اینزمان
رو داده بود در نامه قید کرده نامه به بخشگان داده او را با جمعی امرا بجانب سام روان
کرده بخشگان در خدمت سام فار آمده نامه زمرد ثانی را با چند پیشکش گذرانید سام
نام زمرد از بازرگانان شنیده بود خبر خرابی زمرد ثانی زار بگریست با جمیع امرایان خود
بجهت استقبال زمرد از بازرگانان بدر رفته زمرد ثانی نیز باستقبال او آمد همدیگر
بغل گیر شدند سام زمرد ثانی را برداشته ببارگاه آورد و بزم بر روی وی آراست
روزی چند زمرد ثانی آنجا بیار میبرد روزی چون جاه و جلال خودش باد آمد زار بگریست
سام گفت قربان تو شوم چرا این قدر گریه می کنی گفت چرا گریه نکنم مسلمانان
خداوندی مرا غارت کردند و مرا شهر بشهر و جزیره بجزیره میگریزانند اغلب که در اینجا
میرسند و توحیدان سپاهی و پهلوانی ندارد که بمقابل مسلمانان شوی سام گفت
خاطر جمع دار چندان سپاه و پهلوانان را جمع کنم که بر کافر زمین بار شود و بس هیبت داد
تا قلمدانی آوردند سام نامه تا بجانب بادشاهان بنا در و جزیره ارقام کرد مضمون
مضمون آنکه پسر زمرد شاه که گریخته پناه باینجا آورده می باید که همه شاهان یکجا شده
مسلمانان را از بیخ بر دارند که بعد تمام روی زمین سکه بنام ما زنند عرض نامها
نوشته روان کرد چون نامه بشهر ماچین رسید آنجا بادشاهی است للابان شاه ماچین
میگویند چند هزار کس همراه خود دارد و همه در ملکها و آنجا در تصرف او بود للابان شاه
حالات زمرد ثانی را فهمیده یافته نامه بسام نوشت که زمرد ثانی را در اینجا بفرست
و در اینجا قیام باشد اگر لشکر خدا پرستان در رسد سر راه ایشان را بگیرم چون نامه بسام
رسید او زمرد ثانی را بجانب شهر ماچین روان کرد زمرد ثانی چون بماچین رسید

لایان شاه اورا استقبال کرده بشهر آورد و بزم بر روی وی آراست زمرد شانی آنجا
قرار گرفت نگهدار تا بر سر داستان و بر رسم دو کلمه از [illegible] حقیرا [illegible] لعل گفتیم
که صاحبقران از محبوط بن احوط بن عصاح مرخص گردیده بر روی کشتیها در آمده روان
گردید بعد از روزی چند بجزیره دیگری رسید از بسکه صاحبقران و لالا و یاران اسلام میل
تماشا افتاده بود از کشتیها فرود آمده جهت سیر روان شدند بموضعی رسیدند که باغی بود چون
بهشت برین داخل باغ شدند بهر طرف سیر کنان می رفتند ناگاه ایوانی را بنظر در آوردند به
میان ایوان آمدند شخصی را به تخته سنگ بخواب دیدند هر چند بیدارش کردند بیدار نشد صاحب
قران به لقماج گفت اینکس چه باشد او گفت نامش دجال است در وقت آخر زمان پیدا
میشود و بدست مهتر عیسی کشته می شود صاحبقران گفت تو چگونه دریافتی که این دجال گفت
در کتب های پیشین خوانده ام پس صاحبقران از انجا در گذشته باز بر سر کشتیها آمده روان
شدند بعد از یک سال ناخدایان طبل زدند که از دریای عمان بر آمدیم حالا در شور آبه کشتیها
میروند بعد از سه روز برابر جزیره قار از کشتیها بر آمده خیمه و سراپرده زدند اما جاسوسان
قار بر کنار دریا بودند خبر بسام رسانیدند سام نهیب داد تا چهل هزار جوان مسلح و مکمل شده
سام سوار گردیده بجانب لشکر اسلام بدر رفته اما عیاران اسلام نیز جاسوس بودند
چون علامت سپاه دیدند بخدمت صاحبقران آمده معروض داشتند صاحبقران نیز نهیب داد
تا یاران اسلام آماده و مهیا شدند گرد برخاست از شکاف گرد سام با چهل هزار کس
پیدا شد و در پیش سپاه اسلام صف کشید و مرکب را بمیدان برانگیخت و مبارز خواست
آصف انجم طلعت بمیدان او رفته بعد از هر پاسی بجنگ نیزه وزی در آمدند آصف نیزه از دو
کبر بدر کرد و کبر اعراضی شده شمشیر بر آصف انداخت آصف تیغ را از دستش گنده در کمربندش
دست زده او را از خانه زین در ربود و بر زمین زد عمر ثانی رسیده دست و گردنش را بست
و او را پیش جهان پناه آوردند امیر او را دلالت باسلام کرد و کبر از سر ترس در خدمت امیر مسلمان
شد امیر او را جنس بازوار همه مجلع ساخت سام صاحبقران را بتکلیف دعوت کرده با
یاران اسلام در قلعه آورد و بزم بر روی یاران اسلام آراست هر چند فکر کرد که یاران اسلام را
بمکر گرفتار نماید فرصت نیافت لاعلاج شب سیوم بارگاه سلیمانی را برداشته بجانب قلعه ماصین
گریخت صبح خبر جهت امیر آوردند که سام بارگاه سلیمانی را برداشته بدر رفت امیر فرمود بارگاه بجا

برده و فرمود تا قلعه را باسلام آوردند بعد از انتظام قلعه بجانب ماچین بدر رفتند

[illegible]

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده که چون در محل زمانیکه تورج از طلسم طهران گریخت همه جا میرفت هرجا که نانی و آبی می یافت چیزی می خورد و چیزی را به اسپ می کناد تا بیشه رسید چوپانی را دید پرسید که این راه کجا بر می آید چوپان گفت دست راست شهر آبادان است که اورا بابل میگویند و دست بیشه ایست که کسی ازان بیشه سلامت نمی رود گویند که آنجا طلسم است که اورا خاک ریز میگویند درین سخن بود که گرد شد بدیع الملک نمودار گردید تورج بجانب طلسم بدر رفته بدیع الملک نزد چوپان آمده پرسید که ای جوان که با تو سخن میکرد کجا رفته گفت جانب طلسم خاک ریز رفته شهزاده تیز دران بیشه روان شد صحرای ریگستان و بید جا بجا تل های ریگ انباشته سر بفلک کشیده است دران زمین غرق میشد بدیع الملک لوح طلسم خاک ریز برآورده نظر کرد نوشته بود که اسمی سر لوح بر خود باید دمید شاهزاده اسم را بر خود دمید و روان کردند چون یک فرسخ رفت اسپ تورج را دید که میگردد پیشتر آمد چاهی عظیم بنظر در آورد که ازمیان چاه چنان گرد بادی برمی آید که تمام صحرا را تیره میکند بدیع الملک درین بود که از جانب صحرا آهوی با حل مخلل پیدا شد بدیع الملک را میل شد که آهو را نزند و بگیرد مرکب را برانگیخت آهو بجستن درآمد بدیع الملک خنک را التعقب او میدواند آهو برابر چاه رسیده خود را بچاه انداخت بدیع الملک نیز بر لب چاه رسید خنک را بر لب چاه گذاشته خود را بمیان چاه انداخت بعد از زمانیکه سر از چاه برآورد دید که چند کس سیاه اندام آمده او را بند کرده می برند بدیع الملک حیران ماند لوح طلسم را بنظر در آورد نوشته بود اسم را خوانده زنگیان را دفع کن شاهزاده شروع بخواندن اسم کرد زنگیان شهزاده را گذاشته بدر رفتند شهزاده روان شد بر در طلسم حصار رسید و داخل حصار شد سیر کنان میرفت تا ببارگاه شاهی رسید ایوانی دید مطلس میان الوان بارگاه شاهی نه کنگره تاج بر سر بر بار شاهی نشسته و جا بجا کرسی مرصع طلا گذاشته بر فراز هر صندلی شهریاری با طاق زرین نشسته و بیرامن ایوان زنگیان دست بسته استاده چون آن شهریار شهزاده را بنظر در آورد از فراز تخت برخاست و دست ادب بر سینه نهاده در پای بدیع الملک آمد و سلام کرده گفت خوش آمدی شهزاده را دست گرفته بر فراز تخت جا داد بدیع الملک گفت ای شهریار کیستی او گفت نام من خسرو شاه است شاه این طلسم ام و این شهزا

مهراس ابا و میگویند بود صاحب بوم و شکسته کل طلسم جهانی بر شکستن این طلسم قادر بود
شکست با عجمان فتح طلسم بنام تست اما یک توقع از تو دارم شاهزاده گفت بگو خسرو شاه
گفت دختری دارم که کور است و در طلسم درختی هست که او را اخضر النار میگویند همه برگهای
همچو یاقوت سرخ است و یک برگ او سبز میباشد همون برگ سبز است که کوری دخترم
را دفع میکرداند شاهزاده قبول کرده گفت بطلسم رهنمائی بکنید خسرو شاه او را بر کوهی رسانید
گفت برو بر فراز کوه طلسم همین است شاهزاده خود را بر فراز کوه رسانید چار دیواری
را نظر در آورد که در ندارد و پیرامنش صندوقی از سیماب بر اسپ بدیع الملک لوح طلسم را
مشاهده کرد نوشته بود که خود را باین صندوق سیماب در انداز شاهزاده خود را بخندق
انداخت صداهای عجیب و مهیب بر آمد بعد از زمانی شاهزاده سر از آب بدر زد خود را
بمیان چار دیواری دید ایوانی چند مطلی دید پیشتر رفت بایوانی رسید تمام ایوان از
کتب ها پر کرده دید دست زده برداشت کتابی را مشاهده کرد دران نوشته بود علم
سیمیا را شاهزاده ان کتاب را برداشت بکیسه خود نهاد خواست که کتاب دیگری را
بر دارد که صدائی در رسید که باش دست خود را نگهدار اینک رسیدم شاهزاده
نظر کرده جادوی را دید که می آید شاهزاده لوح را دیده تیر بر پیشانی وی زد که از جنبش
گذشت و بر قفا بر آمد طوفان شد جادو جان داد بعد از طوفان شهزاده نظر کرد بلوح
نوشته بود که دست راست این ایوان حجره ایست در بکش و اکنون برو بدرخت اخضر
النار رسی بقفا جادو کرمو سکل درختی اند انها را قلم کن برگ سبز را بگیر که دختر خسرو شاه
کور است آورده سائیده در چشمانش بکش او نور منیعود شاهزاده در حجره را باز کرد
صحرای بی پایانی دید روان شد بپای درخت اخضر النار رسید جادوان بر شاهزاده
حمله آور شدند شاهزاده اسم لوح خوانده مع عقرب گشند همه را کشت خسرو شاه
با یاران خود در خدمت بدیع الملک آمده حاضر شد گفت فتح طلسم مبارکباد اما تورج
فرصت یافته از جنس طلسم گریخته بدر رفت بدیع الملک بخسرو گفت که من از عقب تورج رفتنی
است هرجا که من بلشکر اسلام برویم تو اسباب طلسم را بر داشته جهت من بیا همراهی
خسرو قبول کرد و شاهزاده برگ درخت بخسرو داده مرخص کرده بدر رفت نگهدار یار از
بر سر داستان او برسیم و ... نقابدار ...

وجنگ ... اما خداوندان اخبار چنین خوانده که چون سام
غازی بارگاه سلیمان را بدرجه صاحبقران روز دیگر نورالدهر و ایرج لا العقب وی
دوانیدند هر دو جوان با هشتاد هزار جوان بدر رفتند اما سام بارگاه راهی برد منزل سیوم
بعد که از پیش کوهی بر خاست چون با مقدمه گرد را از هم شکافت مقصد برکال علم
نمودار شد زیر سایه علم ببر پیکر نقابدار به پوشش می آمد چون رسید عیار او را خبر رسانید
که سام غازی بارگاه را لشکر می برد نقابدار بر آشفت و هی بر مرکب تند خود را بر سپاه
کفار زد و سام غازی سر راه نقابدار گرفت و حمله آورد و بد شاهزاده یک ضرب گرز او را
بر خاک عدم انداخت و سپاهش را شکست و همونجا نقابدار خیمه و سراپرده زد روز
دیگر ایرج و نورالدهر رسیدند چون دانستند که نقابدار سام غازی را کشته بارگاه سلیمان
را در تصرف خود آورده هر دو به بارگاه نقابدار آمدند نقابدار به استقبال کرده در بارگاه
بر جای نیکو نشاندند و موجب قدم رنجه استفسار کرد نورالدهر گفت بارگاه سلیمان را
از تو می خواهم که صاحبقران ما را به غضب سام فرستاده بعد چون سام از دست شما
کشته شد خود را به نزد شما رسانیدیم نقابدار گفت من بارگاه را مفت یافتم خدای تعالی
مرا کرامت فرموده حالا بارگاه بشما نمیدهم ایرج تند شد که بارگاه را نمیتوانی بگردن
نقابدار گفت من نخواهم داد نورالدهر گفت کار بجنگ میکشد و ما بخدمت صاحبقران
بر میگردیم تا بارگاه را از تو نمیگیریم نقابدار گفت من بجنگ حاضرم اما بروید ملک خود
و طبل نبرد فردا بمیدان من در آئید به بینم که از دست و بازوی شما چه میشود نورالدهر
و ایرج تند شده از بارگاه نقابدار به اردوی خود رسیدند و نهیب دادند تا طبل
کارزار بنوازش در آوردند در لشکر نقابدار نیز طبل جنگ زدند روز دیگر صفها
آراسته شد نقابدار بارگاه سلیمان را بر شیران بار کرده دست راست خود گذاشته
مرکب را بمیدان بر انگیخت و نعره بر کشید ایرج هی بر مرکب زده سر راه نقابدار گرفت
نقابدار گفت من و تو مسلمانیم بیا تا جنگ کشتی کنیم ایرج قبول کرد هر دو از اسب فرود
آمده بجنگ کشتی در پیوستند و تا شبانه روز کشتی سر انجام نشد روز سیوم اسد شیعو از
رسید که صاحبقران او را نیز فرستاده بود اسد با چهل هزار نوجه در رسید چون ایرج و
نقابدار را مشغول کشتی دید بر لشکر نقابدار افتاد تقریبا و صید غوغا افتاد و ار لندن

بن لندهور را گفت تو بارگاه لال بجانب لشکر اسلام برسان لندهور یازده هزار کس
شمشیر زنان بارگاه لال بدر برده واسد هم برکیب جانب صف کشید و تماشای جنگ
یاران اسلام مشغول شد اما عیار نقابدار جهت نقابدار خبر آوردم که اسد بارگاه
لال بجانب لشکر اسلام فرستاد و نقابدار دست از ایرج برکشید نگاه بجانب لشکر
کرده دید که بارگاه با شیران بدر برده اند اسد پیش آمده دعا گفت بعد از دعا
گفت ای نقابدار بارگاه سلیمان ملک صاحبقران است اگر حمزه ثانی زیر کنی
بارگاه و همه اثاثه صاحبقرانی از تست و ما نیز فرمان برداری تو کنیم باری نقابدار
از سخن اسد خاموش شده اسد و ایرج و نورالدهر را با بارگاه آورده بزم بر روی
ایشان آراست چون روز دیگر شد نقابدار مرخص شده بدر رفت ایرج و نورالدهر
و اسد بانتظار صاحبقران در همونجا ماندند روز دیگر صاحبقران نیز با لشکر ظفر اثر
رسیدند و با نورالدهر و ایرج ملحق شده بجانب ماچین بدر رفتند بعد از طی منازل
و قطع مراحل جانب ماچین رسیدند بمفاصله چهار کروه از ماچین سراپرده و خیمه
زدند و خواجه عمر ثانی را طلبیده گفتند بر و بشهر ماچین ملایان شاه و پهلوانان
او را بنظر در آر و عقل ملاحظه کن که عمر ثانی با چهل عیار بجانب ماچین بدر رفتند
چون به دروازه شهر رسیدند هر عیار بشکل جیدل داخل شهر شدند عمر ثانی بصورت باول
شده در بارگاه لاچین شاه رسیده ایستاد اما خبر آمدن صاحبقران در ماچین
میسر شده جاسوسان بخدمت وی رسیده عرض کردند که اینک لشکر حمزه بمفاصله
چهار کروهی از قلعه خیمه و سراپرده زده اند زمرد شاه نیز گریه کرد ملایان شاه گفت
قربانت شوم جانم فدای تو باد چرا گریه میکنی خاطرت جمع دار پهلوانی دارم مشت
مشت زن که هیچ اسلحه و تیغ نبرید دی کار گر نمی شود و بیک مشت سر رستم را
خسته میکند و دیگر آنکه شاهان هر ملک را نوشته ام چندان لشکر در اینجا جمع
می کنم که برگاو زمین بار شود بختگان گفت این همه که گفتی راست است اما عیاران
اسلام که هر یکی بلای جهان اند و بمکاری سرآمد روزگار ند آنها را بان گفت عیاری
دارم که بر روی زمین مثل وی نخواهی یافت چهار هزار عیار همراه دارد که هر یکی این
ایشان از ده هزار کس جنگ کند و سلامت بر آید بختگان گفت بطلب تا به بینم لایان

شاه نهیب داد تا کشکینه بن کشاک را آوردند بختکان او را پسند کرد لالایان شاه
اشارت بجانب کشکینه کرده گفت ملک بختکان گفت کوی بسیار از عیاران اسلام
می نماید کشکینه گفت از دیدن عیاران اسلام معلوم خواهد شد بختکان کجا عیاران
را دیده است اگر ملاحظه کنند دریافت نماید که عیاری این قسم کار است بختکان خندید
گفت ای کشکینه تو تا حال عیاران اسلام را ندیده اگر می بینی دریافت نمائی عمر
تعریف عمر ثانی را بجائی رسانید که آتش رشک در دل کشکینه جا گرفت گفت
می روم بلشکر اسلام و عمر ثانی را گرفته می آرم و از دروازه بارگاه برآمده بجانب
لشکر اسلام بدر رفت عمر ثانی در همونجا ایستاده ماند چون شب بر سر دست رسید خود
را بصورت پیر مردی نی نواز برآراسته بر در بارگاه نشست و بنیاد خواندن کرد
بر آواز صدا بگوش یاران بارگاه رسید لالایان شاه گفت این کیست که بر در بارگاه
خواندن می کند عرض کردند که پیر مردی است میگوید که از جانب مغرب آمده ام
لالایان شاه گفت او را بیاورید مردمان عمر ثانی را در پیش لالایان شاه آوردند
عمر ثانی آداب بجا آورده نی نوازی کرد و هوش از سر سامعین رفت بعد از آن
ساقی شده تمام مجلس را بیهوش ساخته ریش لالایان شاه را تراشید و
اهل بزم را مضحک ساخته آنچه اسباب بود برداشته بدر رفت اما کشکینه چون
بلشکر اسلام آمد عمر ثانی را نیافت لاچار صاحبقران را بدر برده چون ببارگاه
لالایان شاه آمد او را با اهل بزم مضحک ساخت رفع دارو بیهوشی ایشان کرد
چون کفار بحال آمدند همه را مضحک یافتند حیران ماندند بختکان حالات را گفت
که این کار عمر ثانی است لالایان شاه بهم برآمد کشکینه را گفت تو عقب عمر ثانی رفته بودی او
اینجا آمده در اینجا این حال کرده کشکینه گفت بشهریار رفتیم در اردوی اسلام هر چند عمر ثانی را
جستم نیافتم لاعلاج صاحبقران را آوردم لالایان شاه خوشحال شد کشکینه پشتاره او را گشود
امیر را با فر مردانه دید خوفی عظیم در دلش راه یافت نهیب داد که رفع دارو بیهوشش کن کشکینه
گفت اول طوق و زنجیر باید کرد پس آهنگر را طلبیده غل و زنجیر بر دست و گردن صاحبقران نهاده
رفع بیهوشی کردند صاحبقران چون بحال آمد خود را در بارگاه کفر دید بند و زانو درآمده بطرف اهل
اسلام سلام کرد که سلام من در این مجلس و در دین ما و اتفاق امروز مردانه کسی یاد که خدای

ترده هزار

هژده هزار عالم را بسامد و بداند همه کافران هم چو مار پیچیدند لاچین شاه به سبب دادن جلاد
زحل هیبت قدم در بارگاه نهاد و صاحبقران را بر ریگ نشانید اما جمیع یاران اسلام آگاه شده
بودند که صاحبقران را برده اند شاه سعد متحیر بود که در همین اثنا عمر ثانی با جمیع عیار قدم در اردوی
اسلام نهاد غوغا عظیم دید حالات صاحبقران را شنیده در خدمت سعد آمد و احوال ریش
تراشیدن کفار بیان کرد و باز جمیع عیاران جانب اردوی کفار بدر رفت محلی رسید که صاحب
قران را بر ریگ نشانده بودند عمر ثانی به سنگ سر جلاد را خسته کرد و دیگر جلاد آمد او را نیز کشت
لاچین گفت که جلاد را که میکشد بختکان گفت کار همون دزد است لاچین گفت کدام دزد
بختکان گفت آنکه دیشب ریش ترا تراشیده بود لاچین گفت که ای عمر ثانی اگر از مردان
جوهری داری خود را ظاهر کن خواجه عمر ثانی چون این سخن را بگوش آورد بیک مرتبه گلیم را
از دوش برکشیده جست زده خود را برابر تخت لاچین رسانیده بیک دست تاج از سرش و
بدست دیگر سیلی بر بناگوش او نواخت که همچو کبوتر مهره خورده بر تخت غلطید و عمر ثانی نعره
زد که ای کافران دین و دنیا بخدای دو جهان و بطاق ابروی صاحبقران سوگند می خورم
که اگر یک موی از سر صاحبقران کم شده شما همه را در زیر سر ارس قلعه بدن بر دارم و بدر رفت
بجانب ارک بجانب شکینه اشارت کرد که هان ای نابکار حالت آقای خود را می بینی و بیاری
وی نمیرسی یکی این وزیر را که شکینه سر در دنبال خواجه عمر نهاد اما بعد از ساعتی لاچین بهوش
آمد گفت ای بختکان سر را بر تن من گذاشته اند یا نه بختکان گفت سر سلامت است اما
تاج سر را برده اند لاچین سر دست بر سر در آورد که چیزی باد و رنگ دید به بختکان گفت که این
حلاله بکبت به پادشاه نومید بند لاچین در هم شده سر جا ب کرد دید و خوفی عظیم در دلش از مسلمانان
غالب گردید لاچین رو بجانب بختک کرده گفت که صاحبقران را چه باید کرد تا عیاران اسلام
سلامت آید صاحبقران را نمیتواند گشت بختک گفت اگر حمزه را در اینجا محبوس کنی عیاران
بدر می برند لاچین بند صاحبقران بدست اخضر نیش پیش اسفنروق شاه اخضر روانه کرده
اما شکینه که سر در دنبال عمر گذاشته همه جا میرفت خواجه عمر ثانی همه جا جست و خیز کنان می رفت
تا بجای رسید که کنده ای عظیم بود و آن طرف دیوار کنه بود عمر ثانی گذشت و از آن دیوار بر طرف دیگر
اما شکینه [illegible] جست زده بر دیوار آمد دیوار افتاد شکینه بیچاره در کنده آب افتاد و شاگردانش از
عقب رسیده او را از کنده آب کشیدند و بحمام بردند اما خواجه عمر ثانی حمام شده زنیج بر ریش او

کشید و دست زجهالیش گرفته بدر رفت اما بعد و بیرون کشکینه ریشش را بست مجو چقندر چهره او
برآمد و در ومند حیران ماند لقاپیرا بر چهره انداخته در خدمت شهریار آمد و حالات را بازگفت
لاچین برآشفت هیبت او تا طپید چوب بر کشکینه و در ومند زوند کشکینه گفت شهریار مرا بگذار که من
روم و حلقه در گوش عمر ثانی میکشم لاچین او را مخلع ساخته کشکینه جهت خواجه عمر ثانی بدر رفت
خود را بصورت درویش ساخته در اردوی اسلام داخل شد خود را در اردوی عیاران رسانیده
بهریک عشق میگفت هر عیاری را که بنظر در می آورد بلای زمانه میبد بدا از همه گذشته قران را
دید عشق گفت قران حبش سالوسی را بنظر در آورد گفت ای قلندر از کجائی ترا درین اردو کم
دیده ام کشکینه گفت از شهر بغداد آمده ام چون باردوی شما رسیدم گفتم که از عیاران اسلام
عشق باید گفت قران با ابوالفتح رسانید که زنده را از برنش بکش چون ابوالفتح دلق را کشید
ساز عیاری او پدید آمد عیاران اسلام ریختند او را بستند قران گفت راست بگو کیستی
کشکینه بجز راستی چاره ندید او حقیقت خود یکسر بازگفت قران گفت حالا در وحدانیت
پروردگار چه میگوئی کشکینه از صدق مسلمان شد او را نزد سعد شهریار آوردند شاه سعد او را
مخلع ساخت باقیه داستان فرداست

اما راوی گوید که چون کشکینه مسلمان
شد خبر جهت لاچین شاه آوردند که کشکینه اسلام آورد لاچین گریان شد درین محل از آسمان
عقابی در رسید و بر زمین غلطک زده بصورت ساحری برآمد و نامه بلاچین شاه داد لاچین
خواند نوشته بود منکه اجروک جادو ام چون که آوازه حسن و جمال دختر ترا شنیده واله شدم
باید که دختر خود را جهت من بفرستی لاچین گفت ای اسفال جادو درین روزها لشکر مسلمانان
رسیده است و عیاران اسلام عیار مرا مسلمان کردند من از عهده ایشان بر نمی آیم اسفال گفت
آنچه فرمائی بجا آرم لاچین شاه گفت عیاران و سالاران اسلام را جهت من بیاور اسفال
جادو بصورت درویش گردیده جانب اردوی اسلام روان شد قضارا عمر ثانی در راه
بود جانب لشکر کفار میرفت بجادو سرخورد جادو پرسید تو کیستی عمر ثانی او را فهر وابسته نام خود
را گفت اسفال جادو اسم خوانده بر عمر ثانی دمید او را بصورت خر ساخته بجا گذاشت
و باز در لشکر اسلام آمد ابوالفتح را با چهل عیار دیده همه را گرفته بصورت خر و همه را بصورت ساخته
ابوالفتح را بشکل میمون کرده یک خر که او عمر ثانی بود او را با میمون که ابوالفتح باشد بجانب لشکر

اسلام آورده نیز بازی گردن گرفت و چوب بر عمر خورد و میمون الا بر بز سوار میگرد والقصه بر
کسی که در لشکر اسلام بتماشا در آمدی با خیزران بر پشتش میداد و میگفت که همچنان ساسیه نموده
و نیز ندیده ایم تا آنکه حالات را در پیش شاه سعد باز گفتند هر چند شاه سعد دل گرفته میداشت
چرا که صاحبقران را برده بودند اما حکم داد تا بزباز را حاضر آوردند چون بزباز داخل شد شاه
سعد بزم آراسته را دید و میمون و بز هم خنده میکرد و اسفال در دست چون نگاه بر میمون زد میمون
بر بز سوار شد لاعلاج بز برقص در آمد شاه سعد با جمیع دلیران اسلام خنده می کردند و
جا و آنچه رسم بزبازی بود بجا آورد بعد از آن مرخص گردیده بدر رفت چون شب بر سر
دشت در آمد با زوبران را بدرقه برد شب نیم شاه سعد را بدر برد و بود در صحرا آورده
خواست که او را نیز از صورت بز گرداند نقاب از کبیر پوشش رسیده اسفال را گشت و
دلیران اسلام را با عیاران خلاص داد شاه سعد با دلیران جانب لشکر اسلام
روان گردید بمحلی رسید که لاحین و زمرد شاه نی بر لشکر ریخته بودند و شاه اسلام پیدا
نبودند از آمدن شاه سعد لشکر بر جا ماندند از طرفین صدای طبل مراجعت بلند گشت
کفار به اردوی خود رفتند شاه سعد با دلیران در بارگاه سلیمان داخل گردید عمر ثانی
را گفت که خبر از صاحبقران بیاور و عمر ثانی در اردوی کفار نزدیکان رفته او را
نیافت سراغ احوال از دیو شب حالات امیر را باز گفت عمر ثانی در خدمت شاه سعد رسیده
گفت که صاحبقران را بدست اخضر فرستاده اند شاه سعد گفت شما بجانب دشت
اخضر بروید ما اینجا با زمرد شاه نی مقابله میکنیم عمر ثانی از شاه سعد مرخص گردیده بجانب
دشت اخضر بدر رفت

اما راویان اخبار و ناقلان آثار بدین گونه روایت کرده اند که چون شاه
زاده بدیع الملک بعقب نورنج از طلسم خاک زیر بدر رفته نورنج همه جا میرفت تا
بکنار رود بار رسید ماهی گیری را منظر در آورده پرسید که این دریا را چه میگویند او گفت
رود سفید تش میگویند نورنج گفت در اینجا شهری و طلسمی هست ماهی گیر گفت بفاصله
چند کروه از اینجا بمیان دریا مبنی این سمت از طلوع آفتاب میل از آب بر آمده آغاز
میکنند تا سمت النهار باوج میروند چون آفتاب بجانب مغرب نگونسار میشود
میل نیز با آب میرود و ناپدید میشود چون یکپاس شب میگذرد و تا زنش چند بکنار آب

از میان دریا بر می آیند و همه شب صحبت میدارند هر کس که تماشا مرده الف او را
می طلبند چون آنکس نزد آن دختران مرده دختران باوی صحبت میدارند چون طلوع صبح میشود
ستون از آب نمایان میگردد و نازنین دختران خود را باب می اندازند بعد ازان که دختران
ناپدید می شوند دیوی از آب بر می آید و آنکس را گرفته بدریا می برد دیگر حالات او
مکشوف نمیشود تورج بجانب طلسم بدر رفته برلب دریا رسید ستون را دید صبر کرد تا
شب بر سر دست در آمد چون که یک پاس شب گذشت نازنین دختران چند از آب
بر آمدند و برلب دریا چراغان کردند و بزم آراستند نازنین دختری که سالار همه نو
عروسان بود کنیزی آفتاب پیکر را نزد تورج فرستاده تا او را حاضر آورد تورج
نشست نقل و می در کار بود چون صبح صادق دمید نازنینان بعادت خود در آب رفتند
و ناپدید شدند تورج لب آب حیران بوده ماند بعد از زمانی دیوی مهیب از دریا بر آمد
نعره رعد آسا از جگر بر کشید که تمام صحرا و آب دریا بتزلزل در آمد تورج مدهوش شد دیو
تورج را بآب برد اما بدیع الملک نیز بتعقب تورج نزد ماهی گیر رسیده احوال او دریافت
کنه برلب دریا رسید میل را دید که مقدار پنجاه ذرعه از آب سر بر کشیده چون آفتاب
سر از بر بجانب مغرب شد ستون تیر کم شدن گرفت چون آفتاب بدرخانه
مغرب کشید ستون در آب ناپدید شد چون یکپاس شب گذشت نازنین دختران از آب
بر آمدند و بر کنار دریا چراغان کردند و بزم آراستند بدیع الملک لوح طلسم ستون را
از کیسه بر آورده مشاهده نمود نوشته بود که خود را بمیان دختران برسان و با ایشان
صحبت دار اما می و نقل ایشان تناول مکن چون صبح شود دیو مهیب از میان آب سر
بر آرد و حمله بر تو میکند این اسم که بر لوح نوشته آمد بر تیغ خوانده او را قلم کن و جست
زده خود را بر میل برسان مرغ طلائی پیدا میشود با تیر او را بکیر بدیع الملک خود را به
میان دختران رسانید دختران تعظیم کردند و او را بر جای نیکو نشانیدند و نقل و می
پیش آوردند بدیع الملک حفظه الله بمیان دختران رسانید نقل و می ایشان را نخورد
هر چند دختران تکلیف کردند اما بدیع الملک میل بمی و طعام نکرد القصه چون شب تمام
شد و آفتاب عالمتاب طلوع نمود دختران یکان یکان خود را باب زدند و ناپدید شدند
بعد از زمانی دیوی مهیب از آب بر آمد و نعره کشیده حمله بر بدیع الملک آورد بدیع الملک او را

باتیغ قلم کرد طوفان شد بعد از طوفان بدیع الملک جست که خود را بر ستون رسانید ستون بالا شدن گرفت چون بمقدار بنقار نیزه بالا رفت شهزاده اسم را خواند مرغ کلانی پیدا شد بدیع الملک پاهایش را گرفته مرغ پرید تا چهار ساعت نجومی بر بالا رفت و بعد ازان سر به نشیب نهاد چون برروی آب رسید غوطه زد و طوفانی شد بدیع الملک بعد از زمانی نظر کرد خود را بصحرا دید پاره راه رفت گنبد نیلگون را بنظر درآمد در وی شکسته و قفلی زده اند شاهزاده لوح را مشاهده کرد نوشته بود که اسم را خواند در را وا کن ماری عظیم الجثه برمی آید او را قلم کن شاهزاده در کشود و مار را قلم نمود طوفان شد بعد از طوفان همه گنبد را از زر و جواهر بدید بیرون آمد نازنین دختران برآمدند و هر یکی تکلیف بکدخدائی کردند بدیع الملک لوح را مشاهده نمود نوشته بود که دختر سردار را بکش شاهزاده او را قلم کرد همه دختران سوخته خاکستر شدند بعد از زمانی مرغ آمد شاهزاده او را با تیر کشت که طوفان و زلزله و ولوله شد چون عالم روشنائی گرفت طلسم مفتوح شد خود را بجزیره دید که هر چهار اطراف آب است و تورج نیز از بند طلسم خلاص شد چون اطراف جوی آب دید بدیع الملک استاد کبیر اسم شد و از آمدن این طلسم هراسان شد لاعلاج خود را باب انداخت موج آب او را بطرف دیگر برد اما بدیع الملک چون دید که تورج خود را باب زده می خواست که او نیز خود را باب زند که درین اثنا کشتی از زر کانی نمایان شد شاهزاده اهل کشتی را صدا کشاید یاران کشتی چون بدیع الملک را در جزیره دیدند کشتی را در بر کنار جزیره آوردند شاهزاده را برروی کشتی نشانده با نجانب دریا آوردند شاهزاده جنگ سیه فیطاس را دریافت و بر پشت وی سوار شده کنار دریا به تفحص تورج بدر رفت

اما خداوند اخبار چنین روایت می کنند که چون عمر ثانی بخدمت شاه سوی جانب دشت اخضر بدر رفت و هم جا میرفت تا برابر قلعه اخضر رسید عمامه سر بفلک کشیده و بر دروازه قلعه سر مبارک جهان پناه حمزه ثانی نا مدار آویخته اند چون نظر خواجه عمر ثانی بر سر مبارک صاحبقران افتاد نعره آه از جگر کشید و مدهوش گردید اما ملک اخضر را دختری است که او مدعلم ساحری بلهی زمانه و یگانه

اتفاق آورد اسروبا زمانی بعد لندهور سر صاحبقران را سر بریده آویخته بود و با اخضر شاه گفته
بود هر کس که از عبدی این سرپاره نظاره کند بداند که مسلمان و ارحونشان حمزه است
او را بگیرد ملک اخضر با یاران خود بر روی قلعه نشسته بود چون عمر ثانی را با این صورت
دید هیبت داد او را اسپند و در پیش ملک اخضر در آورد بدی ملک اخضر نیز دو خنجر خود
بدستاد سروبا از سر عمر ثانی را نیز بریده پهلوی صاحبقران بر کنگره آویخت ملکه
اخضر نامه بجانب زمرد ثانی روان کرد مضمون آنکه حمزه و عمر ثانی را کشتیم و سر ایشان
بر کنگره حصار آویخته ایم چون نامه بزمرد ثانی و لاچین رسید ایشان خوانده هیبت
ماوردند تا طبل بشارت و نقاره شادی بلند آوازه در آوردند چون صدای
طبل بشارت بگوش دلیران اسلام رسید شاه سعد ابو الفتح و خور و کرخ
شعبان و سباره را گفت خبر بیاورید که طبل بشارت چرا زده اند عیاران
باردوی کفار رسیده از یکی پرسیدم که چرا طبل بشارت را زده اند او گفت که
حمزه ثانی و عمر ثانی را در شهر اخضر کشتند و سر ایشان بر کنگره حصار آویختند ابو الفتح یکی
سیلی بکردش زده از آنجا در گذشتند و بارگاه زمرد ثانی رسیدند همین مذکور
یافتند عیاران بخدمت شاه سعد رسیده عرض کردند که در لشکر زمرد ثانی خبر کشتن
صاحبقران گرم است شاه سعد متحیر شده اما زمرد ثانی در بارگاه با لاچین شاه
بود که خبر حیرت ور لعل آوردند که سیه اندام پهلوان می آید تا چهار صد عاشق کشته کر
خط منشور از لشکر کفار جدا بر ستان منجوا زمرد ثانی چند دلیران را باستقبال وی
فرستاد او را آوردند سیه اندام از هیبت بالا دست نشست چون چند پیاله می بگردش
در آمد سیه اندام گفت که خط منشور دارم پهلوان های زمان را بر زمین زدم و سجل
از ایشان بر منشور دارم اگر در میان شما کسی هست که مقابل من شود برخیزد و الا بر منشور
من سجل نماید لاچین بجانب شاه مشت زن دید او گفت من با سیه اندام
تلاش میکنم پس مقرر شد که فردا در بارگاه تلاش کنند خبر حیرت بشاه سعد
آوردند دلیران اسلام را اشتیاق بشیر که تماشای کشتی سیه اندام کنند هر یک
عیار صفت تغییر لباس کرده که ما را بصورت مبدل در بارگاه برسانید عیاران قبول
کردند روز دیگر آفتاب عالمتاب سر از حجاب خاور کشید زمرد ثانی و لاچین با یاران

کفار

کفار در بارگاه جمع شدند سیه اندام نیز آمد و معرکه کرد دلیران اسلام نیز بمکان
رسیدند سیه اندام چهارصد عشاق خود را بر زمین زده صلاح گفت مشاک
مشک زن بنیر و شباب تلاش برتن خود چیست که در پیش سیه اندام آمده گفت
بیا با یکدیگر نبرد آوریم سر یکدیگر را بهم در آوریم بگفت و بغرید مانند ابر بشورید
طیشان رحم بر بر القصه هر دو بتلاش در آمدند چون چند حمل میان ایشان
واقع شده سیه اندام مشاک را بر زمین زده که مهره پشت او زمین نقش بست
بعد از زدن او بر زمین بار صلاح گفت عرب و عجم را شاهزاده امیر الزمان بنی اصف
چون صدای نعره بگوشش که چیست نعره جعفر را که در پیش سیه اندام کشید نظر یکهان
بر امیر الزمان افتاد اشارت [illegible] کرد که دلیران اسلام نیز آمده اند اما
سیه اندام جوان خوش قبا قد را دید برسید که تو چه کسی که با من متعرض می شوی
پهلوان ماچین را بر زمین زدم شاهزاده گفت من نیز از ماچین ام القصه با
پهلوان سیه اندام بتلاش در آمد چند حمل که واقع شده شاهزاده او را بر
زمین زده بر روی سینه اش نشست و او را دلالت باسلام کرد او گفت تو چه
کسی شاهزاده نام و نسب جعفر را باو گفت سیه اندام گفت مرا عهد بود هر که بر زمین
نشیم را بندة اطاعت او کنم کلمه گفت و مسلمان شد شاهزاده از سینه وی برخاست
یکهان اشارت بزمرد نانی کرد که این خدا پرست زنده مگذار یکهان سنب
داد تا کفار پرست شاهزاده بخشند دلیران اسلام از چپ و راست نعره ها بر کشیدند
و حمله را بر کفار [illegible] زمرد نانی متحیر و سراسیمه شده عیاران اسلام اسب ها
جهت سالاران خود حاضر آوردند دلیران بر اسب ها سوار شدند سیه اندام نیز
با چهارصد عشاق جنگ کردن گرفت القصه دلیران اسلام بسیاری را بر خاک
هلاک انداخته با سیه اندام از لشکر کفار بر آمده تا روی اسلام رسید سیه اندام
را در حضور شاه سعد آوردند شاه سعد او را خلع ساخت روز دیگر شاه سعد عیاران
اسلام را در حضور عالی طلبداشته گفت شنیده می شود که صاحبقران ثانی را با عمرو
ثانی در قلعه اخضر شهید کردند شما یان خبر تحقیق بیارید چهل عیار طرار جمع آمدند و پیش
بادشاه سر فرود آورده روان گردیدند مثل قران و ابو الفتح و شاپور و سیاره و امیه و

شغالان و شیر پلنگ و خرس و روباه و شغال و مرغوله و خوک و ورارب و کلباط و طوطیان
و جیلانیان و سعید و سعد و اسلم ایشان از شاه سعد رخصت کرده بجانب دشت
اخضر بدر رفتند

اما خداوند اخبار روایت میکنند که چنین

بدیع الملک از طلسم برآمده و تورج خود را در آب زده موج او را بدر برد شاهزاده
بدیع الملک به تفحص تورج کنار دریا همه جای رفت همه روز دشت و بیابان را طی
میکرد و وقت شب بجای سایه دار آرام می کرد تا سه شبانروز راه را طی کرد روز
چهارم به بیشه رسید خیابان خوشبو در آن بیشه بود که دماغ را عطرآگین میکرد شاهزاده
حیران بود که این چنین خوشبو از کجا می آید ناگاه بدر شهر آباد و اندر میان
شهر آمد همه مردمان شهر سیاه بودند شاهزاده از یکی پرسید که مردمان این شهر را
سیاه پوش بهر چه اند او گفت حکم پادشاه ما نیست که احوال سیاه پوشی بکسی وا
نمائیم شاهزاده خود را با ایوان پادشاهی رسانید پیر مردی را بر تخت نشسته
دید پیش آمد و بطریق اهل اسلام سلام کرد شاه و علیک گفته تعظیم کرده او را
بر فراز تخت پهلوی خود جا داده گرم پرسید و گفت از کجائی و چه نام داری شاه
نام و نسب خود را گفت بعد از آن پرسید که شما را چه نام است و مردمان این شهر
شما چرا سیاه پوش اند شاه گفت ای جوان مرا صندل شاه میگویند مردمان این
شهر جهت آن سیاه پوش اند پسری داشتم عود بن صندل نام در حسن و جمال یگانه
آفاق و شهره عالم بود روزی بشکار رفته در بیشه درختی است از صندل سرخ که خوشبوی
او تمام صحرا را گرفته و بر دور وی هزاران مار سیاه و زرد و سفید و سرخ و نیلگون
و زنگاری میگردند و از بوی آن درخت مست اند اژدهای عظیم جثه بر تنه درخت جا
گرفته پسرم از قضا در پای آن درخت رسیده اژدها او را بدم در کشید و درخت صندل هم چو
نوعروسان بجلوه گری در آمد و خوشبوی تمام عالم را گرفت خبر من آوردند در غم فرزند
سیاه پوش شدم منجمان خبر میدهند که این درخت و اژدها و ماران از طلسم اند و فرزند
سلامت است شخصی بدیع الملک نام در اینجا میرسد و طلسم را مفتوح میسازد و فرزند را
از طلسم بر می آرد پس اگر تو بدیع الملک نام داری طلسم را مفتوح کن شاهزاده گفت مرا

دریای

در پای طلسم برسانید صندل شاه گفت فردا میرم از روز دعوتش گرو از نقل و می و زر
بعد حاضر ساخت روز دیگر که آفتاب عالمتاب سر از حجاب خاور برکشید صندل شاه
بدیع الملک را به بیشه صندل آورده درخت صندل را به شاهزاده نمود شاهزاده بدیع
الملک درختی عظیم را بنظر در آورد و دو هزار مار را دید و دست در کیسه زده
که لوح طلسم صندل را برآورده مشاهده نمود نوشته بود وقتیکه در پای درخت صندل
رسی اژدها قلاب نفس می اندازد او را به تیغ قلم کن و درخت را بر انداز بعد پیدا
میشود خود را به نقب برسان و بدو میرسد او را قلم کن شاهزاده خود را به پای درخت
رسانید اژدها قلاب نفس انداخت شاهزاده اسم خوانده اژدها را قلم کرد و درخت
صندل را انداخت به نقب رفت و بدو را کشت طوفان شد بعد از طوفان اژدهایی
پیدا شد که پنجاه سر داشت و از هر سر شعله و شراره آتش زبانه میکشید اژدها مار رسید
حمله بر بدیع الملک آورد شاهزاده او را نیز قلم کرد صاعقه و غبار دست داد چون
علامت برطرف شد طلسم گشاده گردید جائیکه درخت صندل بود آنجا قصری از چوب
صندل بود عود بن صندل با جمعی از بندیان طلسم آنجا بود خلاص شد صندل شاه با پسر
بر دست بدیع الملک مسلمان شد و بشهر آورده بزم بر روی وی آراست اما گفتم که
توریج مدتی خود را بمیان زده بود بعد از چند روز موج آب او را یکبار رسانید زنده
مانده بود به هیچ گیاهان خود را قوت بهم رسانیده روان شد بشهری رسید که او را دربند
طیفور میگفتند پیش طیفور شاه که او را غفور بن طیفور نام بود با جمعی خواص از شهر بر
آمده هدف را گذاشته بود و تیر انداز میکرد توریج نیز آنجا رسیده تماشا میدید
چهار صد حکم انداز در خدمت غفور بود همه خطا کردند شاهزاده نیز خطا کرد توریج
پیش آمده گفت اگر تیر و کمان مرا دهند من تیر تک میزنم شاهزاده تیر و کمان را
بدست وی داد توریج بیک شست تیر بر هدف دوخت صدای احسنت از جگر شاه
زاده و کسان وی برآمد غفور توریج را استاد خود گفته بشهر آورد و او را نواخت
توریج شب و روز آنجا بود روزی چند کسان در پیش طیفور فریاد کردند که اژدهایی
در پیش فلان کوه استقامت کرده زراعت را از وجود او خلل میرسد توریج رفته اژدها
را کشت طیفور او را بسیار نوازش کرده بفرزندی گرفت یکبار تا باز گوییم در تمنا

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین عیان و بیان نموده اند

که چون عیاران اسلام از خدمت شاه سعد مرخص گردیده بجانب دشت اخضر رسیدند چون در پای قلعه
رسیدند سر عمر ثانی و صاحبقران را بنظر در آوردند همه گریه بنیاد نهادند و نعره بازده مدهوش شدند
الاقران خود را ضبط کرد یاران قلعه چون عیاران را دیدند از قلعه برآمده تمام را بستند و در پیش ملک
استبرق شاه آوردند استبرق شاه پیش دختر خود که سرو ناز نام داشت ایشان را نیز آورده
سرو ناز همه عیاران را در پهلوی صاحبقران و عمر ثانی بند کرده و از سحر سرهای ایشان را بریده
در سر قلعه آویخت اما گفتیم که قران بحال مانده بود چون خشت بر سر دشت در آمده خود را بپای قلعه
رسانیده کمند زده بالا آمد در دل شب بمیان شهر می گردید در فکر بود که چه کند درین اثنا دری
خانه گشاده شد و نازنین صنمی یار وی چون آفتاب سر برآورد و گفت ای مهتر قران بیا درین
خانه قران حیران ماند آن نازنین گفت وسواس مکن من از دوستانم قران بخانه وی در آمد
خانه عالی با فرش ملوکانه یافت آن نازنین دختر دست او را گرفته بر فراز مسند جا داد و قران
گفت ای نازنین کیستی آن نازنین گفت مرا صنوبر ناز میگویند دختر استبرق ام و خواهرم صاحب
قران را با چهل عیار بند کرده او را سرو ناز نام است همین لحظه مرا در واقعه مسلمان کردند
و از آمدن تو و نام تو بشارتم دادند قران خوشحال شد آن نیمه شب در صحبت بودند چون صبح شد
صنوبر ناز گفت که ای قران میروم در پیش سرو ناز خواهر خود او را بمکر می کشم تو نیز خود را بصورت
زن حبشیه آماده کن قران درهم بصورت کنیز حبشیه گردیده ملکه صنوبر ناز با صد و دو کنیزان
از خانه برآمده در پیش سرو ناز رفت سرو ناز او را گرامی پرسید و همه بیکدیگر گرم گرفته در آمدند ناگاه نظر
سرو ناز بر قران افتاد خوفی عظیم در دلش راه یافت رو بجانب صنوبر ناز خواهر خود کرده گفت
این حبشیه کیست صنوبر ناز گفت این کنیز را حالا به پانصد تومان خریده ام سرو ناز گفت چنان
می نماید که این کنیز مرد است صنوبر ناز خندید بجانب قران اشارت کرد که بزن بر گردنش قران تیغ
آمده کارد و چارده میزرا بر گردنش بنواخت که سرش ده گام دور افتاد و دیگر کنیزان او را کشته در
همو بجا مدفون کردند قران گفت ای ملکه بند صاحبقران و عیاران در کجاست گفت درین باغ
تنها داست قران با صنوبر ناز به در سر دایه رفته صاحبقران را با همه عیاران خلاص کرده روز دیگر صاحب
قران در بارگاه ملک استبرق رسید او تیغ بر صاحبقران [illegible] مر او را تیغ کنده از زمین در ربوده و بکوفت

بار
که بر زمین

که باز بر زمین زند او امان ساخت صاحبقران او را از دست بنهاد و دلالت اسلام کرد
او کلمه گفته مسلمان شد و تمام قلعه را بدایرهٔ اسلام در آوردند و بر در حصار سوره ...
لو بستند اسبرق شاه جهت صاحبقران بزم آراسته روز دیگر صاحبقران اسبرق
شاه را با دوازده هزار کس همراه گرفته بجانب ماچین بدر رفتند زمرد ثانی
در هم شده مشاک نهیب داد تا بنام وری طبل جنگ زوند جهت شاه سعد خبر آوردند شاه سعد
نیز حکم کرد تا نقاره جنگ را بنوازش در آوردند روز دیگر چون آفتاب عالمتاب سر از حجاب کشید
دو لشکر برابر یکدیگر میمنه و میسره برآراستند دلیران چشم میدان که مشاک از زمرد ثانی مرخص
گردیده بمیدان آمد بعد از طریده هم آورد طلبید داراب کشورکشا از شاه سعد مرخص شده سر
راه گرفت بعد از نیزه بازی بجنگ تیغ در در آمدند داراب نیزه از دست گر کنده همان
تیغ را بر دوال کمرش زد که هیچ خبر قلم کرد آه از نهاد زمرد ثانی برآمد تور بن تورج گرک را
بجانب داراب انداخت در رسیده بهمدیگر جنگ میکردند تا آفتاب بر در چاه سار مغرب
کشید تور در آخر روز داراب را زخمدار کرد او را از میدان بدر برد و بند طبل آسایش زدند
روز دیگر باز تور بمیدان آمده هم آورد خواست، تورج بن بدیع مقابله او کرد زخمدار شد شاه
زاده امیر الزمان خود را بمقابله او رسانید بعد از جنگ بسیار زخمدار شد و او را نیز در
زخمدار کرد جنگ مغلوبه شد روز دیگر بازه صفها آراسته شد تور بمیدان آمده هم آورد طلبید
هنوز کسی از لشکر اسلام برنیامده بود که گرد تند [illegible] کرد کثافت نه ارج قد و قامت
شیخ العجم خواجه عمر ثانی پدیدار شد یاران اسلام چون عمر ثانی را دیدند طبل بشارت
نوازش در آوردند عمر ثانی نظر کرده تور را بمیدان دید بصاحبقران عرض کرد صاحبقران
نامدار مرکب را بجانب تور انداخته نظر تور بر صاحبقران افتاد و از دور او را دید که اگر فلک
نفس انداز د عالمی را بهم در کشد لاعلاج تیغ بر امیر افکند امیر تیغ از دست گر کنده و دست
در کمر بندش زده خواست تا او را از زمین بربا[illegible] دست در کمر بند صاحبقران زده
هر دو از مرکب فرود آمده [illegible] پیوسته القصه وقت مغرب صاحبقران او را بر زمین
نزد هیچ کم یا سر بدر برید زمرد ثانی نهیب داد که ملکداری این خداپرست که بدر رفته کفار از روی
غضب بر امیر آمدند شاه سعد نیز نهیب داد دلیران اسلام بر کفار ریختند جنگ مغلوبه دست داد
تا یکپاس شب جنگ مغلوبه در کار بود بعد از آن طبل آسایش نواختن در آوردند صاحبقران

بدر کرد که اعرابی [illegible]
حواله داراب کرد
شمشیر را از دست

با دلیران اسلام داخل اردوی معلی شدند و زمرزبانی با دل داغدار با جمع کفار باردوی خود رسیده
و ماتم تورین توریج را گرفت طبل جنگ از طرفین موقوف ست

اما راویان

اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون در محل زمانیکه بدیع الملک قلعه طلسم صندل
را مفتوح ساخته صندل شاه را مسلمان کرده صندل شاه بزم بر روی شاهزاده آراست روز
دیگر خبر آوردند که فغفور شاه با پسر خود طیفور بیا بمدد توریج نام جوانی بر قلعه ما در رسیده میخواهد
که قلعه را بگیرد شاهزاده بدیع الملک چون نام توریج شنید شاد شد بصندل شاه گفت غم مخور بدو
لشکر را بیرون حصار برکشید صندل شاه نهیب داد تا لشکریان از حصار برآمدند درین اثنا گرد
فغفور شاه رسیده صف آراست صندل شاه نیز صف کشید توریج بدرک مرکب را برانگیخته بمیدان
آمد و هم آورد خواست شاهزاده بدیع الملک بیرحنک زده بمقابله توریج روان شد چون
توریج شاهزاده بدیع الملک را بنظر در آورده از نیاد تن برآمد بر مرکب زده بجانب صحرا روان
شد بدیع الملک از غصه خود را بر لشکر فغفور زد علم را برانداخت علم نگونسار شد فغفور شکست
خورده بجانب فغفوریه بدر رفت اما بدیع الملک پی اسپ توریج گرفته بدر رفت اما توریج
همه جا حیران و پریشان میرفت تا خود را به بیابان هولناکی رسانید بر سر کشت زار شمع را
استاده دید پرسید که درین اقصای هیچ شهری و طلسمی است پیر مرد گفت درین نزدیکی قلعه شد
او به نام است آن قلعه را طلسم [illegible] میگویند و بر روی دروازه هم دیگر چهار
پیکر ساخته اند پیکر اول بصورت زن صاحب جمالی دوم دیگری بچه پیر مرد کهن سال کراه دوی
و تیر کمان سفید و یکی فیل ساخته اند و چهارم بشکل طاؤس علامت طلسم این است هر کس
در بر از طلسم میرود طاؤس در رقص می آید در قلعه را امیستاد و در بیوی یا میل فولاد در مرسد و آنکس را
میل زده بحصار می برد باز در حصار بسته میشود و غبار و تاریکی بعالم فرا میگیرد و بعد از غوغا
و غبار عالم بحال می آید توریج با پیر سخنان میکرد و خبر بیرمرد باو داد بود درین اثنا گرد شد
بدیع الملک در رسید توریج بر مرکب نشسته بدر رفت و بمیان طلسم خود را انداخت بدیع الملک
رسیده حقیقت را پرسیده بجانب طلسم آمد توریج را از کینه بر آورده نظر کرد نوشته بود که تیر بر پیر مرد
طاؤس بزن و بعد میرسد اقصدا قلم کن شاهزاده در برابر طلسم رسید طاؤس بهمچو عروسان برقص
در آمد شاهزاده تیر را در خانه کمان در آورده کشید و کشاد چنانکه از طاؤس در گذشت و بوجهان

و غروشان وور رسید و میل بر شاهزاده انداخت شاهزاده از خود کند رانید او را قلم کرد میان
قلعه آمد بعمارتی رسید پیر مردی را بنظر در آورد بدان صورتیکه پیکر پیر مرد را دیده بود درین اثنا
غولی در رسید و سر پای پیر مرد زد پیر مرد بر زمین غلطید و آن غول بر روی سینه اش نشسته
کارد بزرگ را بر حلقوم پیر نهاد پیر مرد فریاد و ناله بر داشت که ای جوان شکننده طلسم مرا
دریاب شاهزاده را رحم آمد می خواست که پیشتر رفته امداد نماید آواز از غیب شنید که لوح
را مشاهده کن شاهزاده لوح را مشاهده نمود نوشته بود که پیر مرد و غول هم بیچاره اند با تیغ هر دو
را قلم باید کرد شاهزاده هر دو را بیک شمشیر هر دو را قلم کرد طوفان شد بعد طوفان پیشتر رفت
بر لب حوض رسیده چند دختر ماه پاره بنظر در آورد که بعضی از غسل فراغت کرده و بعضی غسل
میکنند و بر یک جانب آتش عظیم افروخته چون آن همه دختران از غسل فارغ یافتند و لباس
رخت را در بر کشیده بجانب آتش روان شدند شاهزاده لوح را بنظر در آورده نوشته بود
هر گاهیکه این دختران یک یک خود را با آتش در اندازند و می سوزند دختری که عقب ماند او را با
تیر بزن شاهزاده بر نوشته عمل کرده چون دختران برابر آتش رسیدند یکان یکان خود را
در آتش انداختند دختری که عقب ماند شاهزاده او را با تیر کشت طوفان شد و تاریکی عالم
را فرا گرفت بعد از طوفان شاهزاده بدیع الملک صحرا را بنظر در آورده تمام نیستان بود
و شب [illegible] در آمده شاهزاده در آن نیستان اقامت افکند چون یکپاس از شب
گذشت مهتاب تمام صحرا را منور ساخت از هر گونه وحوش و طیور و سباع و درنده صدای زوند و
بشیر و گرگ و اقسام [illegible] میکردید ناگاه [illegible] عظیم در آن بیابان دست داد
بدیع الملک آنجا [illegible] که هر گونه درنده و گزنده گریخته میروند چون بسیار شیر و پلنگ
و کرگدن و گرگ و شغال و روباه و [illegible] ان گریخته رفتند از دنبال ایشان فیل مستی با دو
دندان نوکدار و خرطوم علم کرده در رسید در راه چون بدیع الملک را بنظر در آورد حمله آور گردید
شاهزاده تیغ عقرب بر فیل زد کارگر نشد هر چه ضرب [illegible] بر آن فیل زد اثر نکرد و لا علاج
شده لوح را مشاهده نمود نوشته بود که جست زده خود را بر گردن فیل بگیر و او را قلم کن
شاهزاده جست کرده بر پشت فیل بر آمد و او را بعقرب سلیمان قلم کرد عالم تیره
و تار گردید بعد از زمانی چون عالم بحال آمد تورج از طلسم بر آمده بدر رفت شاهزاده بدیع الملک
نیز تعاقب او روان گردید اما تورج همه جا میرفت یکبار در بار رسید بازرگان چند بر روی کشتیبان

نشسته منجواسته شد که لشکر را بردارند و روان کردند تورج فریاد زد که مرا نیز مرجحار بگیرند خواجه
اکمل تاجر کشتیها را قایم کرده تورج انجا رسید گویند خواجه اکمل تاجر جاسوس تورج بود او را بر روی
کشتیها انشانده بجانب هفت منظر بند برسانید اما بعد از زمانی بدیع الملک بکنار دریا در آمد کشتی
رفته بود بدیع الملک حیران ماند لاعلاج بکنار جرب روان کرد بدینا کاه چند کشتی را بنظر در آورده
آواز داد کشتیبانان کشتیها آوردند بدیع الملک کفت ما را بهر کشتی بگیرند یاران کشتی شاهزاده را بر
روی کشتی گرفتند بدیع الملک کفت شما اینک کجا دارید بازرگان کفت که جانب باختر و هفت منظر میرویم
که بسیار سوداگر انجا رفته اند القصه روان شدند نگهدار تا باز بر سر داستان ایشان برسیم

اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که چون
صاحبقران عالی قدر قمره نهاد نمرود را کشته بود از نسل او فرزندزاده مانده بود چون بزرگ شد
بر تخت نشست مطرود بن نمرود او را نام گذاشته شد چون چند مدت پادشاهی کرد تکبر بسیار پیچ
شد روزی جادوی را در شهر او گذر افتاد که او را اکنیاس جادو نام بود چون مطرود را دید عاشق
شد شب بصورت دختر شده پیش وی رفته او را بیدار کرد و حقیقت پرسید ملکه اکنیاس جادو
کفت که اگر دست در گردن من در آوری ترا بجای نمرود بر آسمان خداوندی جاوید هم مطرود قبول
کرد دست بگردن شد اکنیاس بعد از چهل روز چهل آسمان از سحر ساخت و مطرود جادو را
بر آسمان چهلم جا داد و مطرود در چند روز کوس خداوندی نواخت و نه صد هزار کس به بندگی
و اطاعت وی در آمد چون خبر یافت که زمرد ثانی نیز دعوی الوهیت دارد بجنگ زمرد ثانی
بدر رفته اما پهلوانان عجم چنین خوانده اند که خروج مطرود در وقت فرعون ثانی بود و ستاره بجنگ
فرعون ثانی آمده او را شکست داده بود و بار دیگر در زمره ستکاکیه رفت چرا که اکنیاس او را منع
کرده بود که با مسلمانان جنگ مکن اما فصاحت شعار مولانا بی محمد حاجی چنین خوانده که با نه
صد هزار کس و چهل آسمان ملکه اکنیاس جادو جانب ماچین بمقابله زمرد ثانی و صاحبقران
بدر رفته — زمرد ثانی چون از ماتم بور فارغ شد بصحبت وی خبر آوردند که ریحان یک
سوار با سی و دوازده هزار کس بمدد شما می آید زمرد ثانی امرا را باستقبال وی فرستاده او را باکرام
در آوردند ریحان یک سوار چون رسید پای زمرد ثانی را بوسیده بر صندلی قرار گرفت روز
دیگر طبل جنگ زده بمیدان آمد صاحبقران خود بمیدان رفته او را باندک تلاش در ربوده

زمین زده پست لرزه در کفار افتاد جنگ مغلوبه کردند وقت غروب طبل امان زده فرود آمدند
صاحبقران ریحان را دلالت اسلام کرد که از ترس مسلمان شد امیر او را مخلع ساخت
روز دیگر هرمان حبشی طبل جنگ زد و در لشکر اسلام نیز طبل جنگ زدند روز دیگر صفوف
جدال و قتال از طرفین آراسته شد هرمان میدان مرکب را گرم کرده مبارز طلب کرد هنوز کسی از
لشکر اسلام بمقابله وی نرفته بود که گرد شد سر گرد باسمان رسیده و پای گرد بر زمین تـ
دوزیده که پیش چشم آفتاب لرزان گرد تیره و تار گردید چون باد مقدمه گرد را شگافت
منظر دیو نمرود با نهصد هزار کس و چهل آسمان نمودار شد نظر بر دو لشکر آسمان
افتاد دیدند که چهل قیطول زیر و بالا ساخته اند و بر قیطول چهلم منظر دیو با جمعی خاص
نشسته دریچه ها هر چار طرف گشاده و نهصد هزار کس در زیر سایه قیطول می آمدند
منظر دیو نهیب داد بجانب قیطوس رعد آواز تا صدا از دو که لشکر ها فرود آمدند آن روز
از آمدن لشکر منظر دیو طبل امان از هر دو لشکر بلند شد باروی خود بار رفتند روز
دیگر منظر دیو نامه بجانب فرعون نوشت مضمون آنکه بعد از سلام مطالعه باد که ای
زمرفنانی تو بر غلط دعوی خداوندی داری امروز خداوند شکاکیه منظر دیو نمرود
شکاک منم که نهصد هزار کس در رکاب دارم و هیچو اکیاس حیلا و یار من است
اگر در خدمت من رسیده سجده کردی ترا بار بر جای زمرد بر قیطول با خر جا دهم و الا
سزای [illegible] خواهی رسید چون نامه به زمرفنانی رسید بختکان نامه را خواند زمرفنانی
به بختکان گفت چه میکنی بختکان گفت مصلحت این ست که در پیش منظر دیو در آئیم
و خدا اوی او در [illegible] کنم پس زمرفنانی الچی را مخلع ساخته جواب نوشت که من
فردا بخدمت شما میرسم چون روز دیگر شد زمرفنانی با جمیع امرا در لشکر منظر دیو آمده
خبر بمنظر دیو دادند منظر دیو نهیب داد که او را بر قیطول خداوندی در آورند پس زنجیر طلا
زیر آسمان بود زمرفنانی با تمام امرا دست زده بالا آمد از چهل آسمان گذشته هر جا
عجائبات دیده بر فلک چهلم رسید منظر دیو را [illegible] دید چند سجده کردند منظر دیو
زمرفنانی را به پهلوی خود جا داد و گفت که تمام خداوندی و تقدیر خود بگیری زمرفنانی
قبول کرد منظر دیو بزم بر روی زمرفنانی آراست اما امیر صاحبقران چون دید که زمرفنانی
با منظر دیو ملحق شده بصیف فوالدین فرمان کرد که نامه بمنظر دیو بنویسید صیف بموجب فرموده

نامه نوشت مضمون آنکه ای منطرود بن مرود و دانا و آگاه باش منکه امیر صاحبقرانم پدر
نمرود را کشتیم و زمرد شاه را ملک بملک نیز راندیم و بسی گردنکشان را اسیر کردند احکم
و بسیار جاها و کران را بدار السقر فرستاده ایت بودرین سبب زمرد شاه را دست بسته
با امرا باش نزد من بیا و روا از کفر توبه [illegible] مسلمان شو ملک تو بتو مبارک باشد
و الا آنچه بینی از خود بینی نامه تمام و السلام چون نامه تمام شد امیر بر گوشه صندلی آصف
نهاد و نیب داد که ولیری الامی خواهیم که نامه را بردار رو به منطرود بن نمرود برساند و
جواب درست بیار و هنوز صاحبقران سخن تمام نکرده بود که از کرسی شجاعت پهلوان
زمان سلیمان فر شاهزاده امیر نور الدهر فدم بروی الا خم کرده اجازت خواست
صاحبقران اجازت داد و شاهزاده جام خورده نامه را بر گرفته با چهل هزار نوجه
بجانب لشکر منطرود بدر رفت چون برابر اردوی منطرود رسید خبر جیت منطرود بردند
که ایلچی از حمزه عرب آمده بختکان گفت شهریارا ایلچی را بر قیطول خداوندی مطلب
منطرود سکال بدچهره را که عزرائیل او بود او را فرستاد و با نامه از ایلچی حمزه بیاورد
سکال بدچهره از مکان بستم فرود آمده نهیب داد که میان شما ایلچی کجاست شاه
زاده امیر الزمان پیش آمده گفت منم سکال بدچهره گفت نامه را بده خداوند گار
می خواهد امیر الزمان گفت نامه بی نامبر نمیرود سکال سخت گفت امیر الزمان
آورا بیک الف تیغ قلم کرد کفار غلغله کردند چهل هزار مسلمان تیر و شمشیر تیغ کشاده
و بر کفار زدن گرفتند غلغله عظیم و ست داد [illegible] خبر رسید که ایلچی حمزه سکال را
کشت و حالا زیر قیطول جنگ می کند منطرود هم بر آمد او را [illegible] بر بهت نام سپاه
و بعد شمار مرد مسلمان بود عرض کرد که ای خداوند منطرود خداوند نیستی ترا مرت
شاید که ایلچی را آزار رسانی چرا که بسی از زمانه ایلچی را متعرض نشده بختکان
جهت خبر دید از منطرود برسید که این مرد کیست منطرود گفت وزیر است حلیل عقل
ست بختکان گفت مرد مسلمانی می نماید منطرود بختکان را دشنام داد و حکم کرد
که ایلچی کسی متعرض نشود و سپه را بنمایا ناورد اکنانیده بحضور من بیارند قرطاس رعد آواز صدا
زد که ای بندگان خداوند منطرود کسی متعرض ایلچی حمزه نشود یاران کفار چون این صدا
را گوش کردند دست از امیر الزمان برداشتند شاهزاده زیر قیطول با استاده بود و زمین

تا طاؤس زمرد مرصع فرود آمد آواز کرد که ای ایلچی حمزه به پشت من سوار شو تا ترا بمکان
بجد او ندیم رسانم بدیع امیر الزمان بسم الله گفته بر پشت مرغ در آمد عمر ثانی که عیارانه
همراه بود او نیز بپای طاؤس آویخت [illegible] طاؤس مرصع به پرواز آمد بعد از زمانی بر قیطول
اول رسانید آنجا سلاح خانه منطرود بود از آنجا بر قیطول دوم آمد آنجا شرابخانه بود القصه
از همه قیطول ها در گذشته بر آسمان چهلم که نشست گاه منطرود بود آن طاؤس شاهزاده
را از پشت فرود آورد و به شاهزاده تکلیف سجده کرد شاهزاده بیک تیغ او را قلم کرد
قالب طاؤس شکافته شد و از میان وی طاؤسی جادو برآمد و بدر رفت عمر ثانی
طاؤس را بخلیطه انداخت الغرض شاهزاده امیر الزمان تخت عالی از یاقوت دید و بر
فراز تخت منطرود نشسته با صد رویای مروارید و صندلی های بسیار زمین و بسیار گذاشته
بر فراز هر صندلی کبری با لباس انیکو نشسته می [illegible] شاهزاده بطریق اسلام سلام
گفت جواب از غیب بر آمد شاهزاده چپ و راست نظر کرد جای نشستن ندید سپه
سالار منطرود مریدان فیل زور که بالادست از همه نشسته بود بدیع الملک امیر کون بیش
وی آمده گفت برخیز از صندلی خود که ما و رستم سخن با منطرود کرده می رویم مریدان هم
بر آمد سخت گفت شاهزاده بیک مشت او را کشت و بر فراز صندلی وی نشسته گفت
نامه را بمنطرود گفت بیار نامه از که داری امیر الزمان گفت نامه چند شرط دارد
بجهان [illegible] است که حرف غیر مصالح در میان آرد خواجه عمر ثانی لکدی بر پشت وی
نواخت بجهان منطرود گفت امروز بر چد و فرعون منطرود تعظیم نامه حمزه کرد بتوجه
خبر القصه منطرود [illegible] شروط نامه بجا آورده نامه را مطالعه کرد بهم برآمد جواب جنگ
نوشت امیر الزمان گفت [illegible] بر روم بجهان گفت ای منطرود این جوان
بازوی حمزه است این لا ابکش منطرود کو بهیب در آورد تا کفار از چهار اطراف بر شاهزاده
ریختند شاهزاده سپر بدست چپ و تیغ بدست راست بجنگ در آمد بسیاری از مردم
کفار را بر زمین انداخت عمر ثانی نیز خود را ظاهر کرده بجنگ در آمد هر دو جوان جنگ کردند
و بسیاری را بجهنم رسانیدند در آن اثنا غوغای عظیم بر پا شد اکیاس جادو پیش منطرود
در رسید منطرود حالات امیر الزمان را بدید گفت جادو اسمی خواند دست و پای امیر الزمان
و عمر ثانی از حرکت بماند مردمان ریختند ایشان را گرفته بر دست و پای ایشان غل و زنجیر نهادند

در پیش منظور آوردند حیران شد گفت ای منظور این ها را کردن چرا
که مرغ سر بریده بانگ نمید هد و مسلمانان [illegible] گیرند منظور نهیب داد و تا سیلاب مریخ
صولت جلاد بر سر شاهزاده و عمر ثانی [illegible] برهنه ورسید سیاب اختر شمار چون جان
دید پیش منظور سر فرود آورده گفت ای [illegible] ایشان را کشتن مناسب نیست چرا که سجده
خواهند کرد من ایشان را می فهمانم منظور گفت خوب است پس بند امیر الزمان حوالهٔ
سیاب اختر شمار کردند عمر ثانی سجده کرد منظور خوشحال گردید بعد از زمانی عمر ثانی
دو نار زد که منظور و دیگر کفار مست شدند چون شب بر سر در گشت در آمد عمر ثانی
تمام کفار را بیهوش کرده ریش منظور را تراشید سیاب اختر شمار را نیز می خواست
که او را بیهوش کند او گفت خواجه من مسلمانم بیا امیر الزمان را بیاوریم و ترا از آسمان
بر تر رسانم پس سیاب اختر شمار عمر ثانی را با امیر الزمان بر تر آسمان رسانید شاه
نقص با سپاه خود جانب اردوی اسلام روان شد اما عمر ثانی خود را پیشتر بخدمت
شاه سعد صاحبقران رسانیده حالات امیر الزمان را تمام بیان کرد امیر گفت
سر و پا پیش [illegible] جهت امیر الزمان فرستاد و همه سالاران باستقبال وی رفته به
بارگاه سلیمان در آوردند اما اینجا نب سیاب اختر شمار نیز خود را مدهوش پهلوی
منظور بخواب رفت روز دیگر آفتاب عالمتاب بر آمد منظور و دیگر کفار [illegible] خود را
مضحک دیدند منظور حیران ماند حیران گفت این حالات بر تو از دولت سیاب اختر
شمار رسید منظور حیران و پریشان گردید نهیب داد تا مجرمان را در آوردند منظور و خود
را بر آتش نمود صدای مهیب بر آمد که اینک رسیدم بعد از زمانی اکنیاس جادو در آمد
منظور تعظیم کرد و او را پهلوی خود نشاندند گفت ای اکنیاس من بیا مردی و مددگاری
تو با نجا رسیدم که کوس خداوندی بر ابر بام حکومت زدم و نیست عیاری از لشکر مسلمان
آمده مرا با یاران چنین مضحک ساخته بدر رفت اکنیاس گفت ای منظور خاطر جمع دار امروز
حکم کن تا در لشکر طبل جنگ را بنوازند و در آرند فردا من بمیدان بر آیم و دمار از خدا پرستان
بر آرم پس این گفته بدر رفت چون شب بسر گشت در آمد فرطاس رعد آواز نهیب داد
که حکم خداوند است که امشب طبل جنگ را بنوازند در آوردند پس در آر و دیگر کفار طبل جنگ
نقد کردند روز دیگر که آفتاب عالمتاب سر از حجاب خاور در کشید کوکبه شاه روم صبح چو شد

انگار

ارتکار بار سوی رنگ بست قافله رنگبار رایت سلطان رنگ گشت یکدم نگون
چون بهم آمیخته لشکر زنگ و تیار ان دو دریای لشکر بر روی هم دیگر میمنه و میسره برارا ستند
هنوز کسی از هر دو لشکر بمیدان بر نیامد که از دامن صحرا گرد بادی برآمد که عالم را تاریک کرد بعد از
زمانی اکنیاس جادو بر بزه از دهای سوار بمیدان در رسید که شراره آتش از کله از دها الفلک میرفت چون
اکنیاس بمیدان آمد ریسمان کلاوه را چند پاره کرده بر زمین افکند و اسمی خواند تاریکی و غبار عالم
را فرا گرفت بعد از زمانی از میان تاریکی سواری پیدا شد و نعره از جگر بر کشید چنانکه تمام لشکر
اسلام و کفار بلرزه در آمدند و بعضی را اسپان بر زمین انداختند و راه صحرا گرفتند ان سوار تا رسید
بمیدان و نعره بر کشیده مبارز طلبید هاشم دلاور از شاه سعد و امیر صاحبقران مرخص کرده بیده
بر مرکب زده سر راه ان گبر گرفت ان سوار گفت ای جوان هر حمله و حربه که داری بیار شاهزاده
هاشم شمشیر و خنجر و گرز و تیر بر سوار انداخت هیچ کار گر نشد ان سوار دست در کمر بند هاشم زده و
اورا از خانه زین در ربوده بر روی هوا پرتاب کرد غوغای عظیم و صاعقه برآمد عالم تاریک شد
بعد از زمانی چون عالم بحال آمد هاشم را ناپیدا یافتند باز هم آورد خواست بدیع الزمان بمقابله اکنیاس
رفت چنانکه مذکور شد گرفتار گردید گویند که هفتاد دلیران اسلام گرفتار شدند روز دیگر باز اکنیاس
جادو بر پلنگ سوار شده بمیدان آمد و سحری و صد بهمون سوار از زیر زمین برآمد اما همه از سنگ شده
بر پلنگ سوار شده بمیدان آمد و سحری و صد بهمون سوار از زیر زمین برآمد اما همه از سنگ شده
بود تا رسیده نعره از جگر برآورد و هم آورد خواست ایرج رفت و حربه های بسیار بران سوار کرد
یک سر موزخم بر بت نرسید آخر ان سوار دست در کمر بند ایرج زده اورا از خانه زین در ربود و چنان
سخت بر زمین زد که ایرج در زیر زمین ناپدید شد نور الدهر رفت همین دیدان روز صد دلاور
گرفتار شدند سخن بر عزیزان مختصر و ربفت زیرا که همه سالاران اسلام در علامت سحر ناپدید شدند
الا صاحبقران و شاه سعد و کرب غازی صاحبقران با شاه سعد گفته که فردا من بمیدان رفته ببینم
که چه میشود خواجه والا گوهر رمال را طلبداشته فرمودند که رمل به بیند که فردا فتح از ماست یا از جادو
در زایچه رمل دیدند بعد نه روز فتح شماست صاحبقران گفت درین نه روز چه باید کرد که اسیران ما
در امان باشیم شاه سعد گفت مهلت باید طلبید پس نامه بجانب مطرود نوشتند که مارا نه روز مهلت
تا بدهد چون ان نامه بمطرود رسید بخیکان گفت مهلت مده که کار در دست تست و کار همه خدا پرستان
بانجام رسید ساحر اخترشمار گفت ای خداوند تورا می باید که بندگان خود مهلت و هر آخر مسلمانان هم

بندکمان تواند مطرود خوشحال شده گفت مهلت دادم بختکان گفت یار مطرود پشیمان مشغول بجه
میکویم چنان کنم وزیر تو مرد مسلمان است مطرود بختکان را دشنام داده گفت این وزیر کلید عقل
من است اما چون صاحبقران و یاران اسلام مهلت یافتند صاحبقران عالم در دریای غم و الم فرو
رفته شاه سعد نیز متالم بود کرب غازی گفت یا صاحبقران قربانت شوم دو سه روز طبع مبارک
را بشکار مایل کن شاه سعد نیز همین گفت صاحبقران نامدار با کرب و عمر ثانی و قران عیار بجانب
صحرا بدر رفت همه جا شکارکنان میرفت تا بدامن کوهی رسید نخجیر را کشته کباب کرده می خوردند عمر ثانی
راحیت آب فرستادند عمر ثانی پاره راه که رفت چار دیوار سنگین را بنظر در آورد هرچند گردید در
نیافت برگردیده بخدمت صاحبقران آمد و حالات را معروض داشت صاحبقران را اشتیاق
دیدن چار دیوار شد با کرب و قران و خواجه عمر ثانی بپای چار دیوار رسیدند دیوار ها از سنگ مرمر
ساخته اما بلند که از کمند نمیتوان رفتن و میان در درختهای عظیم سر بفلک کشیده بنظر در می آید صاحب
قران با یاران هرچند گردید در نشان ندید حیران ماند که آیا این مکان ساخته در ندارد درین سخن
بودند که از روی فلک دو مرغ کلانی پیدا شدند یکی زرد و یکی سرخ هر دو با منقار و چنگ بجنگ در آمدند
صاحبقران با یاران تماشا میکرد یکپاس آن هر دو مرغ باهم جنگ کردند بعد از یکپاس مرغ زرد
سرخ مرغ را کشت صداهای عجیب و غریب بر آمد تاریکی عالم را گرفت بعد از تاریکی صاحبقران نظر
کرد جادو سرخ فام را کشته و جادو زرد فام بر سر تش استاده سرش را بلکد خسته میکند اما هر جاده
چون از کشتن سرخ فام را کشته رجادو بند زرد فام بر سر تش فارغ شد خود را در خدمت صاحبقران
رسانید و سر خود را بر رکاب امیر مالید و بوسید امیر پرسید ای جادو چه کسی و اینقدر محبت چرا با ما میکنی جادو
عرض کرد که مرا امر زرد فام جادو نام است که همیشه بصورت مرغ میمانم بطلسم طیران گرفتار بودم چون شاه
زاده بدیع الملک نوجوان رسیده طلسم را مفتوح ساخت خلاص شدم شاهزاده مرا دلالت باسلام
کرد و گفت از سحر توبه کن چون در کتاب نجوم دیده بودم که اکنیاس جادو کار بر لشکر اسلام تنگ
خواهد کرد بشاهزاده گفتم که بعد از کشته شدن اکنیاس جادو توبه میکنم همه سالاران شما درین
چار دیوار محبوس اند این جادو اخر نام داشت دربان بود یاران اسلام بود صاحبقران خوشحال شد
زر برجادو اسمی خواند در چار دیوار کشاده شد صاحبقران با یاران اسلام در میان در آمد با ایوانی
سالاران را دید سر جادو اسم خوانده همه سالاران را نجات داد صاحبقران یاران اسلام را یکیک
در بر کشید سر جادو گفت یا امیر شما بدولت و اقبال بلشکر اسلام بروید چون مطرود طبل جنگ بزند

شما نیز طبل بزنید من تا چهل هزار جادو می رسم و امیر را وداع کرده بدر رفت اما امیر با سالاران
اسلام بجانب لشکر اسلام روانه گردید نگاهدار تا باز رسم

راویان اخبار و ناقلان آثار

چنین روایت کرده اند که چون در محل زمانیکه توریج بدرک برکشتی خواجه اکمل نشسته بدر رفت کشتی
ها بپای ساحل لنگر کردند در سواحل از جانب صاحبقران مظفر بن ضیم حاکم بود گویند حرمات
صاحبقران بخانه کعبه رفته بودند خواجه اکمل غلامان را همراه گرفته توریج نیز همراه شده در پیش
مظفر بن ضیم آمدند و چند دانه قیمتی پیشکش کردند مظفر را که نظر بر توریج افتاد عطسه و تاج از
سرش در افتاد بیر بیر چشم برسید بجانب توریج دید بخواجه اکمل گفت که این جوان کیست خواجه
اکمل گفت غلام من است اما توریج چون این سخن شنید شمشیر بر آورده بر گردن مظفر زد که
سرش ده قدم بدور افتاد مظفر کلمه نوانده جان بحق تسلیم شد توریج خود بر تخت نشست و نام
خود را ظاهر کرد و تمام شهر را مطیع خود کرده دروازه حصار را ببست اما مظفر را پسری کوچک
بود بهرام بن مظفر نام مادرش او را از شهر بر آورده در کوهستان آورد و یک کس را با نامه
بخدمت صاحبقران فرستاد کشتی بدیع الملک بپای قلعه تخت الشجاع رسید از
کشتی فرود آمده شهسوار شاه باد و پسر خود بخدمت بدیع الملک رسیده او را بشهر آوردند
بزم برپا شد و از بدیع الملک حکایات طلسم میپرسیدند شهزاده حالات طلسم را بیان میکرد
ناگاه پیرمردی دران بزم بود گفت ای شاهزاده در برابر شهر ما نیز طلسمی است که او را اسم سلیمان
میگویند جد شما حمزه بزرگ است درین طلسم آمده بود از دست امیر طلسم کشاده نشده بدیع الملک
گفت صبح ما را بپای طلسم رسانید القصه چون آن شب بگذشت و روز دیگر بر سر گشت در آمد شهسوار
بدیع الملک را در پیش طلسم آورد گفت ای شاهزاده کسی علامت این طلسم نمیداند که هیچ
کس هر که درین بیشه میرود باز تا بقیامت بر نمی آید شاهزاده بسم الله گفته دران بیشه قدم نهاد
صحرای ریگستان دید چون دو پاس راه رفت آفتاب گرم شد ریگ همچو گلخن شد هر چند شاه
زاده نظر کرد دران صحرا درختی بود و افتان و خیزان دو پاس دیگر راه را طی کرده چون شب هم سر
دشت در رسید میگویند که چشمه آبی دران وادی پیدا شد شاهزاده خوشحال شده بر چشمه رسید در
آسوده و از انبانچه خضر علیه السلام طعام را خورد و آب را آشامید و بر سر چشمه خوابید چون روز دیگر
شد باز روان گردید همه روز صحرای تمام راه را برید وقت شام بر سر چشمه رسید روایت است که گفت

سه شبانروز راه رفت همان یک چشمه و صحرا ریک یافت حیران گردید باز بخاطر رسید که لوح طلسم را باید
دید دست در کیسه زده لوح طلسم سوم را برآورده مشاهده نمود نوشته بود که ای کشاینده طلسم اگر
بیشه طلسم رسیده سه روز راه طی کنی و بر سر چشمه در آئی اگر همچنین تا بقیامت بروی همین چشمه و وادی
را بنظر در می آید چون می خواهی که طلسم کشاده شود اسمیکه بر سر لوح نوشته اند بر چشمه باید خواند چشمه ناپدید
عمارتی عالی آنجا بنظر در می آید میان عمارت برود شاهزاده بدیع الملک همچنان کرد اسم بر چشمه دمید
جهان تاریک شد چون بعد از تاریکی عالم بحال آمد عالی عمارت بنظر در آمد میان عمارت رسیده
در ایوانی فرش شاهانه بود و چهار حجره متصل همدیگر بود سه حجره بسته و یکی در کشاده
چنان باکرم از میان حجره بر می آید تو گوئی جحیم بود شاهزاده در دیگر حجره کشاد چنان شراره
آتش برآمد که اگر لوح نزد شاهزاده نمی بود می سوخت و از گرمی آتش تمام عمارت همچو مس تفته سرخ
شد شاهزاده با وجود لوح سراسیمه شده در سیوم را کشود گردبادی برآمد که تمام فرا گرفت
شاهزاده بجد و جهد خود را بر حجره چهارم رسانید و درش را کشود طوفان آب برآمد تمام آتش
را سرد کرد و گرد را نشانید و اما آب دم بدم سیلاب میشد و طغیانی می نمود حتی که تا کمر بدیع
الملک شد بدیع الملک لوح را مشاهده کرد نوشته بود از حجره که آب می آید خود را بدان حجره
برسان و همین اسم که نوشته اند بخوان شاهزاده خود را بمیان حجره رسانیده اسم خواند
طوفان شد بعد از آن عالم چون بحال آمد بدیع الملک پیر مردی را بنظر در آورد که با عصا
و تسبیح می آید پیر مرد تا رسید سلام و دعا گفت و لوح طلبید که مرا بده طلسم فتح شده بدیع
الملک می خواست که لوح به پیر مرد دهد آوازی از غیب شنید که پیر مرد ساحره است قلت
باید کرد شاهزاده پیر مرد سالوس را قلم کرد طوفان شد بعد از آن چهار صد ساحره رسیدند
و حمله بر شاهزاده آوردند شاهزاده همه را قلم کرد طلسم مفتوح شد همه علامات بدر رفت
شاهزاده از آن وادی در پیش شاهنشاه آمده حالات را باز گفت شهنشاه خوشحال
شده اورا القلوه آورده ده روز شاهزاده آنجا بود روز سیوم از شهنشاه وداع کرده
بجانب هفت منظر بدر رفته بعد از چند روز بهفت منظر رسیده کیوان بلند رفعت چون
خبردار شده شهزاده بحرم در آورد مادر بدیع الملک ملکه مهر چهر فرزند را در کنار گرفت
بدیع الملک حالات لشکر اسلام پرسید ملکه مهر چهر شهادت امیر حمزه و رفتن حمزه بدرا اینده
ماچین آنچه روداده بود تمام با بدیع الملک بیان کرد بدیع الملک ماتم امیر کرده سیاه پوشید دنیا

روز دیگر فرستاده بهرام بن مظفر با لشکر اسلام میرفت چون برابر بهفت منظر رسید در روئین
آمد که سر بهفت منظر که بروم چون بهفت منظر آمد شهر آئین بند بود و آوازه رسید با
بدیع الملک که رم بود نامه بر در خدمت بدیع الملک آمد و نامه بهرام بن منظفر که از
جانب ما رزش بود به بدیع الملک چاد و بدیع الملک نامه بر را نوازش بسیار کرده
او را نامه دیگر متضمن حالات خود نوشته داده که تو این نامه بخدمت صاحبقران و پدرم
نور الدهر و بدیع الزمان برسان و من جانب سهایل بجنگ تو یج میروم نامه دار مخصوص
گرد و بده بجانب لشکر بدر رفتند و بدیع الملک کیوان بلند رفعت را با چهار صد هزار کس
همراه گرفته بجانب سهایل بدر رفت نگهدار تا برسم

اما راویان اخبار

و ناقلان آثار چنین نوشته روایت کرده اند که چون در محل زمانیکه صاحبقران نامدار
با کرب و قران و خواجه عمر ثانی بجانب شکارگاه بدر رفته ریحان یک سوار که به
مکر مسلمان شده بود وقت شب در خواب گاه سعد شهریار آمده خواست که او را
بکشد نعمان بن معقیل که سرور بارگاه بود سپاهی آورده دیده تیر زد ریحان مرد نعش او را
بیرون بارگاه آوردند و پاره پاره کردند جاسوسان خبر به زمرد ثانی و مطرود شاه
رسانیدند زمرد ثانی ازین وضع متألم گردید و بجکان گفت ای اکنیاس چاکر و حالا
چرا طبل جنگ بمیزلی که وعده نه روز بهم منقضی گشته اکنیاس طبل جنگ زد خبر شاه سعد
آوردند شاه گفت هرچه با او باد بهست و تا طبل جنگ بنوازش در آوردند اما شاه
سعد در عالم عالم و غم الم مستغرق بود درین اثنا خبر آوردند که سلطان صاحبقران با
دلیران اسلام بدولت و اقبال می آیند شاه سعد بسبب و آوتا طبل بشارت بنوازش
در آوردند یاران اسلام در بارگاه سلیمان رسیده پای شاه سعد را بوسیدند شاه
سعد هر یک را تنگ در بر کشید و بزم بر روی یاران آراستند اما چون روز دیگر
آفتاب عالمتاب سر از حجاب بر کشیدند و دریای لشکر بر روی همدیگر میمنه و میسره بر
آراستند اکنیاس چاکر و برازونای نیز سوار شده بمیدان آمد و نعره از جگر بر کشید که ای
مسلمانان امروز صد صد هزار هزار بمقابل من در آیند بنور کی از لشکر اسلام بر نیامده

که صاعقه و غبار و غوغا بلند شد و تاریکی همه عالم را گرفت بعد از زمانی بلباس جادو
و فتحاس جادو و باضر جادو و چهل هزار ساحر در رسیدند و دعا و ثنای صاحبقران
بجا آوردند این جادوان طلسم گوهربار بودند که اخضر جادو را بپای قلعه جابلحقا کشته
بودند القصه چون رسیدند صف کشیدند بلباس جادو بمقابله اکنیاس رفت اکنیاس
جادو گفت که ای بلباس چرا دولت جادوان را برباد میدهی بیا ما و تو جهان را از
مسلمانان پاک کنیم بلباس گفت دین مسلمانان برحق است اکنیاس جادو سحری خواند
ابری بر روی فلک نمایان شد و آتش باریدن گرفت بلباس نیز سحر خواند ابر
برآمد و آتش را سرد کردانید اکنیاس جادو در سحر غالب آمد فتحاس جادو و زر جادو
جغدها رسانیدند و سحرها خواندن سر کردند تمام عالم تیره و تاریک شد و صداهای
عجیب و مهیب همی آمد یکبارگی روز عالم تاریک ماند روز دیگر صدای برآمد که ساحران
کشتید کسی را که در عالم نظیر نداشت تاریکی بدر رفت بلباس و فتحاس جادو و
زر جادو سر اکنیاس را جدا کرده برپای اسب صاحبقران انداختند صاحبقران خوشحال
شد و آواز طبل بازگشت از لشکر کفار برآمد صاحبقران نیز طبل جنگ موقوف داشته
با جادوان در بارگاه سلیمان رسیدند صاحبقران بجادوان گفت حالا از سحر توبه
کنید همه جادوان از سحر توبه کردند الا ضرغام جادو عرض کرد که یا صاحبقران بدیع الملک
جوان در طلسم گوهربار بی لوح نمی نماید من کجا را او خواهم آمد عمر ثانی گفت ای ضرغام
اگر از سحر توبه نمی کنی مرا بر آسمان مطرود رسان زر جادو خواجه عمر ثانی را بر پشت گرفته
به پرواز آمد و بر آسمان مطرود [illegible] رسانید عمر گفت هر گاه که من ترا آواز دهم بیای ضرغام
جادو و موی خود داده بدر رفت اما عمر ثانی بصورت پیرمرد جنگلی شده [illegible] فلک در آمد
و به نغمه در آمد صدای عمر ثانی بگوش مطرود رسید حکم کرد که ببینید این کیست [illegible] کفار
مطلع [illegible] پیش مطرود آوردند مطرود گفت ای پیرمرد تو کیستی و چگونه [illegible] بدرگاه
عمر ثانی گفت که محمود جنگلی بنده توام بندگان خود را فراموش کردی مطرود بخندید گفت
قسم خداوندی خود که ترا هفتاد سال عمر کرده ام زمرد ثانی را بدر آمده گفت توجه کردی یا خداوند
خداوندی بدولت اکنیاس جادو میکردی مطرود برهم شده یک طپانچه بر رخساره زمرد ثانی زد زمرد ثانی گفت

کرویده سیلی بر گردن مطرود نواخت همدیگر بجنگ درآمدند مطرود زمرد ثانی را با امیران آتش از آسمان
فرود کرد بحبشمان شکر کرد گفت ای عمر ثانی برآسمان است قیطول را بسوز و آما عمر ثانی بشب ساقی
شده مطرود را با یارانش بیهوش کرده و آنچه اسباب از نقد و جنس بود گرفت بها کان زنبیل سپرد و
مطرود نیز بزنبیل انداخته خود بصورت وی شده بخواب رفت روز دیگر یاران کفار بجای آمدند مطرود
که خواجه عمر ثانی باشد نهیب داد که امروز که تماشا ببیند روغن ولفت را بیاورد پس روغن و
لفط را آوردند و بر آسمان بار کردند وقت شب خواجه عمر ثانی موبر زریر جادو را کشته جادو در آمد عمر ثانی
بر پشت او سوار شده آتش بر آسمان زد تمام اهل قیطول بسوختند غوغا افتاد و یاران اسلام بر
مراکب نشستند و بر لشکر کفار افتادند جنگ ضربی دست داد بسیاری از کفار کشته شدند بعضی بگریختند
و بعضی اسلام آوردند صاحبقران طبل بشارت نوازش در آورده با فتح و فیروزی داخل بارگاه سلیمان
شدند و خواجه عمر ثانی مطرود را آورده امیر او را دلالت اسلام کرده کبر تکلیف سجده نمود امیر نهیب داد
تا او را بر دار کشیدند و تیرباران نمودند روز دیگر جادوان برگزیده بمنزل خود رفتند و صاحبقران جشن
را ترتیب داد ناگاه نامه دار بدیع الملک رسید بیاران اسلام نامه بدیع الملک برو دیده نهادند و
نامه دار را مخلع ساختند نامه دار مرخص گردیده بدر رفت با فید استان فرداست

اما خداوند اخبار چنین روایت میکنند که چون در محل زمانیکه بدیع الملک ولاور با چارصد هزار کس بجانب
سپاه اسبایل بدر رفت همه جا مرکب یلغای راند تا بپای قلعه اسکندریه رسید سکندر شاه از حصار آمده
استقبال کرده بقلعه آورد و بزم بر روی شاهزاده آراست چون از طعام فارغ شدند اسکندر شاه
پیش بدیع الملک سر فرود آورده گفت ای شهریار درین حوالی طلسمی است که او را طلسم گوهر بار
شب چراغ سلیمانی میگویند پسرم دارا آب شیر گیر در طلسم رفته ناپدید شد دو سال شد که هیچ خبر
از او ندارم شبی آن حضرت صلی الله علیه وسلم را در خواب دیدم جناب خواجه کائنات فرمودند
که بدیع الملک میرسد طلسم را مفتوح مینماید و فرزندت بر می آرد از آن روز بانتظار شما ایم القصه
چون روز دیگر شد شاهزاده را بپای طلسم آوردند شاهزاده چار دیوار باغی را بنظر در آورد که در
دروازه اش پیدا نیست و گرد وی خندق سیماب بود شاهزاده گفت علامت این طلسم چیست وزرا
را به پیش طلسم فرستادند چون برلب خندق رسید نهنگی از میانه آب سر برآورد و قلاب نفس انداخته آن
کس را بدم در کشید و فرو رفت شاهزاده دست در کیسه زد لوح طلسم گوهر بار شب چراغ سلیمان

برآمده از یاران وداع شده بپای طلسم آمده لوح را مشاهده نمود نوشته بود که خود را بدین نهنگ
بر انداز در چار دیوار یمین ست شاهزاده همچنان کرده خود را بدهن نهنگ انداخت بعد از زمانی برآورد خود را
بایوان مطلس و دید تختی از لعل ناب گذاشته و پیرامون تخت فرش مسند ش انداخته شاهزاده بر فراز
تخت قرار گرفت بمجرد قرار گرفتن بر تخت ابر سیاه بر روی فلک پدید آمد و باریدن گرفت هر قطره که
افتاد در خوشاب میشد تا چهار ساعت ابر بارید همه صحن عمارت پر از گوهر خوشاب گردید نسیم شمال
وزیدن گرفت ابر را فرو برد طاوسان چند به ادم مرصعه پدیدار شدند و همه مرواریدها را از منقار
بچیدند و بدر رفتند بعد از زمانی ابری دیگر بر روی فلک پدیدار شد و از میان ابر چهل تخت مرصع بر
تخت خوانهای طلا و نقره گذاشته فرود آمده و چپ و راست بدیع الملک چیده شدند و خوان
پوش از سر خوان برداشته شد شاهزاده بدیع الملک طبقهای لعل و یاقوت را پر از مرغ و مرغ
مسمن منظر در آورده اما کسی از جنس ادمی و دیو و پری و جن نبود شاهزاده چند طبق طعام را برداشته
تناول کرد بمجرد یکه طعام را خورد مدهوش شد ساحران طلسم رسیده لوح را از شاهزاده بدر بردند
بعد از سه روز شاهزاده بحال آمد خود را در بند آهن دید و لوح را نیافت سراسیمه شد سه روز دیگر
انجا ماند روز چهارم بدرگاه خدا نالیدن گرفت در مناجات بود که طیر جادو بصورت مرغ نمودار
آمد و دعا و ثنای بدیع الملک بجا آورد شاهزاده او را شناخت گفت لوح را بردند زریر گفت غم
مخور بیا بر پشت من سوار شو ترا بمقام میات جادو برسانم که لوح در گردن اوست و شاه طلسم
بارست شاهزاده بر پشت وی سوار شد زریر جادو پرواز آمد بعد از ساعتی برابر قلعه رسیده شاه
زاده را بر در حصار گذاشته گفت میروم و لوح را از گردن میات جادو می آرم شاهزاده انجا
قرار گرفت زریر جادو خود را بارگاه میات رسانید میات تعظیم او را کرد [illegible]
ای میات جادو لوح را بمن بده تا در جای نیکو بدارم میات جی وسواس لوح [illegible] زریر جادو
زریر لوح را گرفته بدر برد و در خدمت بدیع الملک رسیده او را بر پشت گرفت [illegible] جادو را
خبر دادند که زریر جادو بدغا لوح را برد میات با دوازده هزار جادو عقب زریر [illegible] گردید در
راه بدر رایا بدیع الملک گرفتند و در زندان طلسم باز داشتند هفت روز شاهزاده با زریر در زندان
بود روز هشتم بدرگاه خدا نالیدن گرفت نمود در مناجات بود که در زندان باز شد اخیوس
اجروس با لوح و سر میات جادو در زندان آمد شاهزاده را که نظر بر اخیوس افتاد شاد شد
اخیوس لوح را بدست شاهزاده داد شاهزاده زریر را از بندها بند یا زریر و اخیوس در [illegible]

ایوان آمد لوح را مشاهده نمود نوشته بود که همین تخت را بردار و زیرش جاه عظیم است بجاه
برو شاهزاده تخت را برداشته بجاه رفت بباغ آراسته رسید حجره مقفل را نظر در آورد
که زیر روی دروازه آن شیری هیبت بسته بود شاه زاده لوح را نظر در آورد نوشته بود
که شیر را کشته در حجره کشوده بمیان فرائی شمع را افروخته می بینی او را خاموش کن شاه
زاده همچنان کرد شیر را کشت حجره را کشود بمیان حجره آمد شمع را بر پا دید او را خاموش کرد
تاریکی عالم را گرفت بعد از زمانی جهان روشن شد آنچه علامت طلسم بود بر طرف گردید آن
خندق که گرد حصار دیواری بود ناپدید شد در حصار دیواری بنظر آمد افسوس و زیرشه
مبارکباد گفتند داراب بن سکندر و دیگر بندیان طلسم را با چهار گنج از طلسم بر آورده
اسکندر شاه شاهزاده را بمیان حصار آورده بزم بر روی آراستند روز دیگر شاه
زاده بدیع الملک با چهار صد هزار کس جانب سبائیل بدر رفت بعد از قطع منازل
وطی مراحل در پای قلعه سبائیل رسید بهرام بن مظفر با مادرش در خدمت بدیع الملک
رسیده فریاد کردند شاهزاده ایشان را تسلی داده روز دیگر جنگ بر قلعه انداخت
تورج بدرک قلعه را درست که بسیار کس از اهل اسلام کشته شد روز دیگر بدیع
الملک با تن تنها جانب قلعه راهی شد رعد وحشت از بالای حصار انداخت شاه
زاده همه را از خوف گذرانیده بر لب خندق رسید جست بر در دروازه رسید با عمود او را
شکست جنگ بقلعه انداخت تورج از عقب دروازه بر روی گریخته نشسته جانب
هندوستان بدر رفت شاهزاده بدیع الملک هم کشتی طلبیده بر کشتی نشسته جانب
هندوستان بدر رفت بکدار تا بهم

آمدن آوبان

اخبار تا قلان اثار ردین کونه روایت کرده اند که چون در محل زمانی که خواجه
عمر طاق قنطول مطرود را سوخت و صاحبقران مطرود را کشت زمان با
جمع کفار در قلعه حصار شد صاحبقران و قد حصار را محاصره کرده گویند صاحبقران
یک سال کرد قلعه ماند و بر حصار مسلط نشد خواجه عمر ثانی را طلبیده گفت
ترا با پای عیاران میگویند چرا این قلعه را نمیگیری عمر ثانی هم عیاران از خدمت جهان

پناه مرخص گردیده به یراق قلعه گرفتن روان شد ۳۲ هزار شبانروز بر دور قلعه سرا گشتند راه
گذری نیافت روز چهارم از مایان اب پدر شده خود را با عیاران بقلعه رسانید در خانه
کهنه پیره زنی را در خواب دید در خانه پیرزال آمده خواست که پیرزال را بکشد پیرزال عمر نانی را
دید گفت ای جوان کیستی که درین نصف شب قرا میکشی عمر نانی گفت من عیار صاحبقران ام
برای مفتوح ساختن حصار آمده ام پیرزال گفت مرا چرا میکشی زنده بخدمت امیر صاحبقران
ببر تا ماهیت قلعه گرفتن باو بگویم عمر نانی او را در پیچه گلیم به پیچیده بدر برد روز دیگر بخدمت
صاحبقران رسیده دعا و ثنا بجا آورده پشتاره روبروی صاحبقران نهاد صاحبقران
گفت بابا درین پشتاره چیست عمر نانی گفت شهریارا درین پشتاره کلید قلعه است
چون گشادند پیرزال کهن سال را دیدند او را بحال آوردند صاحبقران باو گفت که
ای پیرزال چه کسی عرض کرد قربانت شوم از عمر من سیصد سال گذشته در عهدی که این
قلعه را ساخته بودند من میدانم در صحرا نقب این قلعه پخته ساخته من آن نقب را میدانم
بیائید همراه من القصه پیرزال صاحبقران را با دلیران اسلام سه کروه دورتر از قلعه
بر سر پل آورده گفت این پل را از هم بر بزند صاحبقران شب و آونا پلداران لشکر با
مبارک شاه رسیدار سر پل و کلید پل را از هم ریختند چون در زمین چکیدند نقب
بزرگ از سنگ یافتند روز دیگر صاحبقران با دلیران اسلام و فرزندان بلند اقبال
بمیان نقب در آمدند چون نقب بپای سرداب رسید انجا تخته از سنگ زده بودند او را
برداشتند یکیک جوان سر از نقب بالا کشیدند انجا دو کان نان پزی بود وقت
صبح شده بود دو کاندار دو کان را ترتیب میداد صاحبقران با دلیران چون از نقب
برآمدند دو کاندار ترسید که قیامت شد مردمان از زیر پیدا شدند صاحبقران
با دلیران اسلام برآمده دست بشمشیر برآورده و نقل نهادند و نعره های ... بسر
فلک می کشیدند غوغای عظیم در قلعه بر آمد زمرد نانی و لاچین شاه از این غوغا خبردار
شدند سپاه ایشان بجنگ آمد و برآمد اما زمرد نانی بجگان را طلبیده گفت چه میگوئی
بجگان گفت تدبیر به از گریز دیگر نیست پس زمرد نانی قرار بفرار داده با فدویان
یک تار و غلامان جانباز از عقب قلعه برآمده راه دامنه صحرا گرفت اما صاحبقران
... پس شهر را تحصل کردند چون لاچین شاه از گریختن زمرد نانی خبردار شده امان طلبید

بر درست

بر دست صاحبقران مسلمان شد صاحبقران بر تخت نشست تکبیر در حصار و آنها
نوشتند و تمام شهر را از مساجد برآراستند بت خانها شکستند بعد
دیگر صاحبقران خبر زمرد ثانی پرسید عمر ثانی گفت جاسوسان تعقیب وی رفته اند امروز
فردا خبر می آرند   زمرد ثانی خسته و شکسته هم جا حیران و پریشان میرفت بعد
از سه شبانروز بدامنه کوهی رسید آنرا کوه هزار دره و چهل دره نیز میگویند زمرد
ثانی آنجا قرار گرفت اما در آن دره که هر دره رشک بهشت برین بود جادوی کوسال
بطریق فقیران هندی که آنرا جوگی میگویند سکونت داشت در آن چهل دره طلسم ساخته
بود که کسی را امکان نبود که در پیش کوسال جادو برود چون زمرد ثانی در آنجا رسید
از مقدم کوسال آگاه شده با تنی چند از خاصگان فوج و سپاه را گذاشته بمیان دره
آمد صدای بگیر بگیر آمد اما جادوان دیگر که خدمتگار کوسال بودند زمرد ثانی را با جمع کفار
دستگیر کرده در پیش کوسال آوردند کوسال گفت ای بی باکان ناحق شناس چگونه درانجا آمدید زمرد
ثانی بنوعی نالید کوسال را رحم آمد حقیقت زمرد ثانی را استفسار کرد زمرد ثانی از ابتدای خداوندی
زمرد بداختر و خرابی احوال خود را و مسلط شدن لشکر اسلام بیان کرد کوسال گفت باش اگر
حمزه درانجا می رسد سزای خود خواهد رسید زمرد ثانی گفت لشکر من بیرون دره است کوسال
چند ساحر را فرستاده لشکر زمرد ثانی را بمیان دره آوردند جاسوسان لشکر اسلام از این
ماجرا خبردار شده خود را بخدمت صاحبقران رسانیدند و آنچه از زمرد ثانی دیده و شنیده بودند معروض
داشتند روز دیگر صاحبقران شب دار اولا معدی بن عادی پیشخانه بارگاه سلیمان را بجانب چهل
دره روانه کردند القصه منزل و مراحل را برید بعد روز چند بر دهن دره چهل دره رسیدند و خیمه و سرا
پرده [illegible] بپا کردند این خبر به کوسال جادو رسید کوسال به زمرد ثانی گفت بعد از سه روز از دو
حرب [illegible] همه چند ابرستان گرفته حواله تو میکنم زمرد ثانی گفت حالا دست و دامن تو زده ام چنان کن
که از دست اهل اسلام رستگار شوم کوسال او را تسلی داده خود به خلوت نشست و سه روز به
سحر باطل السحر امیر کوشش کرد در روز چهارم باطل السحر امیر را در شیشه کرد و بر طاق نهاد روز دیگر کوسال
جادو به سام جادو را ایلچی کرده در خدمت صاحبقران فرستاد و نامه نیز باو داد و در نامه قید کرده بود
که یا امیر خیریت شما در همین است که دست از زمرد ثانی بردارید و با لکهای خود بروید الا که چند نفر دیوانه
میباید چون به سام بخدمت صاحبقران با نامه رسید صاحبقران جواب نوشت که تا زنده ام دست از

زمرو ثانی بر نبید آریم الا اسلام آورد چون کوسال این جواب شنید برآشفت هیبت داد تا صد جادو
از چهل دره بر آمدند و صد از ورند که ای مسلمانان آماده باشید که فردا جادوی کوسال بمیدان می
آید یاران اسلام گفتند یا صاحبقران اسم اعظم را نگاه داری صاحبقران هرچند کوشش کرد که بزبان
آمد نباید عمر ثانی گفت اسم اعظم شما را بسته اند القصه روز دیگر آفتاب عالمتاب سر از حجاب
بر آورد و عالم را منور ساخت   برآمد بر فلک خورشید انور جهان را ساخت نورانی سراسر
کوسال جادو پیاده بطرز جوکیانه موی سر بحیده بمیدان آمد و نعره هولناکی از جگر بر کشید که تمام میدان
بلرزید و مبارز خواست سکندر فرخ لقا در پیش شاه سعد و جهان پناه سر فرود آمده رخصت میدان
داری حاصل کرده خود را بمقابله کوسال رسانید کوسال بعد سوالی را و پرسید نام و نسب او بر سید شاه
زاده نام و نسب خود را گفت جادو قسم داد که حربه بزن شاهزاده از شمشیر و خنجر و گرز و نیزه انچه
داشت بزن سوم آن لعین زد آخر کار آخر کوسال جادو سحری خواند و بر شاهزاده دمید شاهزاده
گریبان را چاک زده و از اسپ پیاده شد دست آورد بر سینه نهاد کوسال گفت برو بصحرا
شاهزاده خندان خندان در آن صحرا ناپدید شد داراب کشورکشا رفت بهمین طریق که نوشته شد
در دره رفت و ناپدید شد ایرج و هاشم و نور الدهر و بدیع الزمان انرمند در میان دره ناپدید شدند
القصه روز دیگر هشتاد دلاور دیوانه شده از پیش کوسال بمیان دره رفتند و پنهان از چشم شدند
سخن بر عزیزان مختصر شاه سعد و صاحبقران در لشکر اسلام ماندند کوسال بار روز دیگر بمیدان
آمد صاحبقران از شاه سعد وداع کرده خود را بمقابله کوسال رسانید هرچند تیغ را بر جسد ناپاکش
نواخت اصلاً و مطلقاً کارگر نشد آخر کوسال سحری خواند صاحبقران نیز گریبان چاک زده خندان
خندان بجانب دره رفت و ناپدید شد ... شاه سعد بر آمد از تخت ... بر مرکب نشسته
که بمیدان رود عیاران اسلام در دامنش چسپیدند که شهریارا از فوج لشکر اسلام ... بمیدان رو
شاه سعد گفت ای یاران زندگانی در کار نیست هرچند شاه سعد را مانع آمدند ...
نشده بمقابله کوسال رفت بصورتیکه نوشته شد در آن دره ناپدید شد کوسال سحری بجانب لشکر
اسلام اسمی دمید از آن چهل دره هر گونه بلا پدیدار شد از یک دره آتش و از دیگر باد سموم و از
یکی ماران غرض همین قسم بلای بار و بجانب لشکر اسلام نهادند یاران اسلام هراسان شده رو به
فرار نهادند مانچه اسباب و بارگاه و غیره در آنجا ماند جادوگر کوسال با فتح بجانب دره در رفت
اما از ویان

اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده‌اند که چون در محل زمانیکه تورج بر روی کشتی نشسته بجانب
هندوستان گریخت کشتی را همه جا می‌راند تا بپای جزیره رسید آنجا شهری بود جزیره مهراسیه مهراس شاه
جهت شکار برآمده بود تورج از کشتی فرود آمده در پیش مهراس رفت مهراس نام او پرسید تورج
نام خود گفته مهراس گفت درانجا طلسمیست که او را طلسم هشت پیکر میگویند اگر آن طلسم را مفتوح کنی
من با دوازده هزار کس رفیق تو میشوم و اگر بدیع الملک درانجا آمد او را بگیری کشیم تورج با مهراس
شاه بپای طلسم آمد قلعه بر فراز کوه بنظر درآورده هشت برج دارد و در برج اول پیرمردی ضعیف با
تاج شاهی بر سر و لباس فاخره در بر بر فراز تخت بخواب رفته و در برج دوم گوی گردی از بلور ناب
آویخته و در سیوم شمشیری آویخته و در چهارم زنگی سیاه فام با عمود گران نشسته و در پنجم نازنین دختری
چنگ در دست نشسته و در ششم گوی گردی از یاقوت خام آویخته و در هفتم برج شخصی با وقار نشسته
طوماری در دست کتابی داشت و در هشتم صندوقچه مقفل نهاده تورج خود را بپای طلسم انداخت از
برج چهارم زنگی با عمود بزیر آمده تورج را بعمود چند مقهور کرده بمیان قلعه برد طوفان شد بعد از طوفان
زنگی برجای خود نشسته بود اما روز دیگر شاهزاده بدیع الملک در جزیره مهراسیه رسید مهراس شاه
آگاه شد شاهزاده را اعزاز تمام نمود و حالات تورج را باز گفت روز دیگر شاهزاده مهراس
شاه همراه گرفته بپای طلسم آمد لوح را برآورده مشاهده نمود نوشته بود که چون بپای طلسم رسی زنگی با
عمود می‌آید عمودش را گرفته بر او باید زد چون زنگی کشته شود از زیر قلعه جست کرده در برجی که شمشیر آویخته
است شاهزاده بموجب نوشته عمل نموده بپای قلعه رفت زنگی با عمود از برج جست و سر راه
شاهزاده گرفته استاد و حمله آور شد شاهزاده عمود را از دستش در ربود و چنان بر فرق
زنگی [illegible] که ترکیب او هم چو کوه [illegible] بزمین شد غوغا برآمد شاهزاده جست زده خود را در برج سیوم
رسیده شمشیر در دست گرفت و از آنجا خود را بقلعه انداخت روان شد چون پاره راه برفت
بباغچه بهشت سرشتی رسید پیرمردی را بر فراز تخت بخواب دید لوح را مشاهده نمود نوشته بود
که پیرمرد را با تخت قلم کن شاهزاده پیرمرد را با تخت قلم کرد طوفان شد صحرائی بنظر درآورد ریحان
گرو بد ناگاه چند نازنین دختر درآمد و گوی بچوگان زدن سر کردند هر این دختر گوی می‌ربود و کیان
نازنین بچوگان میکشید شاهزاده لوح را مشاهده نمود نوشته بود که شمشیر را میان دختران بیندازد
شاهزاده شمشیر را میان دختران انداخت همه با شمشیر ریختند و در دم بسوختند تاریکی عالم را
گرفت بعد از زمانی شاهزاده پیشتر روان شد بپای کوهی رسید آنجا قرار گرفت بعد چندی اثنا [illegible]

چند با جنگ و جعامه پدید آمدند و نفیر سر کردند چنانکه هر کس و خاک که صحرا الوجد در آمد شاهزاده
لوح را مشاهده کرد نوشته بود که تیر بر فرق که جنگ دارد باید زد شاهزاده او را تیر زد طوفان شد
بعد از طوفان شاهزاده روان شد درختی بزرگ نظر در آمد و بسیار غول و جن و دیو در پای درخت
قرار دارند بعضی خوابانیده و بعضی نشسته و از درخت کوی گرد یاقوت با سلسله زرین آویخته شاهزاده
لوح را مشاهده کرد در آن نوشته بود که کوی را با تیر چنان بزن که زنجیر گسسته شود و کوی بر زمین افتد غولان
و جنان باهم جنگ کرده هلاک میشوند تو کوی را بردار شاهزاده تیر را بجانه کمان در آورده نام خدا بر زبان
گرفته چنان بر زنجیر زد که زنجیر گسسته شد کوی گرد در افتاد غولان و زنگیان و دیوان همدیگر جست کوی
دویدند و بجنگ آمدند تا همه کشته شد بدیع الملک کوی را گرفت و روان شد بعمارت عالی رسید آنجا
پیر مردی با طوماری در دست نشسته و دید لوح را مشاهده کرد نوشته بود که پیر مرد و پیر جادوست او را
با تیغ قلم باید کرد شاهزاده او را قلم کرد طوفان شد بعد از طوفان روان شد با یوانی رسید صندوقچه
بسیار دید اما همه مقفل شاهزاده لوح را مشاهده کرد نوشته بود که صندوقچه بالای همه نهاده است جان
او مار سیاه است برمی آید پیش او همین کوی گرد یاقوت را بیند از مار سر بر کوی زده هلاک
میشود طلسم کشاده گردد شاهزاده صندوقچه را کشاد مار سیاه بر آمد و جانب بدیع الملک دوید
شاهزاده کوی بزرگ را در پیش او انداخت مار چند مرتبه سر بر کوی گرد زده هلاک شد طوفان
عالم را گرفت چون بعد از زمانی که عالم بحال آمد طلسم کشاده شد تورج افتان و خیزان از طلسم بر آمده
بر کنار دریا رسیده بر کشتی خود سوار شده بدر رفت اما بدیع الملک چون از طلسم بر آمد همراهش
با دوازده هزار کس مسلمان شده شاهزاده آنجا فراز کرده بر روی کشتی نشسته فرمان کرد تا
ملاحان را گفت که مرا زود برابر کشتی تورج رسانید ملاحان کشتی ها میرانند چند روز [illegible]
بسیار برابر کشتی تورج رسیدند ناخدایان و ملاحان تورج او را خبر دادند که بدیع الملک رسید تورج
سراسیمه شد در بین اثنا بحکم قادر بیچون باد تند و صرصر وزید در دم هر دو کشتی را [illegible] کرد تخته
تخته پاره بدست تورج افتاد و بموج الم الطرفین بدر برد و لوحی دیگر بدست بدیع الملک افتاد
او نیز بطرفی بدر رفت اما بدیع الملک بعد از سه شبانه روز بکنار ساحل افتاد و از انبا بجهه خضر علیه
السلام چیزی تناول فرموده قوت بهم رسانیده روان شد به پایانی رسید چشم آبی را بنظر در آورد
که همه عمر چنین آب لطیف ندیده بود و بر کنار چشمه درخت کلان از چنار واقع شده و سر بار بسیار از
شاخهای ان درخت آویزان بود شاهزاده در تعجب شده جانب درخت روان شد ناگاه همه سرها

بخنده در آمدند

بجنده در آمدند شاهزاده در غضب شد شمشیر را علم کرده جانب سرها دوید چون بیای طلسم رسید گرد
و غبار و تاریکی برامد که عالم را تیره گردانید بدیع الملک از زیر درخت برگردید باز عالم بحال آمد
شاهزاده دانست که این طلسم است لوح را برآورده شاهده نمود نوشته بود که این طلسم را طلسم
نخران سلیمانی میگویند اصف بن برخیا این طلسم را ساخته می باید که اسم را بر جانب
درخت باید دمید سرهای تمام از درخت بر می افتند و بر تو حمله آور میشوند سری را که از همه بزرگ تر
است او را در دست بردار و بر درخت بزن درخت از هم شگافته میگردد و نازنین دختری چند از
میان درخت بر می ایند و همه خود را بان چشمه می اندازند تو نیز دنبال ایشان خود را در آب
انداز شاهزاده بدیع الملک بموجب نوشته لوح عمل نمود اسم بجانب درخت خواند سرها از
درخت ریختند و از چهار اطراف بر شاهزاده حمله آور شدند شاهزاده سر بزرگ تر از ایشان
برداشته بر درخت زد درخت از هم شگافید و دختری چند آفتاب دیدار برامدند و بان چشمه
بجستند طوفان عظیم دست داد شاهزاده نیز خود را در آب انداخت بعد از زمانی که سر بدر
کرد عمارت نیکو دید میان عمارت همه نازنینان صحبت میدارند و چنگ و چغانه رامی نوازند
شاهزاده لوح را دید نوشته بود که تیر بر نازنین باید زد شاهزاده تیر بران نازنین زد طوفان
شد علامت طلسم از هم ریخت شاهزاده خود را بپای همان درخت چنار دید شب انجا بود
روز دیگر از انجا روانه شد نکهدار تا بار گوئیم

راویان اخ[illegible] ان آثار [illegible]

[illegible]

گونه روایت کرده اند که چون در محل زمانیکه کوسال جادو ننگ
زیم و نا[illegible] اجیح کفار در خدمت وی دعا و ثنای جادو بجا آوردند
ثانی [illegible] اقبال تکلمان گفت همه را بکش تا خاطر ما اسوده گردد کوسال
[illegible] پس زین گفته همه را مرخص کرده خود بخلب آمده بخواب رفت اما ضریر جادو که از
مار بر آمده بعد از روزی چند رمل کشید حالات لشکر اسلام را بدید و بعد از انجا روانه شد در طاق
رسید که کوسال جادو بخواب رفته بود و شیشه که در وی باطل السحر صاحبقران را بسته بودند بر طاق
نهاده ضریر جادو شیشه را شکست و خود را نزد صاحبقران رسانید اما صاحبقران که در سحر مبتلا بود
ناگاه خود را هشیار یافت ضریر جادو در رسید سلام کرد و صاحبقران را همراه گرفته بربالین
کوسال آمد و او را از خواب بیدار نمود کوسال چون بهوش آمد ضریر جادو را با صاحبقران دید

سحر خواند امیر با طلسم الاسحر خوانده او را کشت طوفان عظیم دست داد و هم طلسم دره ناکشاده شد و سالارا
اسلام از سحر فارغ البال شدند بخشان باز زمرد ثانی از هر جا حرف می‌زدند ناگاه حال دره‌های
طلسم متغیر دیده زمرد ثانی گفت یقین میدانم که کوسال جادو را کشتند زمرد ثانی گفت ای ناکار
حال بدست ما کمک و درین اثنا جنیه جاسوس و بلا شور ثانی در رسیده عرض کرد که کوسال جادو کشته شد
و سالاران اسلام بجانب آمدند زمرد ثانی هراسان شده با جمع کفار از دره بجانب کوه
ابلقان گریخت اما یاران اسلام در خدمت صاحبقران جمع آمده دعا و ثنای بجا آوردند
لشکر اسلام نیز خبردار شده در خدمت جهان پناه جمع کردند بارگاه سلیمان را بر پا کردند و
بزم آراستند یکی مجلس آراست از رود و می که مینوز [illegible] بر او ره جوی بر سم نوازان
سعدی سرود بگردون گردان برآورده رود همان پای کوبان کشمیرزاد معلق زیاد نیکو
که بار الفقصه یک هفته از می ناب چهره را برافروختند بعد از فراغ جشن خبر زمرد ثانی بد نهاد رسیدند
جاسوسان خبر رسانیدند که بجانب کوه ابلقان گریخت صاحبقران با دلیران اسلام و فرزندان
کرام نهضت فرموده بجانب کوه ابلقان بدر رفتند همه جا می‌رفتند منزل و مراحل را می‌بریدند
روز چهارم بکنار دریای قیلاب رسیدند خیمه و سراپرده را بر لب آب زدند روز دیگر امیر با فرزندان
نامدار و دلیران تهور شعار جهت غسل بدریا آمدند و آب بازی میکردند امیر الزمان و رستم ثانی
و سکندر فتح لقا و داراب شورکش و شرط غوطه کرده سر یا آب فرو بردند موج ایشان را بدور
انداخت صاحبقران و یاران اسلام چون ایشان را نیافتند متالم گردیدند از آب برآمده
خواجه والاگوهر رمال را طلب داشته خواجه آمده قرعه انداخت عرض کرد که یا امیر خاطر مبارک جمع
فرمایند ان الله تعالی هر چهار جوان صحیح و سالم از آب بر می‌آیند و در زمین ابلقان [illegible]
ایشان خواهد شد روز دیگر صاحبقران از آنجا رحلت کرده بجانب کوه ابلقان بدر رفتند یکبار
تا باز گوییم

اما راویان

اخبار و ناقلان آثار شیرین گفتار روایت کرده اند که چون تورج بدرک بر تخته پاره دست زده
از دریا بکنار رفتاد هیچ گیاهان خورده قوت بهم رسانید و روان شد هفت شبانه روز در راه طی
کرده دران جزیره هیچ از آبادانی نیافت روز هشتم هنگام پیشین بپای حصار سنگی رسید بر چار اطراف
گردیده در حصار نیافت بر یک جانب نشسته [illegible] گوینی بخت گریه سر گرفت ناگاه نازنین صنم بار وی

نیکو بر

نیکو خبر پرسش رسید و حال او را پرسید تورج نازنین دختر را دید گفت درین ویرانه چه کسی آن
دختر گفت مرا مقام جاو میگویند و این عمارت را که می بینی ازان من است تو کیستی تورج آنچه
بر سروی گذشته بود بیان کرد جاو گفت اگر دست ور کردن من سیکنی ترا شهریار عالم گردانم
تورج گفت اگر دشمن مرا که بدیع الملک نام دارد بکشی من دست ور کردن تو می اندازم جاو
قبول کرد او را بعمارت آورده و او را اطعمه و اشربه و شکری در کرده و خود بجهت تفحص بدیع الملک
بدر رفته دران جزائر میگردید ناگاه بدیع الملک را بنظر در آورده نشانهائی که تورج باو
داده بود همه را یافت از روی فلک فرود آمده بدیع الملک را در ربود و در طرفة العین
شاهزاده را نفصیر خود آورده تورج را خبر داد که حریف ترا آوردم بیا با کبابش کرده ما و
تو بخوریم بدیع الملک خوشحال شد جادو خضر علیه السلام را دیده خوشحال شد اسم کرد یدو سحر
خوانده خضر علیه السلام باطل السحر خوانده بیک عصای پیغامبری او را کشت تورج چون
چنان دید دل از حیات برید درین اثنا دیوی فرود آمد که او را تراکم نام بود تورج را بدر
برده و نعره از جگر برکشید که آدم زاد خوب مطلوب مرا کشتی حالا میروم بطلسم نزاره که در هندوستان
واقع است این گفته بدر رفت حضرت خضر گفت ای بدیع الملک در هندوستان هفت طلسم
بسته اند همه را مصوح [illegible] حالا چشم را بپوش شاهزاده چشم را پوشید بعد از زمانی گشود
خود را برابر شهری دید شیخی برآمد شاهزاده او را پرسید که این کدام شهر است او گفت این
شهر هندست و پرتاب بن داراب حاکم انجاست شاهزاده بمیان شهر آمده ببارگاه پرتاب
رفت و برسم اسلام سلام گفت گویند پرتاب مسلمان بود وعلیک گفت شاهزاده را کرم پرسید
[illegible] گفت [illegible] شاهزاده گفت مرا بدیع الملک [illegible] میگویند پرتاب بزم
برپای آراسته رفت شب هنگام شب حکایات طلسم را بیان نمود پرتاب دران مجلس بوده
گفت شهریارا در جواب این شهر کوهیست که او را کوه عجائبات میگویند منجمان خبر میدهند که در عهد
سلیمان بن [illegible] اینجا هفت طلسم بسته اند و علامت طلسم را کسی نمیداند چرا که هر کس دران کوه می
رود باز پیدا نمیشود شاهزاده گفت ما را نیز دران دره باید کرد القصه روز دیگر آفتاب عالمتاب
سر از حجاب خاور برکشید پرتاب و آن پیر مرد بدیع الملک را بجانب آن دره آوردند شاهزاده آن
کوهسار را سبز و خرم دید و دست در کیسه زده لوح را برآورده آن لوح طلسم دیگر بود القصه لوح
دیگری را مشاهده کرد آن لوح هم نبود القصه بعد چند لوح لوحی برآمد بر سر وی نوشته بود که اینجا

هفت طلسم بسته‌اند یکی را طلسم فلک الافلاک میگویند که سکندر بسته و طلسم اندراس که تلمیذ
برزیان هند بعظم او را بسته و طلسم مشتاقیه را مشتاق بن هزاره بسته و طلسم مستوریه که مستور بن اخر
بن ابراس بسته و طلسم هندیه که کوپال هندی او را بسته و طلسم خلیا که قصار رفضای بسته و طلسم کوسا
که سامری بسته و همه طلسمها متصل یکدیگر بسته‌اند ازین طلسم بدان طلسم مفاصله هم فرسنگ است سکند
زاده از یاران مرخص گردید و بیابان در آمد اول قلعه را بنظر در آورده که هزاران قندیل شراره
همه پیداست شاهزاده لوح طلسم فلک الافلاک مشاهده نمود نوشته بود اسمیکه بر لوح نوشته
بر در حصار طلسم باید خواند در حصار گشاده میشود خود را بقلعه برسان شاهزاده اسم خوانده
بقلعه رسانید طوفان و تاریکی عالم را گرفت بعد از طوفان شاهزاده ایوان مطلس دید که همه از
زر سرخ بود و تمام قندیلها طلا و نقره اویخته بودند و از هر قندیل شراره آتش سر بفلک میکشید
شاهزاده لوح طلسم را مشاهده نمود نوشته بود خود را بقندیلی که از همه قنادیل کلان باشد
انداخت شاهزاده خود را بقندیل انداخت طوفان و صاعقه و غبار برآمد بعد از زمانی شا
خود را بر سر دیوار آتشین دید و هر چهار اطراف دیوار دریای آتش موج میزد شاهزاده لوح
دید نوشته بود که خود را بمیان دریای باید انداخت و ایوان آتشین با عمود آتشین مرتب
زاده بموجب نوشته عمل کرد و خود را بدریای آتش انداخت طوفان شد بعد از زمانیکه
گرد و دیو آتشین با عمود آتشین پیدا شد از دین و دیده بینی و دیو شراره آتش جوش میزد
رسید حمله بر شاهزاده کرد شاهزاده لوح را سپر کرده عمود آتشین را از خود گذرانیده و لا
با عقرب سلیمان قلم کرد غبار و تاریکی عالم را گرفت چون غبار و تاریکی فرانشست و عا
آمد همه علامت طلسم بر طرف گردیده قندیلها که افروخته بودند بهوا پریدند قلعه ماند شاه
زاده از حصار برآمده بجانب طلسم اندراس بدر رفته چون بپای طلسم رسید قلعه عظیم
آمد که صد برج داشت در هر برج چار چار زنگی بصورت کریه با حربه‌ها نشسته و در قلعه گشاده
زاده لوح طلسم اندراس را بنظر در آورده نوشته بود که بقلعه باید رفت و در حصار را باید
زاده بموجب نوشته بعمل آورده خود را بحصار رسانید در عقب دروازه نهان شد زنگیان
با در حصار بدر دیدند و حمله بدر رفتند شاهزاده در حصار را بست و خود را بیام دروازه رسانید
همه بحصار رسیده با بانگ بکشیدند که ای شکننده طلسم اگر از مردان جوهری [illegible] در را باز کن
لوح را شاهزاده در آورده نوشته بود در بین سرخ گشاده همه یک یک با حلقه طلا زده آید بعد از جا بردا

و در عقب در رود در آمده پنهان گشت زنگیان که در برج بودند همه اندازیج [illegible] از برآمده جنگی
و میشوند و همه از حصار [illegible] حصار را

پی تان لگائی کہ ہوگئیں سب دنگ ۔ بجا رہی تھیں جو بین و رباب اور مورچنگ